

شرین مذاق

ماجد

ایلی شیرازی

لاضمیری

نعمتخان عالی

شیخ محمد علی حزین

میرزا جلال اسیر

مفیدی

لجعی زارین

میرزا محمد

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
 شرح شوق می نوشتم دیده خونبار گفت
 حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو
 شوق مشتاق آرزو شوق جان مشتاق تست
 به عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است
 نیست مضمون غیر ازین که انتظار سوختم
 با خامشی شکوه هجران بیان بود
 حرف حرف نامه ام جوش سمندر میزند
 منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفستگی
 مسرت گروم ادا همی سوی غمنا ام بگر
 بر آقا صد شوق از بغل بدون کاغذ
 فراق نامه زغم مینوشتم آن بهتر
 تا ز حال دلم شود آگاه
 مینویسم نامه و مشتاق دیدار تو ام
 این شکایت نامه نامه باینهای تست
 و فراق مینویسم نامه و از دست من
 ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم
 ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق
 اشتیاقم بملقات تو ای یار عزیز
 ای آرزوی دیده دل بهر دیدنت
 آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام
 بحضرت تو مرا نیست تحفه لایق
 چشم در ره کوش بر دل طای جان مضطرب
 چه عجب جان من اگر گردد
 نامه شوق ترا در خواب اگر انشا کنم

نامه ام را بقرار بیای مضمون پاره کرد
 جای زخمهاش بگذاری که منم فوشت
 سخن کی است و گریه عبارت از نیست
 چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست
 از برای یار تو بسند مکتوب مرا
 میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا
 این نامه رقم میزوم و اشک روان بود
 آنش پروانه هر بال کبوتر میزند
 میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
 کپیچ و تاب او اینچ و تاب من خبر بخشد
 که دیده ام بهشت شد سفید چون کاغذ
 که خون بگیریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
 نامه باید با و دریده نوشت
 بسته ام نرگس صفت برخامه چشم خویش را
 آنچه دیدم از جدا یها جدا خواهم نوشت
 خامه خون میگردید و خط خاک بر سر میکند
 دلی که نیست تشلی در چه چاره کنم
 نظاره بگلگشت سراپای تو مشتاق
 تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد
 استیغنی است که بر دیده ترا داشته ام
 بجز دعای محبانه از دل صادق
 هیچکس یارب مباد ابتدای اشتیاق
 پر ز پر کاله جگر کاغذ
 چون کبوتر زیر سر میزند بالین ما

از شوق انبساطی در دل مکتوب پیدا شد
 چنان نوشته ام از بجزوی بنامه شوق
 کاغذ مکتوب او از پرده چشم من است
 حرف سنگینی هجران توانش کردم
 با چون من نویسم نامه چشم میشود روشن
 چگونه شرح در دل نویسم سوی مهری
 من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد
 رقم از بسکه کردم شرح بیداد و جداییها
 جدائی تو با کم با شتیاق تو کرد
 ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد
 ناله بر آید از ورق گریه کنان رود قلم
 از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم
 خجالت کش شوق است چه تحریر چه تقریر
 ظهوری نامه را دادی به قاصد
 دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر
 بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم
 میکنم انشای شوق امانت میکنم
 به شمع ناگه در دل خود کرده ام انشا
 شوق مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد
 سواد نامه در دم چسان عیان گردد
 آنقدر آرزوی سجده کوبیت که مرست
 شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر
 بشع شوق خود پر خون ای نامه سچیدم
 عجب شتیاق دیدارم اگر شریف می آری
 بود بجای تو خالی روز و شب در خانه چشمم

که هر چندش برنگ غنچه سچیدم چو گل شد
 خدا کند که بدست زکار من برسد
 هر چه او خواهد نوشت از دور دارم نظر
 سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب
 قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد
 که انباشتگیها دل رود سوی قلم سوی
 بود انگشت بریده و گفتم یا خامه
 شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها
 تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد
 که ترا برگذر خلوت جانان راه است
 کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را
 دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم
 آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم
 چه حسرتها در رو چپیده باشی
 ز سوز ناله من همچو ناله قلم نالید
 یعنی که آستان ترا یاد میکنم
 خامه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکنم
 که مکتوب عزیزان را پر پروانه میداند
 چندان تپید دل که شکستم کلاه ازو
 ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد
 در همه روی زمینش نبود کجائی
 ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است
 چه دانستم که در هر حرف عدد ریائی خون سچید
 بسرا بخا بیایم گر نمی آئی بیایم
 کجارتی چو رفتی مقام اینجا و جایی

زاهد علیجان سخا
 محمد سالم

میر حسن ایچاد
 میرزا ملک مشرقی
 میر عبدالباقی
 محمد اکرم غنیمت
 میر محمد فایز
 ملا محترم

حکیم صادق
 طغرا
 خاشع

ظهوری
 سید صلابت خان
 میرزا بیدل

ملا ناظم هروی

ملا وحشی
 میرزا معترف

آقا محمد عاشق اصفهانی

خواجہ سلیمان

حافظ

لا اعلم

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
 اضطراب دل نمیدانم و لیکن نامه ام
 از برائے شرف بنوک مره
 زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
 دلم از شوق تو خونست و جگر هم خونست
 نه آبخنان بقای تو آرزو مندم
 مشتاقی و حبوری از حد گذشت را
 نیازمند چنانم بدو بجنا ب شریف
 شرح شوق کجا تواند داد
 حدیث اشتیاق غمش شرح روزگار خود
 آرزو مندی از آن روند هم شرح که آن
 بذات پاک خدای که بیع الاشیاست
 باستان شریفیت که بوسه گاه من است
 بنجاک پای عزیزیت که آرزو مندی
 من مجبور در کینا مه شرح خود چنان گویم
 گرد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
 قلم فیست و دل آتشکده زبان تسلیم
 صد خارم از جفای تو در پایی لشکرت
 در نامه نویسد که احوال بخیر است
 از برای نامه ما قاصدی در کار نیست
 نوشته ام همه احوال در دو محنت خویش
 خاک در دیده مقراض جدائی با دا
 نوشتم نامه سولیش را شک لاله گون خود
 میگریزی ای کیوتر چند از مکتوب من
 یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود

ز ما پرس که حال درون من چون است
 همچو نبض خسته بر بال کبوتر من تپد
 خاک راه تو رفتنم هوس است
 ز صد هزار که دارم یکم بیان نکند
 در درون شوق جمالت زبان بیرونست
 که شرح آن بزبان قلم تو انعم گفت
 که تو شکیب داری طاقت نماند مرا
 که وصف آن نتوان کرد شرح نتوان گفت
 قلمی که دلم شکسته تر است
 نمیگویم چه گویم چو میدانم که میدانی
 جامه نیست که بر قد بیان آید است
 که اشتیاق جمالت بسج ناید است
 که شوق روی تو دارم خدا گواه نیست
 ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند
 که در صد نامه نتوان داد شرح و سحرانش
 در شرح بجز گویم دو دوازده سلم بر آید
 چگونه شرح دهد از زبان آتش
 از گلشن وصال تو نامد کلی بدست
 این خیر چه خیر است که ما از تو جدا ایم
 کاروان اشک مانند مل بمثل میرو
 ولی طپیدن دل را چگونه نویسم
 که از آن حاشیه بنرم جدا کرد مرا
 که در سیرت نخواهم زیست خطا و دم بخون
 نامه ام آخرت بیاض سینه شهیار نیست
 استخوان سینه چون بال کبوتر و ششم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما
تا بر و سولیش کبوتر نامه چندان سجده ام
سرخ چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست
باید بکوی دوست کبوتر شده روم
شوقی که بعد زبان بیان نتوان کرد
ز اشتیاق بغل گیری تو مایه است
زبان شکسته تراست از قلم نمی دایم
رشته طولی را نتوان پیوندن
در پنهان راز زبان عرض مطلب هست
خامه شکستیم و لب بستیم از تعداد شوق
دل من لفظ یاد تو معنی است
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش
دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم
ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا
عمر ابد و فایده نوشتن نمی کند
مرا یوسف خود حسیاج قاصد نیست
مکتوب توانش کنم و خون رود از دل
نیاید قصه جبران بیایان
چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین
راز شوق دل ز بسیاری کجا کج برفت
شرح حال ما ایران نیست غیر از سچ و آب
گر بعد نامه نویسم صفت مشتاقی
احوال دل بدست چه محتاج گفتن است
بکا غذا خوری پیچیده ام یعنی دل خود را
ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ

میچند چون برق از جا خود بخود مکتوب ما
ویده بر پایش که پایش را بخون آلوده ام
نامه ام میبرد و برود و دم خون میگریست
باری ازین بهانه بگوید بسیار
کلاک و وزیران چگونه تخریر کند
چو ماه یک شب ماند است باز آغوشم
که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر
قصه شوق محال است بتقریر آید
بوی می از همیشه نتواند برون بگردد
کین نه در تقریر یا کج نه در تخریر یا
معنی از لفظ که جدا باشد
خاک میگشتم و همراه صبا میفروشم
که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم
نماندنی تو در طاق فراق مرا
اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی
که نور دیده رسول است پیر کنعان را
شوق تو هجوم آورد و مضمون و دوازده
وَلَوْ قُلْنَا لِلْأَلَمِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ
میدرخشد از تر بال کبوتر نامه ام
کاش ما را در سخن چپ چون طومار ما
میتوان پیش از کشودن خواند مکتوب مرا
ماند از شوق تو صد سال حکایت باقی
بر شمع سوزش پر پروانه روشن است
مبادا اگر به بر عالم کنی ای نامه بر رجمی
که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام	خامه ام هر دم ز بار در دل خم میشود
شبح سان آب شود گر بنویسم گاهی	سوز حیران ترا با قلم فولادی

منقح گنجینه حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

عمریت که با مهر تو در ساخته ایمم اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت هر چند بخدمت نرسید است دعاگوی گرچه رویت ندیده ام ای دوست سالها در قضای گلشن قدس میان اهل محبت تعارف ازلیست چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها دل من و تو ز هم صحبتان دیرین اند در دیده جاتم چو توی مردم دیده مردم همه دیده دوستدارند ترا	پنهان ز تو با تو عشقهها باخته ایمم ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده پیوسته دعاگوی تو بود است رضاجوی وصف حسنت شنیده ام ای دوست گل وصل تو چیده ام ای دوست که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند که برپای شنیدنها قند از شوق دیدنها مرا بظاہر اگر با تو آشنائی نیست عالم بتو می بینم در دمی تو ندیده تا دیده چو دیده دوست میدارم من
--	---

از صحیفه شاهی

از انشای دهرام

مشرر میندی خجسته آمل جهان اشعار استعدای مکتوب الیه و توجان

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی ز مهر لطف تو گر پر توی بمن افتد همای دولتت از سایه افکند بر من سخن به پیش که گویم چو چاره ساز توئی گرچه بیچاره ایم یا که نیست از آن ماه تابان نگاهی بس است اگر گنهیست کار من کار تو نیست جز کرم خدای خواست که بر عالمی بخشاید	بسا ز کار فقیران که کار ساز توئی چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی برند روشنی از روزگار من به مهر بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر مراد دل ز که گویم چو دلنواز توئی کرم تست چاره ساز همه نگویم که پیوسته گاهی بس است بر کرمست نوشته ام عذر گناه خویش را بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد
--	--

از صحیفه شاهی

تو دستگیر شوای خضر پی خسته که من
 لطف خاص و کرم عام تو ام در کارست
 نمی باید کشید از دست این بیدست پادشاه
 اگر چه من حاجت طلب از شرمساری نیستم
 شاد باش ایدل که آخر عقده ات و امی شود
 ذوق الطاف توای کاش نمی یافت سلم
 بردار شش ز خاک رسانیش بر فلک
 از کیمیای لطف تو ز گشت خاک من
 عرض حاجت بر جبریم حضرت محتاج نیست
 ما را پس است گوشه ابروی التفات
 ای از کرمست خزان بدل شد بهار
 بر حال مرصع ما نظر کن که کند
 ای فضل تو در واد وانی بخشد
 و ردول بیمار ز حدی گزرد
 هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار
 ای دل جبور باش مخور غم که عاقبت
 میکنم شب همه شب ناله و زاری امید
 سامان کار بنده با لطاف پیکران
 آغاز کرده بر سانش بانتهای
 خوش باش گرچه روز تو شب شد بنا خوشی
 چون ابریمت تو بصر اگذار و کرد
 در پایگوش شاید کلک تومی کشد
 ابر کرامتی و حدیث عطای تو
 بخت کجا دوست حنا بسته و سلم
 ای پادشاه حسن خدارا بسو خستم

پیاده میروم و همزمان سوارانند
 کار من خواه درست آمده و خواه غلط
 بدامن پاکشیدم لبیک دستی در و عا دارم
 لیکن آخر خالی از امید واری نیستم
 قطره من میرسد جای که دریا میشود
 یاد هر لطف تو اکنون سبب الم است
 هر که بدامن تو زند چون غبار دست
 آری همین مرجمت خاک زر شود
 راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو
 این صید رام را بکمان میتوان گرفت
 و از ساحت و هر قحط بگرفت کنار
 علت ز مزاج او بفر سنگ فرار
 هر بی سرو پا را سرو پامی بخشد
 امید که لطف تو شفا می بخشد
 ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار
 این شام صبح گردد و این شب سحر شود
 که دعائی سحری کارگر آید آخر
 چون وعده داده بکرم اهتمام کن
 طرحی فکنده بعنایت تمام کن
 آخر نه شام را سحری هست و عفت
 موج سراب را رگ ابر بهار کرد
 رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
 باید رستم بکا غذا به بهار کرد
 نتوان گهر به پیچ مر جان نثار کرد
 بکره سوال کن که گدرا چه حاجت است

از انشای دهورام

از انشای یوسفی

شوکت

ارباب حاجت سیم زبان سوال نیست
 هزار دشمنم از میکنند قصه دهاک
 نظر کردن بد رویشان منافی بزرگی نیست
 هر چه هست از قامت نازنی اندام هست
 تاکی فسد و گی و دهر از انتظار ما
 هر چند دل اسباب دعایت دارد
 هرگاه که استانت آید بخيال
 و درم ز تو بیکم بگمان نزد یکم
 نقش قدم خود نگرو یاد مکن
 ای صاحب فضل زلن شجی که عالم پرورست
 ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی
 از لطف تو هیچ بنده نو میداند
 لطف بکدام ذره پیوست دمی
 کرد طرف خواستش من کو تته
 ای داده ز لطف دولت جاویدم
 ازین عطایت که بود چشمه فیض
 می فشامم هر چه میگیم چو ابر نو بهار
 کریم سائل خود را غنی کند یکبار
 لطف ترا چو قطره باران شمار نیست
 ابراشک بار و بحر سرافکنده میرود
 باین شکسته دل و ریخ خاطر مبین
 نان روی که بنده تو دانند مرا
 لطف تو که عام است و عنایت مخصوص

بیل

بابغا فیه

سلطان بوسید الباقی

منیر

صائب

حکیم صادق

غیاث شیرازی
۱۱ علم

در حضرت کریم تنها چه حاجت است
 گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک
 سلیمان با همه حشمت نظر ما بود برورش
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 یارب بدانی بر سانی غبار ما
 یا دیده بباد تو گهر می بارو
 آهنگ سجود جبهه ام می آرد
 گر پیدایم و گر نه نشان نزد یکم
 هر جا باشم باین نشان نزد یکم
 آن نهال آرزو ما را بکام دل سان
 آورده ام بسایه لطف پناه خویش
 مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
 کان ذره به از هزار خورشید نشد
 قطره آبی ز دریا خواستم
 فروخته روی بخت چون خورشیدم
 افتاده بشست ماهی امیدم
 با من احسان با تمامی خلق احسان کردست
 دوباره لب نکشاید صدف برابر بهار
 جایکه لطف شست غم روزگار نیست
 آن کیست کوز جو دگفت شمسار نیست
 گر التفاتی تو باشد مرا چه پاک ازان
 به مرد مک دیده نشانند مرا
 ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشان سحر و ان اشعار فتن مکتوب جانب الیه الیها ان

فرمان تو آمد و زجا بر جستم
 زاندم که گرفت این بشارت وستم
 مکتوب یار خواندم و سولیش روان شدم
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
 میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم
 بشوق بزم و صالت و دیده می آیم
 اشاره بطلب گر کنی بگو شمع چشم
 سوئی تو چو باد تند تر می آیم
 گر آبله در پاهای بنیمنم چه عجب

می خواندم و سبابا طرب می بستم
 بر خاستم و دیگر ز پاشستم
 من خود جواب نامه آن لسان شدم
 لیکن امید وصل تو ام غنچه است
 که بخود نقش قدم باله و فرنگ شود
 ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
 چو اشک دیده عاشق و دیده می آیم
 از جانب شوق بی خبر می آیم
 زانرو که بدیده و بسر می آیم

حافظ
 شوکت
 لا اعلم

عنایت نامه راسخ

سامعه جهان و جهان بنیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرخ بخشی آن

ای بخت شرده کز افق کبریا رسید
 لب تشنگان بادیه انتظار را
 بدل اضطرابی و عامی شدند
 هوا گل بوی گشت و شوق در پروانی آید
 شرده ای بخت که مقصود و سحر باز آمد
 صد قافله جان به تن رسید از قاصد
 در خانه نمی نهد نگه پاهای برودن
 شادی قافله مصر بگردش نرسد
 نوید آمدنت میدهند هر روز سوزم
 بان جان و دل آغوش و بغل خوش بکشاید
 شرده ام دادی که می آتی وزین شادی مرا
 کسیکه دولت آورده یار ما را
 هوای وصل او از نو بهارم در داغ آمد
 هر صدای که زیارت بر پشت میخیزد

خورشید رحمتی که هر ذره وار رسید
 تا جان شان لب رسد آب بقایه
 مگر روز و صلی خدا میسرند
 بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
 مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد
 در سینه هزار گل و مید از قاصد
 تا شرده ویدار شنید از قاصد
 هر که را چون تو عزیز می ز سفر باز آید
 تو فارغی و من از انتظار می سوزم
 کان یار سفر کرده از سفر آمد
 هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
 تواند از در ماهم ترا دردن آورد
 نسیم گل صدای بای جانان ست و گوشتم
 من چو نقش قدم گوشت بر آواز میا

از عنایت نامه راسخ

مولوی جامی
 ملا تطییری
 ملا واکسته
 پیر خیر کاشی
 مولانا امام بخش

خواستگاری حش و وان شعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

ابلی شیرازی
باسطی

مولانا سیدی زری

نعمت خان عالی

از انشائی و تعلیم

منیر

عالم

بهای اوج سعادت بدام ما افتد
صبا اگر گزری افتد بکشور دوست
و گر چنانکه دران حضرت نباشد بار
خزوه دادند که بر ما گزری خواهد کرد
خوش آنکه تو باز آئی و من پائی تو بوسم
هر دم ز گرم بر جگر خویش گذار
عمریست که من چشمم بر اوست دارم
اے از تو بلیت قدر کاشانه ما
از سایه نخل دولت میخوایم
مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا
باجای خانه دل پر شده از داغ فراق
گشتن عمر را نمود آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است
پیش ازین بی تو زندگی ستم است
آنقدر منتظر مود ره شوق
دل من گاه سوئی چشم گاهی سوئی گوش آید
اے که ازین آشنای تو
چه شود گر بود ز مقدم تو
بیا که کار جان جان بلب رسید مرا
خوبی تکلفانه بیا شاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهنه
تو مردم دیده نه آویزه گوشش

اگر ترا گزری بر مقام ما افتد
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
برائی دیده بیا و رغباری از در دوست
نیست خیر گردان که مبارک فالیت
در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم
منت بسم از قدم خویش گذار
ای جذبه لطف دوست پایش گذار
آباد بدولت تو ویرانه ما
همسایه آسمان شود خانه ما
گل بسو دست زده بر کمر از ناز بیا
مهر چیده ام اے شوخ و غا باز بیا
بسیار بکام شوق بود آمدنت
حقا که چه خوشتر است زود آمدنت
میرود گر چه زود می آئی
که اگر زود تر آئی دیر است
بلی میخواهند حسبت و خویت در بدر گرد
با دلم گشته آشنای معنی
کار من بتو بره بیت با معنی
گذشت وقت اگر میری بفریادم
از منت هزار کس آزاد کن مرا
خانه تست دل ای خانه بر از بیا
خوش آنکه ز گوش پر و دیده تهنه
از گوش بدیده آکه و دیده نهنه

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود
هر چند که بوئی گل ز گل پیش رسد
بر دل در مر حمت کشائی چه شود
چون در قدم تست شفای همه سیخ
ای صبا نگهت از خاک ره یار بیار
شکرانیز که تو در عشرتی ای مرغ چمن
رواق منظر چشم من آشیانه تست

بجام آئینه سینه ام نفس باقیست
گر خود از لطف قدم رنج کنی خانه تست
مانند نسیم سحر آئی چه شود
ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
با من بسر عنایت آئی چه شود
یک لحظه قدم رنج نمائی چه شود
بیرانده دل و فروده دلدار بیار
با سیران نفس مرده دلدار بیار
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب من و مکتوب الیه و تساوی آن در غنیت و حضو

اما از خیال تو جدائی چه خیالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد
مقامت دیده جایزال بهان خلوت بهین محفل
بهر جا میرم شوق سجودت پیش می آید
بهر جا رفتم از خویش جداه تو می پویم
چه امکانست و هم غیر گنج در خیال من
جاوه دیدار جانان روز و شب در خاطر است
هر چند ز چشم من نهائی
از دیده گز نهائی دائم میان جانی
من بظاہر گرچه دور از گلشن کوئی تو ام
اگر ز خدمت تو بنده غائب ست به تن
جداست دیده ظاہر مرا از طلعت دوست

آئینه مازره خورشید مثالست
از عالم نزدیک و دوری چه سوالست
بدان حبیبه ام چون شک گز از دیدار فتم
دو عالم استان تست گز رفتم کجا رفتم
اگر دوریم و گز نزدیک خاک آن سر کویم
توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشتم
گز از صوت غائب است اما بمعنی حاضر است
غم نیست چه در میان جانی
در صحبت ارچه دوری پیوسته در حضوری
هر کجا باشم بجان و دل خریدار تو ام
بدل ز خدمت تو بیج لحظه غائب نیست
ولیک خلوت جانم حریم حرمت دوست

ای بدل نزدیک و دور زدید گریستن
غائبانه چشم جهان بین چو نور چشم
ز دل دیده عارضه ماه و سال
جان من متکلف تست بر رسم خدمت
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن
اگر بلطف بخوانی مرید الطافست
بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است
شعاع جز با آوردن فرمان نباشد
نه از جبر تو سرچشم نه از لطف تو خرسندم
در دایره فرمان مانقظه پر کار بیم
خواهی که شرمسار گردی ز کائنات
از تلاش قرب ظاهریا خیالش بهم خوشم
گردورم از تو نقش توام در نظرس است
سر بدارم از خط حکم تو چون تسلیم
بوقای تو در آسخت چنان آب و گلم
از دوریت چه پاک که این بعد ظاهری
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
چون شکوه کنیم از جدائی
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را
نسبت من به چون نسبت عکس است شخص
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی
حضور و غیبت من پشت در و نمیدارد
از دیده غائبی و دلم نی حضور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست
فرمان بر لیست رسم و آئین مارا

حافظ

قابل

از انشای دهورام

مولوی جامی

نامی کشمیری
شیخ سعدیحسن خان شالمو
مرتضی خان شالموملا علی رضائی
شکوی همدانی

ملا ظهوری

عالمای لجنه

نظیری

منیر

نیستی غائب مانی از دل من جانمن
تو غائبی همیشه و ما در ناظریم
که تن در فراق است و جان درصال
تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست
نشانه ام دل جان متکلف در حضرت
و گر بقره برانی و رون ما صافست
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
بگلزار وفا یک برگ نافرمان نباشد
سر پا محو تسلیم بر صورت رضامندم
لطف آنچه تواندیشی حکم آنچه تو فرمانی
در غائبانه با همه کس در حضور باش
لفظ از هر کس که خواهی باش مضمحل از نیست
دل پیش تست دولت من بنقدیر است
گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
که و بعد وفات از گل من بچی و فانی
اصلا میان ما و تو حایل نمی شود
دیدار در حجاب و معانی برابر است
جائے تو همیشه در دل ماست
که گر صد سال ورافتم نمی فهم جدائی را
با تو ام گر همه در عالم دیگر باش
مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
پیرس حال مرا غائبانه از حضار
نزدیک بود نم بهو بسیار دور نیست
در چمن نتوان بست تا صبا اینجا است
در باغچه ما گل نافرمان نیست

ز جهان بیان ندارم کسی جز از تو الفت
سرمخیم چو قلم از خط حکمت قطعاً
قرب روحانی اگر هست میان من و تو
ز کمال عیارم در وفا و دوستی خالص
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست
بهر جافته ام از خویش و راه تومی پویم
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست
من نه آنم که سر از خط و قلم دارم
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست
جان مهر خاطر از میج و ضمیر از اشتیاق

و گرم تو هم نخواهی سر بیکی سلامت
بند بندم چو کنی بنده فرمان تو ام
چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد
گرم صد بار بگذازمی بمقیم از عیار خود
محراب طاعتم همه جانفش پای تست
اگر نزدیک در دورم غبار آن سر کویم
شکر صد که نه قاصد نه پیام هست اینجا
گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند
خالی کوشش چینه پیش من بمید آنم یقین
لب زیاد و دل ز اخلاص زبان از آفرین

رضای کاشانی
سید صلابت خان
از عیار دانش
خالص
لا اعلم

از خانه بر انداز شاید فکر مستقیم اشعار تخریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است
ز گین ترم بدیده بود از گل بهشت
هر دم ز فراق تو مالم است مرا
جالیست بغیر بتم که گفتن نتوان
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم
نه دست اینکه کشم پا بدامن غرلت
شاخ از گلین جدا هر جا مژه و امیکن
رفتم با تنی دل و جان هست پیش تو
هر کرد خاک غربت پای در گل مانداند
به نماز کنم صد هزار سجده شکر
هیچ جا نگذشتم هیچ کس نرسیدم
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم و قفاست

افتاده گاه من میان دو کهر با
یار کسی مباد باین داغ مبتلا
گل میخمای آبله چیدن ز خار پا
هر روز ز بهجران تو سالیست مرا
سجان اسد غریب حال یست مرا
نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
نه پای اینکه گدایا نه در بدر گردم
در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن
از باز ماندگان خبری میگرفته باش
او مگر خواب خوش بیند دیار خویش را
که در دیار تو دل نیست اقامت کرد
که در دلم نگذشتی بجا طرم نرسیدی
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

شوکت

همایون پادشاه

لمتمبن

بیدل

از عنایت نامه راسخ

شیخ سعدی

نظیر

سوری ساوچی

حکیم سعدی

حسن بیگ رفیع
غیاث بهائی
گرامی
لا اعلم

در میان فاصله نیست سفرهای مرا
چون دانه های سحبه نیا سایم از سفر
ز رشک صورت چینی چشمم آبمی آید
فسرده شام غریبان ز تلخکامی هست

رفتن و آمدن من به نفس میماند
پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
که خاکی از وطن همراه بانو در سفر دارد
درین سفر دل بریان کباب شامی هست

خراب ساز خانه انبساط وافر اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

یار ب سببی ساز که یارم بسلاست
خاک ره آن یار سفر کرده بیا رند
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همراه است
برسند عزت بغیر سببی چو نشینی
ز دوستان گرامی که میسر و دلسفر
ز رفتن تو من از عمری نصیب شدم
بجفل شمع تابان در گلستان رنگ بو باشی
فتی و من از ضعف بمنزل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند
و که رفتی ز شهر و بنهادی
و لبرم عزم سفر کرد خدا یاران
یک حرف بگام دل خود با تو نگفتم
ای صبا سوختگان بر سر درخت نظرند
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
بر هم بماند دیده کس از ان و یار نامد
زبان پریشانش آینه گانم آبله شد

صائب

بیدل

فیضی

انزلی و بیوم

مولوی جامی

باز اید و برماندم از چنگ ملاست
تا چشم جهان بین گیمش جای اقامت
من نیر دل یار و هم هر چه باد باد
هر کجا هست خدا یا بسلاست دارش
از یار و میر چشم بر امان وطن را
که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
الهی هر کجا باشی بهار آبر و باشی
چون نقش قدم بگرد محفل ماندم
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
مژگان چو آشیاد مرغ پریده ماند
بر دل من هزار صحرادر
چکنم بادل مجروح که مرهم با او است
هنگام سفر گریه مرا قفل و من شد
هیچ زان یار سفر کرده پیامی داری
همت اهل نظر قافله سالار تو باد
خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
کز ان مسافره دور من خبر ز سید

زان یار کوچ کرده کہ گوید پیام من
 رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی
 تا از ره دریا سفری شد یارم
 کہ گمان داشت کہ روزی تو سفر خواهی کرد
 رفتی و گریہ بحال دل حیران کردم
 رفتی کہ چو آفتاب یکتا باشی
 ناشاد گروہی کہ تو را بنجا بردی
 بسفر رفت ماه پارہ من
 با آنکہ رفتن تو ز دل می برد قرار
 ویدہ را ترک نمود از اشک چو رفتی زیرم
 آہ تا کی ز سفر باز نیائی باز آ
 شدہ نزدیک کہ بجران تو مارا بکشد
 نہ داشت ہستی ماما عدم سر مو فرق
 رفتی و بی تو جان برفت از تن
 مایہ خوشی آنجاست کہ دلدار آنجاست
 تا یار عنان بباد کشتہ دادست
 تا کی پے دیدار منہ نو سفر خویش
 از گریہ کنار خویش دریا کہ دم
 ہی خوش از روزی کہ بنیم روی فرخ قال تو
 از تو نہ مانند تاب جدائے و گرام
 طرفہ حالست کہ آن آتش سوزان را
 و چشم فروش آن منزل کہ سازی جلوہ گاہ آنجا
 دل می طپد مگر خبر یار میرسد
 تو عزم سفر کردی و خستہ جگر من
 بسفر رفتنت مبارکباد

و آنجا بجز صبا کہ رساند سلام من
 در دیدہ ماند اشکی و آن نیز رفتنی
 چون ابر ز دیدہ اشک غم می بارم
 روز را از شب تیرہ تر خواہی کرد
 آب بر آئینہ ریزند قفائے سفری
 وز پر تو خویش عالم آرا باشی
 آباد دیارے کہ تو آنجا باشی
 گردش ہست در ستارہ من
 رفتی و بقیہ اری من بر قرار ماند
 در قفائے سفری آب بر آئینہ ریزند
 اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
 گر بہان بر سر خونریزی مائی باز آ
 کمر تو بستی و من مفت از میان رفتم
 از تو دارم خجالتی کہ میسر
 میکنم سعی کہ خود را نگر آنجا فلک من
 چشم ز غمش ہزار دریا ز دوست
 چون سنگ نشان بر سر فرنگ نشینم
 شاید کہ ز دریا بکنار شش آرم
 از سفر آئی و من آیم ہا استقبال تو
 بہر خدا مرد بسفر یا بہر مرا
 دور تر میرود و بیشتر م می سوزد
 بہر جاپانی خواہم کہ باشم خاک راہ آنجا
 جان در ترود است کہ دلدار میرسد
 بستی کمر خویش و شکستی کمر من
 بسلامت روی و باز آئی

ماتحتشم کاشی

عنایت نامہ راسخ

عنایت خان آشنا

نظام دست غیب
وحشی

منظر
از انشای یوسفی

حکیم خاقانی
زیاتی نیردی
میرزا عرب ناصح
میرزا اشرف جہان

خلیفہ السید صفہانی
اہلی شیرازی
لا اعلم

بلاغت اقزای فصیحی متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح
مکتوب الیہ کہ در میان خطوط تحریر این جا بت افتد و خزانہ ط

از صحیفہ شاہی
برای پادشاہ

برای فرزند امرا

برائے علماء

برائے مشائخ

شاہ کشور گیر گیتی بخش و گردون اقتدا
جہانگیر و جہان بخش و جوان بخت
سریر آرائے ملک تاجدار ی
قبلہ شامان عالم آنکہ از فرط عفاف
آنکہ عطف و امن اقبال او
قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت
ایمیشرق و مغرب کہ ملک و دین وارو
آنکہ خاک و گمش را بوسہ دوست آفتاب
ہم براق دولتش را فرق فرقد با نگاہ
سرافراز جہان دارای اعظم
صدر سپہ رفعت و والی دین پناہ
صدری کہ نور شمع معانی زرای اوست
آنکہ از منہ فیض ذات اکمل او
آن آفتاب اوج معانی کہ از علو
آن قبلہ اعظم و آن کعبہ اقبال
آن حکمت حاکم شرع متین
قبلہ ارباب صفا قطب دین
بصورت ہادی راہ ہدایت
سلطان سریر شوق عرفان
مہر گردون ولایت کز صنمیر روشنش
بحر عرفان را گہر مرج حقایق را شمر

آفتاب عدل و احسان سایہ پروردگار
شہ خورشید تاج و آسمان تخت
طراوت بخش باغ شہسرداری
سجدہ روحانیان برگوشنہ دامن اوست
جیب دولت را طراز حشمت است
بزرگ منصب و خورشید قدر بحر توان
برای روشن اوافتنار و استنہار
و آنکہ گرد و مو کش بر نہاد است آسمان
ہم ہمای متش را برج بر جیس آشیان
بہمت کار ساز افضل عالم
واری ملک ملت و خورشید غروب جاہ
عنوان روز نامہ ملت بقای اوست
مجل علم شد و فصل او
قدش فراز کن گره آسمان بود
آن منبع معانی و آن مجمع فضائل
خاطرش گنجینہ اسرار دین
نقطہ پر کار زمان و زمین
بمعنی قطب گردون ولایت
خورشید سپہر فوق و جہان
ہر سحر خورشید رحشان میکند نور قیاس
تخت دین را پاوشہ قصر ولایت را سال

فصل او مفتاح کشف است اهل علم را
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین
از نطق و پذیر تو جان یافت زندگی
امام دین که از دوازده شد مسلمانی
طراز دولت سلطان شهنشه دوران
آنکه در پیش فیض خامه او
سروفترا که بر آفاق کز شرف
و بیاض معانی و مجموعه کمال
سری آرای ایوان سعادت
گوهر برج نقابت کز کمال قدرت
آفتاب سیادت ازلی
قدوة خلق و سید سادات
مدار امن و امان مقتدای دوریان
صدری که فتح باب معانی کلام اوست
افتخار افاضل علم
مسجد ز اقامتش منور
ادیبه که از نور تسلیم او
حکیمی که جان بفرزاید مش
ید بیناشش در علاج علل
بیل باغ معانی آنکه از لطف بیان
اشعار و لفریب لطیفش کشف است
آنکه باز از فصاحت و رواج از نظم اوست
جواهری که بیفتد ز ساعد قلش
نی گلانش چنان صورت نگارو
ناپید اگر لثمه عود است مشهور

این معانی جمله میداند با شرح و بیان
ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
از خطبه فصیح تو دل زنده می شود
زامروخی دی آفاق کشت نورانی
که خامه اش ز صفا ملک رامنور ساخت
ابر گوهر نشان خجل باشد
بر فرق فرقان بودش پامی افتخار
سروفترا عالی و دارای کامگار
سعادت بخش دیوان سیادت
مقتدای ملک ملت پیشوای ملک دین
گوهر کان لطف لم یزلی
قبله دین و زبده ابرار
پناه ملت سلام در کن دین متین
منشور انتشار حقائق بنام اوست
اعتبار اما جد فضلا
محراب ز قامتش مزین
چراغ علوم است افروخته
روان تازه میگردان مقدمش
منظم معجز میسائیت
طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
در گوش روزگار بے در شاهوار
و آنکه گلزار بلاغت از شعرش رنگ بوست
برندوست بدست از برای گردن جو
که مانی را بدیده ورنسپارو
خواهد که ترا بوسه زند بر سر خنگ

برای مفسر
برای محدث
برای خطیب
برای امام
برای دبیر

برای دیوان

برای سادات عظام

برای پیشوایان دین

برای اهل علم امیر

برای پیش نماز

برای ادیب

برای طبیب

برای شاعر

برای مصور

برای حاجی

برای مجاهد

برای صوفی

برای اولیا

برای امرای فقیریت

برای انجیا

آنکه صفائی شد از حسرم دل او
از جهادش دیده اسلام روشن میشود
آنکه صفاتش همه صدق و صفاست
مطلع خورشید نعت مشرق صبح جمال
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال
متوده خصلت و کافی کف و مؤید
صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر
آنکه در کرمست از اهل زبان ممتاز است
آنکه مقبول جمله و لطاست
آنکه درج کرمست را گوهر است
آنکه از روی مودت و کرم
آنکه دادش خدای عزوجل

کعبه دل رحمت است منزل او
عرصه دین تازه تر از صحن گلشن میشود
خاطر او مهبط نور خداست
در دریای کرامت درمی اوج کمال
سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
خجسته طالع و فرخ رخ و همایون قال
بدریکه یافت چشم معالی از و روان
در اقبال شب و روز برویش باز است
ذهن پاکش کلید مشکهاست
برج اقبال و شرف را اختر است
در دل خاص و عام مقبول است
از سعادت هراچیز می باید

سرمه کشت چشم منتظران حیرت تو امان سواد اشعار شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعار و استاد عالمی رسال آن

بمیرزا صائب

سو ختم از شوق یاران راه حریفی و کنید
گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام
قاصدان را یک قلم نمید کردن خجسته نیست
و عده لطف و پیام بوسه در کار نیست
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد
بمکتوبت حیات رفته من باز می آید
تا تومی آنی قیامت رفته است
دل بی تو طمع ز مستی خویش برید
چون نقش قدم شسته ام بر سر راه

نامه انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
از زبان او تسلی نامه انشاء کنید
نامه با پاره کردن داشت اگر خواندن نداشت
میکند مکتوب خشکی زخم مار خشک بند
شب امیدواری از سواد نامه بس باشد
مرا صور قیامت از صریخ خامه بس باشد
و عده وصل اینقدر با دور نیست
شد دیده من در انتظار تو سفید
چون حلقه بدر و دوشه ام چشم امید

نمی آئی نمی خوانی نمی جویی نمی پرسی
 حسب حالی ننوشتی شده ایامی چند
 ویرست که دلدار پیامی نفرستاد
 صد نامه فرستادم و آن شاه سوران
 فریاد که آن ساقی سرمست شکر لب
 صبا غبار رست را بچشم مانرساند
 دل عبث لب بشکوه وانگند
 ز بسکه در و دل من محبت آمیزست
 تی مزده و صلی نه پیامی نه حدیثی
 شرح بجای دوست نه بر شکایت است
 پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
 شادم که آشنای فراموشی توام
 منویس در کتابت اغیار نام من
 هر روز دهمی و عده امروز بفرود
 مردم از حسرت پیغامی دلم را شاد کن
 در نامه های او که پراز نام هر کس است
 دیرمی آید بهشتا قان نسیم صبح دم
 پس از عمری که رویک نامه آمد تاب کدول را
 هزار نامه بنارت نوشت بیتابی
 منی شد که حدیث اهل دل گوئیم تهیست
 خیالت می کشم از نامه های بی جواب خود
 نزدیک تر ز مردم چلیم بدگیران
 تغافل تا کی لطیفی نگاهی گردش چشمی
 ذوق و صلم نیست از بس عده او شد خلاف
 سدا ز یاد تو بود و ترا ز دیده من

چرا از آشنایان اینقدر کس بخبر باشد
 محرمی کو که من ستم تو پیامی چند
 ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 پیکه ندوانید و غلامی نفرستاد
 دانست که مخورم و جامی نفرستاد
 میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
 شیشه تا نشکند صد انکند
 بطرز شکر او میشود شکایت تو
 در کوی تو بستند مگر پای صبار
 مقصود ذکر دوست و گرا حکایت است
 خوب است که این رسم بعد تو در افتاد
 نام سرا بنامه بیگانه خوانده
 ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
 یارب چه جواب است بفر دای قیامت
 ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
 خالیست همچو نقش نگین جایی نام ما
 قاصدی چاکتر از باد صبا میخواستم
 که صد بارش نه پدید در دم و صد بار نکشاید
 تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت
 چون صدت زین گوهر شهوار آغوئیم تهیست
 که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
 ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
 جفا قدری ستم حدی و جور اندازده دارد
 سوختم چون شتهای مفلسان در انتظار
 ستم زمانه ازین بشیر چه خواهد کرد

حافظ

میرزا شریف الهام
 نظری نیشاپوری
 میرزا جعفر ارباب
 ملا علی فیضی
 شیخ کمال جندی
 عنایت نامه راسخ

از آشنای دهورام

فریاد که ولدا خطابی نفرستاد
 رشخ قلم تو چشمه آب بقاست
 این نفخه در شخه راز من باز بگیر
 دیده انتظار را دام امید کرده ام
 بیدل از یاد خویش هم فرستم
 پیغامی مراد یاب اگر مکتوب نویسی
 چه جرم رفت که هرگز بر شخه قلم
 دغون دیده بسویت نوشته ام بیتی
 تو با حبیب نشینی و باده پیمایی
 نه سلامی ز تو که غم کند آزاد مرا
 حرفه نوشته دل ما شاد و نکرده
 دل تحقیق خبر پارسه ساخته بود
 در انتظار تو چشم زبس غبار آورد
 در کنار نامه اغیاب را یادم کرده
 گرد بلای غربت آواره از وطن را
 اگر ز گوشه خاطر نرانده است مرا
 اگر زبان قلم را هزار جا بستم
 مکتوب اشک شسته و ادم بقا صدا
 وحشی طبیعت گنه از جانب من است
 بهر من آن غمیش رقم انشای مکتوبی نکرد
 جواب نامه آن بی وفا مدار سمع
 بدوست عرض شکایت ز جو دوست نکوست
 بنوشت سوی غیر بسی نامه وفا
 بغل غیر مکتوب تو چون غنچه پرست
 من نامه برگ گل نویسم

بیدل

مفیدی

مهرم

ایر

شوکت بخارانی
 ابوطالب کلیم

مخلص کاشی

از انشای یوسفی

لانسانی

صد نامه نوشتم جوانی نفرستاد
 انقاس خوش تو نفخه باغ وفات
 زیرا که دلم زنده بدین آب هست
 ای دوست بچشم من خانه سفید کرده ام
 که فراموشش کرده است مرا
 که بیل و قفس از بوی گل خوشنود میکرد
 نوازشی نمکنی عاشقان شیدا را
 ز شعر حافظ شیراز یاد کن مارا
 بیاد آرحر یفسان باده پیمای را
 نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
 مارا بزبان قلم یاد نکردی
 اینک از کوی کسی رو بقفا می آید
 ز گردش گیسو گرد و باد برخیزد
 تا بدانم بعد ازین قدر از مشکاریت
 چیزی به از وطن هست مکتوب و تانست
 چرا بگوشه مکتوب میبرد و نامسم
 بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
 یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
 نامم اگر خاطر احباب بسته است
 گویند از دور چشم من خبر پرسیده است
 که عمر چون رود از وی خبر نمیده آید
 و گرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست
 در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
 من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
 شاید که صبا با و رساند

بال هر نامه بری نامه بکشاده است
 گزین ز شوق یار فرستم بیار خط
 مرا که گوش بر آواز مرغ نامه بر است
 لب علت به پیامی دل ناشاد نکرده
 یکم دو کرد غم را بلائی و عده تو
 مکتوب گاهی رسم بود از کاک گوهر بار تو
 تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی
 شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند
 ما را بنامه نیز فراموش کرده
 چشم نمیکند رسم هیچکس بخاطر تو
 مطلبش در رس فراموشی مکر کردن است
 من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گریه
 و نامه اغیار مرا یاد نمود است
 شکایت نامه ما را پر پروانه می باید
 میتوان بست رخت دیوار
 عینک در انتظار تو با دیده یار شد
 در راه وصال تو ز بس چشمم بر اهرم
 اینقدر قاصد که این سوی جانان نرفته است
 یارب من بیدل ز که پرسم خبرت را
 امشب نیامدی و ز چشمم رسید خواب
 تا چند ز دیده خون دل پالایشم
 از خاطر ما آنچه زلفت است تویی
 تا کی در انتظار تو هر دم ز غطراب
 چند گویم بر بهت جان لب آمده را
 چشمم سفید گشت چو روزن ز انتظار

سنگ هر گزری قاصد افتاده است
 یک حرف از آن با و نشود و در هر خط
 نوای بر لب و آهنگ از غمخون چه کنم
 کاکش کین تو از غمزدگان یاونگرو
 بلا می بجز یکم در و انتظار یکم
 نسخ کردن رسم هم کم لطفی بسیار تو
 ازین طرف که منم راه کاروان بار است
 بگشت جام و باوه فزون تر ز جام ماند
 دانسته که دیده ما را سوا نیست
 غمت مباد که خوش کرده فراموشم
 گر بخاطر یکم اند بجا می مرا
 ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید
 صاف است که چون من نبود نامه می
 که نوک کاک ما چون شمع آتش بر زبان داد
 دیده انتظار نتوان بست
 چشمم سفید گشته بر است دوچار شد
 چون جاوه بود خاک نشین مدنگاهم
 جمع گرد و بیک جا کار وانی میشود
 چون هر که بکوی تو رسد خیب را بد
 این در و انتظار تو تا صبح باز بود
 تا کی ز تغافل تو جان فرسایم
 در خاطر تو آنچه نیاید ایسم
 آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
 که دمی باش به منم چه خبر می آید
 امشب نیامد آن به و اختر مید صبح

بابا فغانی

خرین

حکیم فضل امیر وستانی

شیخ ابوالقاسم

حکیم صادق

سید برهان

ابوالفضل

میرزا رستم فدائی

امین

دوی بیگ تاجانی

مولانا سبزی

مولانا باقر سبزواری

تلاش

طاهر وحید

اهلی خراسانی

نقیه

میرزا شرف جهان

قرنباش خان امید

بجوی بسم تخر و خرمن اخلاص مرا
 نشسته بر سر است بگریه و آه
 خوش آنکه سر زانو باشم در انتظارش
 شد عمر با که از تو پیایم نمیرسد
 در شرح بیوفائی نامهربان ما
 صد نامه نوشتم و جوابی ننوشتی
 ز شرم وعده خلافی کن کنار از من
 نشد بکریه که قاصد با خبر آمد ز پیغامش
 چو پی پی من جان ل غمیده است چون
 کو قاصدی از کوی او تاور نشاء قد مش
 از یار کهن منی کنی یاد
 عمر باشد که بیکبار ز گردی یاد
 آنکه فرستیم چو از پیشه رحم از یادش
 کار با طسرفه جفا پیشه مرا افتاده
 مروم از حسرت به پیغمانی و لم را شاد کن
 دیگر مرا بچه تقصیر شرم کردی
 بسکه گشتگی بخت منش بر خور راه
 ز خطر سید و نه پیغام ماه و سال گذشت
 وعده گر یک نقش بود و عمر نیست
 شتر طعش است که از دوست شکایت کند
 و میباید و باید وعده جان بلبسم
 جواب نامه ما غیر نا امید می نیست
 نامم زبان بر دهن گیرم که نمی شاید
 فی نامه میفرستی و فی یاد می کنی
 برگ گلی از شاخ بیفتاد و دین بارغ

خواججه بین هروی
 بابا فغانی
 سابر مشدی
 ملا دکی قمی
 حمیم
 میرزا نوری
 خاشع
 فیضی فیاضی
 محمد جان قلی سی
 مولای جامی
 اهل شیرازی
 خواججه ابوب
 عا
 محم افضل ز خوش
 سیکه لا سیکه
 مولوی حسان میرزا
 میرزا شرف الامام
 سعد
 حسین کاهی
 سلمان سادجی
 حکیم حاذق
 میرزا باقر وزیر

کم بود و قیمت ضعیفی که فراوان باشد
 بیا که گوش بر آواز و چشم بر آه
 ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید
 قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجا است
 طواری شکوه است زبان در دمان ما
 از آنکه جوابی ننوشتی و جواب است
 نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من
 الکبیل فرستم سوی او پروانه می آید
 دلم شد خون شد آب آب از دید پیرویش
 هر طفل اشک از دید ام آید بیرون جان بغل
 این پیشه تو مبارکت باو
 کس بد نیگونه فراموش بیکبار مباد
 شرمی از سابقه بندگی مایادش
 که نه باو هم کند و می رود از یاد مرا
 ای که گفستی فراموشت نسازم یا کن
 چه کرده ام که بین التفات کم کردی
 قاصد از کوی تو نا آمده بر می گردد
 ز با خیال نماند چه در خیال گذشت
 بلکه عمر بقدر وفا نمکند
 بیک از شوق حکایت زبان می آید
 چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
 ز دست سون بال کبوترم پید است
 و نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید
 برو و نشان خویش چه بید از می کنی
 کز آمدن نامه او یاد نکردم

مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را
سرت کردم و ادافهی مشو غافل ز بکتوبم
تا دعا باشد باو کی مدعا خواهد نوشت
زنجی گز طبعم در شکایت بسته معنیها
ای دل ز دست برده مشکین خط خودم
بخیاال قاصد آیا چه رسیده باشد اندم
شمرنده احسان تو ام کز سر الطاف
من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم
ز من لوازم لطف و کرم و ریح مدار
شسته ام بره انتظار شام و محر
شد مدتی که نامه نامی نمیرسد
برو بگردان نوشت بسی نامه وفا
زبانی گوی با او قصه در و مرقاصد
نه عینک ست که بر دیده دارم انهری
موشی شدم از حسرت مشکین رخم تو
سرفاکنده شوخ و غلبا ز من از ناز
بیکه نامه خودم در یاب

کو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
آن هم ورق جزو فراموشی من شد
که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل
شکوه دارم و میکنم شکر با خواهم نوشت
اگر خواهی پیشیت میفرستم بسته معنیها
بیکبار بگو کن بد و انگشت کا غنیم
که نیاز نامه ام را بستم و دیده باشد
هر خطه قدم رنجبه نمایی بخیا لم
هرگز بخیاالت رسم وای بخالم
نوازشی بزبان تسلیم و ریح مدار
برای نامه تو پاسک تا بسر همه چشم
حالم مگر بعرض گویا میسر شد
بر حاشیه سلام هم از من و ریح و شست
که از بیطاعتی حرف از قلم بسیار افتاده
برای خط جوانان دو چشم من چارست
کو بخت که آیم بزبان تسلیم تو
گر بر ورق گنجینه مکتوب نویسم
بد و انگشت کا غنیم یاد

بر طرف سازانده و ملال اموات است و ناملاکیم زمان

اشعار معذرت و استغفای جراتیم از معشوق مهربان

احوال دل بدوست نوشتن طریقی نیست
من دم چه زخم چه هست بیرون
در معرض غنیمت خواهی آن

آنجا که قرب است چه جایی رسالت است
لطف و کرمیت ز حسد گفتار
آن به که کنم بعجز اقرار

طاوله
علا و ابرق تندی ناری

غنی
لا اعلم

هست امیدم که از طریق کرم
ما عذر التفات تو ناخواسته هنوز
دوستی اقتضای آن دارد
احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است
بتقصیری که از حد بیش دارم
من بخود معذرت جرم ندارم لیکن
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
بخشیدن درم نبود پیش ما کرم
هر که رستم کنم بتو عذر گناه را
کارم ز بس گناه بسراغندگی کشید
جرم بی اندازه میخواهد عطای بشمار
ندیدم باریاب آستان عفو طاعت را
کو طاقت آنم که غنیمت بینم
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست
بس است نامه پروانه بوی سوتی
مکن زین گله این که نامه نوشتم
سفید شد بهشت چشم و می پرواز شوق
ارضعت بار منت قاصد نمیکشم
لطف نموده که ندارم زبان عذر
گر ترک و دارع کرده ام معذور
کو قاصدی که پیش تو عرض میا کند
باز آدم که سجده این خاک پاکم
آنقدر از دل صد پاره نماد دست بجا
پیشانی عفو ترا چه بین نسازد جرم ما
چو عفو ش انتظار جرم عصیان میکشد صفا

از عنایت نامد رسخ

از انشای و هموم

صائب

کرمست عذر خواه من باشد
لطف تو میکند بکرم عتذار ما
که شود عذر و دستان مقبول
چون دشمن است پیش تو مافی الضمیر ما
خیالت را شفیع خویش دارم
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور
امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
ریم چو خامه از مره خون سیاه را
نقاش دید رویم و شرمندگی کشید
پیش عفو تو قلت تقصیر یا تقصیر است
در جرات ز دم منت کش تقصیر کردیم
کو صبر که در دهن زینت بینم
که رنگ من زبان شکسته میگویی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
ایمان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ
چه حاجتست برو مرغ نامه بر کاغذ
زخم برای بدون مکتوب می پرد
این عذر را حواله لطف تو میکنم
تو جان منی و داغ جان نتوان کرد
شرح نیاز مندی اهل وفا کند
گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم
که با حباب توان رقع انشا کردن
آئینه کی برهم غور و از شتی تمثالها
گناه کرده رفتن در حریم او گناه باشد

این رسمهای تازه بدان نخت است
نوشته که بمن حال خویش را بنویس
آزاده شدی چند فرستم بتو قاصد
از دل بدلت را می خواهم و دیگر هیچ
دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
گیرم بیا نامه نویسم بپنده کیست
مرایوسف خود احتیاج قاصد نیست
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بسم
ما اگر مکتوب بنویسیم عیب ما کمن
بلیج رقم نامه چه رسم است ندانم
چنان قاصد فرستم تا ناپدید عرض حال آنجا
محبت کی پذیرد از خلاف و عذر نقصانی
اگر نامه من دیر رسد زود زنجی
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
ای محل زنگ یار معذورش دار
پیش آ که بخوانی رقم سینه ریشم
راه دار و دل بدل گداه باشد ساطها
نه قاصدی نه صبای نه مرغ نامه بری
نه قاصدی که پیای نه نبرد یار برد
من آن نیم که تو انم بدان دیار رسید
نمی رسد بتو مکتوب گریه آلودم
نامه خود چه سپارم بنسیم حری
ناگروه گناه در جهان کیست بگو
من بد کفر و تو بد مکافات دے
نامه سهل است نوشتن تو لیکن ترسم

غنا بر وزیر کار کسے نامه بر نشد
نوشته بنود حال من بیا و بین
شمرنده شدم چند نویسم بتو نامه
مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم
صفحه آئینه دل در خور رنگارنگیست
جز رنگ آفتاب بگویش پرنده کیست
که نور دیده رسول ست پیر کنعان
چون کف افسوس امروز من فرمای من
در میان راز مشتاقان قلم نامحرست
یاوش چه ضرورت آنکه فراموش نباشد
که شکم میکشد گر بگذرد پیک خیال آنجا
اثر زائل نکر و از شکستن موسیائی را
چون نامه نویسم بتو مضمون و داندل
هنگام سفر برو و اعسم نرسید
کس رفتن جان بچشم نتواند دید
من نامه افتاده بخاک از کف خوشیم
راز ما را قاصدی یا نامه در کار نیست
کسی زبکیسی مانے برد خبری
نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
که با دهم نبرد کاغذی که نم دارد
هرزه گردیست که خود باد بکف می آید
آنکس که گنه نکر و چون زبیت بگو
پس فرق میان ما و تو چیست بگو
که تو آن نامه سخوانی که در و نامه نیست

عظیمای نیشاپوری
میرزا ابوالحسن
آصف خان
علامه شریز جردی
نظام الدوله و آفتاب
نورالدین
سعدی
شوکت
فیضی
راج
شکی
واله قلیجان
حسن
بیدل
میرزا جلال اسیر
شمس الدین فقیر
مولانا کاشی
ماجد
مولوی مصطفی علیجان
عمر خیام
شیخ اوحدی

ملتس
از نقود و الحکم اختر
لا اعلم

قاصد چو چن ساز بود نامه چه حاجت
گر بچو آن خاک درگاه تو ام
بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
مشتاقم آبخنان که ز تحریر عاجزم
و حی را کس جواب ننویسد
بهر غیب ست نقش خامه تو
بخدا اگر مجال داشته
تو ای قاصد بر عنوان که خواهی عرض عالم کن
گرم مقصریم تو دریای رحمتی

مکتوب کسی بر پر پر وانه نه بسته است
در برانی بنده راه تو ام
بشمع نامه پروانه بال پروانه است
چون گنگ خوابیده ز تقریر عاجزم
در نویسد صواب ننویسد
که تواند جواب نامه تو
خود همه آمدم بجای جواب
جواب نامه دشوار است پیغام زبانی هم
عذر یکم میرود بامید عطای تست

آئینه نای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار و جواب غلبه خواه و مستغنی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

از صمیم شای

تو التفات نمائی و اعتذار کنی
ما را بجز خواهی خود بنده میکنی
تقصیر کرده ایم تو ما را باعث ذار
تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست
بفرمانت تو ان از جان گذشتن
اهل سعادت از پی ایندانه نمیشوند
بزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما
هر که از تقصیر خودش منفصل

چه اعتذار تو ان کرد باعث ذار ترا
دلهای مروه را بکرم زنده میکنی
صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی
تو گل فشانی و دیایم از تو باری نیست
چرا از جرم کس نتوان گذشتن
بر تیر هیچکس پروبال هساندید
باب عذر نشاندی اگر غباری بود
آب حمت از چین خویش یافت

از انشای دهورام

پروانه ساز شمع خامه اخلاص نامه و بیان اشعار و رود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین زبان اسعد مع نامه مودت ختامه

از حقیقه شاهی بر پاوشا

شرفنامه زافتاب بلند
 ز تشریف آن مکرمت ذره را
 رسید قاصد و درجی ز مشکناپ آورد
 نوید عاطفتی که جناب شاه رسید
 از ان جناب خطابی باین کمینه رسید
 اسے عقد جواہر خجسل از نامه تو
 ای ملک ز ملک تو سر انجام گرفت
 مشکین نفسی غالیہ آمین سرگاہ
 مکتوب و لنواز تو آرام جان است
 ای سواد نامہات نور سواد دیدہ ام
 ہر نامہ کہ جناب شرفیت بمن رسید
 این نامہ نیست بلکہ پی تحفہ باغبان
 نامہ او سراد جان من است
 مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک
 آمد رسول آنکہ پیامش مبارک است
 چو خامہ تورسم زو بطفت نام مرا
 بیک مبارک است نسیم سحر گہے
 رسید باد صبا تازہ کرد جان مرا
 اسی صبا پیغام یار نازنین آوردہ
 صورت خطی بدین زیبائی اینجار نمیت
 آمد بہار در انجمن مشکبار داد
 اسی صبا لطف نمودی صفا آوردی
 فرخندہ قاصدی کہ رسید از دیار یار
 ہر حرفی از ان شکفتہ باغے
 سواد حروفش پر از نور بود

سوی ذرہ بے سرو پا رسید
 سرخس بر چرخ والا رسید
 چہ جای درج کہ فرج ذرخوشاب آورد
 مرا از ان سر حشمت با وجہ رسید
 گل مراد من از روضہ امید و مید
 صد آب حیات در سرنامہ تو
 درج گہرانہ نامہ تو نام گرفت
 منشور تو آورد صبا سلمہ آمد
 خط خوش تو راحت روح دروان بہت
 تازہ جانی یافتہ نامہات من یدام
 منشور کامرانی طغرائی دولت بہت
 چیدان چمن بنفشہ و پیچید در سمن
 نام او راحت روان من است
 سر مفاخر تم برگذشت از افلاک
 جانم فدائے نامہ نامش مبارک بہت
 سیان خلق بفرز و احسن مرا
 مشتاق راہمی و ہدایا را آگہے
 نہفتہ داو بمن بوسے دلستان مرا
 جان فدا باد کہ پیغام چین آوردہ
 من براجم کز نگارستان چین آوردہ
 مرغان باغ را خبر نو بہار داد
 کہ ز جانان خبر مہر و وفا آوردی
 بانامہ رقمزدہ زان ملک مشکبار
 فروختہ تر ز شب چراغے
 بیاغش پر از نور منشور بود

برای امرا عظام
 برائے فشی
 برای ہمہ کس
 برائے آشنایان

برائے بزرگان

برای دوستان خردان
 برای بزرگان امرا

برای دوستان
 برای معشوق

نیز برای بزرگ

برای پادشاه

از نشانی مسفی
برای آشنایان

برای پادشاه

برای احباب

شکن بر شکن همچو زلف بتان
خطاب مستطابت بوسه و اوم
سیر خط تو نهاده بودم زین پیش
مکتوب ترا که راحت افزای دل است
و ستم چو بسیدن دستش نرسد
خط تو که تعویذ دل مسکین بود
خطابت بنده را از خاک برداشت
هزار شکر که مقصود ما میسر شد
مکتوب دلکشای تو آرام جان بآست
خطش گوئی نسیم نو بهار است
نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت
بمحمد آمد که آن یار گرامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست
چه غدر خواهی قاصد کنم مگر گویم
ز گلزار فردوس آمد گل
این نامه چنانچه است که چون طره خوبان
این تازه رستم از قلم کیست که با دا
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت
مثال آصف جم اقتدار از ره لطف
نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم
رسید دیده احباب از و منور شد
منت ایزد که از نرنگ لطف جمال
رشته خامه شکر خایت
چمن سینه تازه گشت از ان
همراه صبا را سحر باغ بهشت است

که در هر شکن داشت صد دل نهان
گم بر دیده گم بر سر نهادم
اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
بوسیدم و بر دیده خود بنهادم
باری خط و نام و نامه اش می بوسم
بوسیدم و در گردن جان افکندم
سرم بر اوج علیتین برافراشت
مشام جان ز خط مشک سامطر شد
سرمایه سرور دل ناتوان ماست
که از وی گلشن جان تازگی یافت
دروی از کافور رسته سینه سرشت
مرا از نامه خود ساخت نامه
که گشت دیده منور صورت تمش
هزار جان گرامی فدای هر قدمش
بسر نزل بسینوا بلبل
صد حلقه فرون ست بهر تیغ و خیم او
جان دل من هر دو فدای قتل او
در سواد خط آن توفیق مضمیافتسم
رسید و افسر دولت نهاد بر سر من
گرفتم و برو آئینه جان را جلا کردم
مشام روح ز انقاس او معطر شد
خاطر غم دیده را سرمایه شادی رشید
مشکل بر نون لطف رسید
گل راحت زیان روح دمید
یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

صورتش دیده جان بصفاروشن کرد
 بود نقش همه آمال و امانی در
 خطب می بینم و گرد سواد نامه میگروم
 سرا حقرباوج عزت افراخت
 از نگهت این شروه زبان گشت معطر
 نامه تشکین ندیده دیده مشتاق ترا
 آن خوش الحان ببل باغ صفا
 آن یکے اوج سعادت راهنما
 آن نبطق جان فزاسحر آفرین
 آن وید جان قالب گفتار را
 آن نغمه بیاز خوبان برده گوی
 آن ز اعجاز مسیحا دم زند
 قد چمن تیر از پی تلخیص آن
 مردم چشم از پی تکریم این
 آن نگارستان چین راعضه داد
 آن باحسان دست خود انباز کرد
 آن نهاد آغاز رسم بیخه
 قاصد سید و کرد معطر مشام من
 سز که کاتب دیوان سرای خلد کشد
 مرعبا طائر فرخ پی و فرخنده پیام
 حروفش چو زلف بتان چنگل
 معانیش در زیر حرف سیاه
 من دانم و دل داند برین نغمه چو دیدم
 این باده عشرت زابل غ کرم کیت
 بیتابی دل ببل صدر نگشتا هست

مغیثش دل مخزون اثر غم گذشت
 آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت
 فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگویم
 بدست محنت از خاک برداشت
 وزیر تو این لعل جهان گشت منور
 کف محالست که مهرب دریا گردد
 این نشاط آموز طبع نکته زرا
 این دگر سوی سرت رهنما
 این طرب پیرای و لهائی حزین
 این شفا بخشد دل بیمار را
 این بسان سبستان تازه روی
 این ز مضمونهای غم کند
 با هزاران شوق خم شد چون کمان
 و دل خود کرده جائے بالیقین
 این بروی دل در راحت کشاد
 این پی دلسامست ساز کرد
 این مضمون داد و داد خرده
 در چین نامه داشت مکرانه ختن
 سواد نغمه او بر بیاض دیده حور
 خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
 همه جانی جان است و ماوای دل
 درخشنده چون مهر روشن چو ماه
 صد باز بیتابی و اگر دم و چپیدم
 این بر تو احسان چراغ کرم کیت
 این و غن گل شبنم باغ کرم کیت

از انشائی هوم

تهوری

بیدل

نامه دیگر مرا بلطف نواخت
 نکر دم جان نثار قاصد شمرده ام از وی
 گردلم سوخته آتش هجوری شد
 قاصد از آمدن او خبر آورد مرا
 و لم کشود کشاد هم چنانم ات گونی
 در دل هزار گل شگفتا نید نامه ات
 این نامه چه نامه بود کز لطف سخن
 کتابت کی تواند داد تسکین بمقیرانرا
 حروفش چهره آراست گلستان
 نامه جانفشنا که هر سطرش
 معانی در سوادش آشکاره
 ای پر تو آئینه جان نامه تو
 از دیده غبار رفت و از دل کلفت
 نور معنی در سواد خط او ست
 تا بنام من زبان خامهات گردیده است
 بر هوای افگند هر دم کلاه ای از حجاب
 من که باشم کز من بمقدر یاد آورده
 سایه ام را عاری آید که افتد بر زمین
 تا سواد خط مشکینت بچشم جا گرفت
 کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو
 خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل دید شد
 این پیک نامور که رسید از دیار دوست
 بود مکتوبت معنائی بنام زندگی
 نامهات خاصیت پیرهن یوسف شست
 قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد

نکته

کلیه

نشا سجد را و وبال ساخت
 که در اول سخن میوش کرد از ذوق پیغام
 نامهات داغ مرا هر دم کافوری شد
 تازه جانی به تن خسته در آورد مرا
 کلید باب گلستان و لکشانی بود
 خاصیت دریدن باد بهار داشت
 دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
 حجاب خشک حسرت میا شوق بارانرا
 سطورش رونمای سبستان
 هست مانند موج آب حیات
 بود زان سان که اندر شب تاره
 وی نور نظر سپاهی خامه تو
 این جامه یوسف است یا نامه تو
 چون سحر و زلف عنبر بارشید
 از گنیمت میرو و بیرون ز پس بالیده است
 قطره زین شادی که دریا حال و پر سیده است
 نامه از شک بهین معنی بخود چیده است
 آفتاب التفات تا بمن تابیده است
 مروک چون خط باطل بر بیاض دیده است
 هم چو نام خود که پائی خامهات بوسیده است
 بخیاں سمره سواد و بیاض دیده کشیده شد
 آورد جز جان ز خط مشکبار دوست
 چون کشودم غنچه دل داشت و جان فتم
 که از ان دیده مانند نظر ان روشن شد
 یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کوبش هنوز
 بیا اے نامه بر گرد تو گردم
 بسویم یک نظر چشم تو بوسم
 آمد بر من قاصد آن سرو سیه
 من هم رخ زرد خود بران بالیدم
 نامه کز جانان رسد تو یز جان منخواش
 نامه چون ز سر لطف فرستاد بمن
 ز مهر نامه است گردید روشن
 نواز شام آمد بر یا خورشید صبح عالم شد
 میتوان چن آب خواندن ز بیاض چشم من
 بتدای نامه اش چون بینم از خود میروم
 مکتوب نگار رود لر با آورد
 ای قاصد یار بر سر و دیده من
 نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را
 چمن کنم شکر نواز شهای پنهان چون کنم
 بیان یافتن خواندن هر حرف نامه ات
 قاصد رسید دل ز قد و مثل شکفته شد
 بان را عوض نامه بقا صد سپارم
 غمت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
 نگار قاصد آمد نامه یار از بغل برین
 ز پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را
 صد نخل رسیدند انهم چه دیده است
 لطف تو کرد از همه مهمتاز مرا
 بوق پیغام و تنگنا جواب او پس است
 این مهر بانیهای او قاصد چه میگوئی

بیشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
 چه آوردی خبر گرد تو گردم
 بخاکم یک گذر گرد تو گردم
 آورد بهی تا بنود دست تپی
 یعنی ز مرض نهاده ام رو به بهی
 در همه غمهای دل خط امان منخواش
 روشنم گشت که آنما خطی پیدا کرد
 که هر کس از تو دور افتاد و غمت
 سواد او جواهر سر چشم امیدم شد
 نامه او از بس بر چشم ترالیده ام
 راست میگویند هوی بس بود دیوانه را
 پیغام بت ماه لغت آورد
 بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
 خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
 منفعل میدارم هر دم با حسان و گر
 ای من بگرد گردش اندست خامه ات
 گردالم ز خاطر پرورد رفت شد
 مکتوب مرا هیچ جوانی به ازین نیست
 در میان من و او بوسه به پیغام افتاد
 که پنداری کشت از سینه خود استخوانی را
 ظاهر آورد واپس نامه ناخوانده را
 گویا که یار نامه شوم در دیده است
 پیش از باب وفا ساخت مرا فراموش
 پیش نا محرم تو ای قاصد بگو احوال را
 مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

سید حسین خالص
 گفته سله صد تعالی

جانی

غنچه

میرزا صائب

با سله

ایسر

فهرست

میرزا طاهر وحید

ملا نطیس

محمد شرف اسود

قاسم بیگ کاهی

حیدر

ظاهر

لسانی

خالص
نورالدین
آقا شاپور
عالمک متی
طرفی تبریزی
سلیم
میرزا قلی میلی
قلندر
لاجسمالی
ابو نسیم میرزا جاسی صفوی
خواجہ آصفی
میرزا جانی غرقی
ابوتراب
ملا باقر هروی
شرف تبریزی
خواجہ حافظ علیہ الرحمۃ

نورالعین واقف
لا اعلم

مگر قاصد زکوی او پیام آشناوار
قاصد اوقت سخن گفتن بسیار کجاست
بجبران زده ام نشنه لب مژده دیدار
قاصد نظاره کن دل و جان نگار را
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل
و و حرف متصل اندر تمام نامه نبو
خندید از نسیم و وصلش یا ضل جان
شد نامه محبوب خط بندگی من
نامه ات گر نمیر رسید بمن
شادوم که بمن نامه مشکین رقم تو
گشت روشن دیده از نور سواد نامت
نثار نامت زانو نکر دم نقد جان دل
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دیراید
بخودی کاش گذارد که بمضمون برسم
ولا چون غنچه شکایت ز کار بسته مکن
صبا بخو شجری بد صد سلیمان است
پیاش نیست جسته قطع محبت
چون نامت رسید بدستم شد من ز دست
قاصد رسید نامه رسید و خبر رسید
آورد صبا از طرف یار پیاپی
چون نامت رسید گلی و چین شکفت
محبت نامه را چون بر کشادوم
منودی سرفراز نامه چون خاکساری

که می آید چو صبح از دور و برب خندناوار
تا کجا همراه یار آمده یار کجاست
ای قاصد فرخنده سراز من خبر از تو
تا شادمان شود برسان مژده یار را
با آنکه نیست جای سخن روان دوست
که از شماره صبح است آفتاب پرست
خدا بار خوانده و دیگر از سر گرفته است
کتابیکه رسید از دیار مجوری
یارب بهار عمر خط و لفظ از کجاست
من بنده آن نامه که محبوب نوشته
تن ز جان میرسد و جان از تن
آورد سلا می ز زبان مسلم تو
سبز شد کشت امید من ز شرح خامه ات
که در روز و صالت بادل جان کار دارم
که قاصد از تو حرفی گفت و من از خوشن برفتم
بعد عمری که ز جانان خبری می آید
که باو هیچ نسیم گره کشا آورد
که مژده طرب از گلشن سبا آورد
خط مکتوب او باشد بریده
و بخودی مگر بشرا بش نوشته است
ای دل بگو ترا مکدا این کنم نثار
المنه بشه که رسیدیم بکام
من همچو گل شکفته و گل همچو من شکفت
کمی بر دیده و گره بر سر نهادم
رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری

ز رخ خامه کروی خاطر احباب خرم
 بمرخ و مزین ساختی از لطف مکتوبم
 بکاغذ نخت کلاکت از رقم کحل سلیمانی
 تبارک اصدانین طایرهایون فال
 نامه جلنان نشان نخت جاوید من است
 آمد مرغی برگ گلے در منقار
 مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
 این چه نامه است که ز دیده جان روشن شد
 آن بیک نامور که رسید از دیار دوست
 قاصد رسید و غنچه بارغ و لم شگفت
 سعادتی که همی چشم از خزانه غیب
 بوسیدم و پر مرومک دیده نهادم
 چون نامهات رسید کشا دم گریتم
 قاصد رسید و نامه سانید و من ز شوق
 ای محیط کمال را گوهر
 شان اقبال و کان عز و جلال
 فی کلک تو عند لیب نوا
 لطف کردی که از رقیب مرا
 بی تکلف زلال مضمونش
 هر سخن از کلام منظومش
 آنکه کردی ز در حسن طلب
 صاف سر جوش این خجسته کلام
 نیست بیجا بطبع معنی زای
 آفتاب ز مطلع میبنا
 تا کند خاطر شکفته چو گل

طراوت بخش صد گلشن نموی خارخاری
 قرین مهر کردی ز به بی اعتباری را
 از ان دادی ضیا چشم سفید نظاری
 خجسته نامه اقبال بسته بر پروبال
 در سوادش روشنی چشم امید من است
 بر روی خط از سنبل تر کرده لکا
 خوش باش که از تو یاد کرد و ابر بهار
 و نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
 بر من پیام یار نسیم بهار شد
 همان زمان که خط اشرف رسید رسید
 پیچیدم و تقوید دل سوخته کردم
 آمد ز روز وصل تو یادم گریتم
 ز دیر پای او نهادم گریتم
 وای تجلی طور را منظر
 جان فطرت جهان فضل و هنر
 فحل طبع تو آفتاب کمر
 به بهشت گرم شدی رهبر
 رشک تسنیم و غیرت کوثر
 همچو آب حیات جان پرور
 شمع منی تکلفی از بر
 واد از گرم جو شمع تو خبر
 لازم افتاد با دود آسم
 طوف بزم ترا کند از سر
 زند اندر لباس غم آن سر

از انشای دهرام

لا علم

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست	که گشت دیده منور ز صورت ریش
نامرات بر چشم گریان گرمیالم تر شود	و نغمه بر سینم میترسم که خاکستر شود

مشم نشو و نمانی نخل تمنای اشعار شکر گزاری رسید میوه جات و دیگر اشیا

رعنایت نازنا رخ

منکه باشم که بران خاطر عاطر گدازم از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست آنقبله مرا بلطف ممت از نمود پیغمبر غیر مرسلش نمی خواهم چون دیده بینش عطا فرمودند کم بود و دیده بهر عبرت مارا ز سبزی بطوطی خطر رو کشید خران تا بسازد بهستان فراخ بان طبله زعفران در چین ز عطرش گره بسته بر نافه بوی برای مکیدن چو جان می دهند ندارد جز شکر گفتار سائین پوستش چون عبارت رنگین خرنجه نغمه حلاوت سرشت که تحریر وصف تا شپا ته چنان شد بوی شفا لود وانی انا الناس این سخن گو بگلشن بذوقش خسروان مشتاق دیرین چون داده بگریمه ساس بازار بزد خویشتن گردید غمزه بجو پر دین بخوشه انگور	لطف مایه کنی ای مخزن صد گونه کرم یوسف نداشت تحفه تری از نیم خویش از دادن مصحفم سرافراز نمود زیرا که رساند وحی و عجز از نمود محتاج بعین کم عبت نمودند زان روی دو دیده اتم بران فروزد ز آب زمره مگر مت کشید نهادند این گرز بر دوش شاخ دریدند از خنده گل سادین ز سیب ذوق در صفا بردگوی بتاثر اودان بردان می دهند ولی در پوست گوید حوت شیرین مغز در و سکه چو معنی شیرین گوئی به برو از ثمرات بهشت نماید صفحه کاغذ بنای که یابد خسته او هم صفائی میان میوه ها آدم منم بلی می آید از وی بوی شیرین شده جمله تن او آبله دار به سرو دار و خیال نو کرا ره آب داده جهان ز چشمه نور
--	---

دانه خوشه اش چو حب نبات
 عشوه را بسکه گلو سوز کند
 سراپا کیسه باشد لذت اندود
 سحر از ان بر چرخ سوده
 دلم زانند لیشه و صفش چو بشکفت
 بین یک نکته بس و در دست تو
 خسرو هر میوه باشد نیشکر
 سر برش نه از بادوست جنیان
 بتان چون لعل خندان میکشایند
 حلاوت را مرا جش ساز کار است
 بود از نازگی شیرین و سیراب
 هست خوش بسکه ز الوان طعام
 فقره در پیش بر بخش خام است
 تریه بریان نبط و دشتی است
 هر که در خشکه وودی تو دید
 وه چه نان پنجه کش دست کرم
 پیش نان تو چو طفلان بخوشی
 وصف و می برد از دست عنان
 که نظر کرد بر و تا خورشید
 شد نکپاشش بدلهای خراب
 آتش مایچه چو بسیم در جام
 پنجه کار نیست عجب سنبوسه
 در دل اهل جهان ریشه دو اند
 کشت تا شیر برنج تو سمنند
 است آنکس که درین مائده دید

در حبانی نهفت آب حیات
 فخر بر فخری امروز کند
 ز شیرینی بود حلوای بی وود
 که چندین ماه نو یک جا نموده
 به نرمی و به شیرینی سخن گفت
 که خوش رنگ است و خوش طبع است
 از قد شیرین حلاوت بخش تر
 که طوطی بر شکر شد بال افشان
 گر همایش بدندان می کشانند
 چو طفلان زو شکر برنی سوار است
 توان در سایه اش کردن شکر خواب
 عطر مجوعه بود خوان طعام
 بیل ذائقه را گلدام است
 از ته کار خبر داشتنی است
 معنی عنبر اشهب فهمید
 بر رخ دشمن او سیلی عنبر
 گروه نان ورثه جز و کشی
 هست این نان بکرم گرم چنان
 نان شب مانده خود را در وید
 جلوه حسن گلو سوز کباب
 یاد مایه وید و حلقه دام
 لذتش برده گرو از بوسه
 این مثلث چه قدر نقش نشانند
 در صدف آب شد از شرم گهر
 نشود در نظرش برف سپید

گوش را برودل هر که نهی
 سرخوشم کرده ثنا خوانی او
 شربت شش هست به از آب حیات
 ترب در صورت طاؤس ارم
 نیست بیخ این که دلم برده ز دست
 نیست بیخ برق درخشنده بود
 هست صد بار به از سیم نداب
 نرند هر که دم از احسانش
 حلقه پی تا دهر دست بیوس
 قند از شیرۀ جانها دارد
 میدهد روح بجاینها شیره
 لذت شهد روان است او را
 نیست جز پسته قند دیگر
 لوز بادام چو چشم خوبان
 لوز پسته چو لب سبز خطان
 از راه لطف توشه عنایت نموده
 نان بادام عطا کردی و معلوم شد
 بوصف تیل چون معنی دهد رو
 عجب نبود بگناه مدحت او
 همین شانۀ از وی تر زبان است
 کسی که جرعه اش آلوده انگشت
 چراغ حسن از وی گشت روشن
 ممنونم از آن نخل بر دمنده که کرد
 فکر لغمت چگونه تخریر کنم
 هندوانه چو سبزه گلگون

از صحیفه شاهی
 محمد قلی سلیم

میکند وصف مرتبای بهی
 نشا بخش مرتبای کدو
 گشته هر قاش از و شاخ نبات
 نوشداروست باصحاب شکم
 در نمد آئینه صافی هست
 که فروزان شده نسا بر نمد
 چقدر خوب برآمد از آب
 نان سنگک شکنند و ندانش
 هست خلخال ز راز ساق عروس
 آب از شهد روانها دارد
 خواند آب خضرش همشیره
 در گره شیر جان ست او را
 بخت سبزی بشکر خواب ثمر
 صرف او شد همه شیرینی جان
 از حلاوت بخش قند افشان
 این بوده است معنی زاد المسافرین
 که بجالم ز کرم چشم عنایت داری
 بود از ناز کی باریک چون مو
 برون آرد زبان شانۀ کرمو
 که تار زلف او رطب لسان است
 بماندش بوی گل چون غنچه درشت
 نهاده زلف را منت بگردن
 بعد از عمری به برگ سبزی یادم
 کان بیشتر است ز آنچه تقصیر کنم
 کرده از آب درنگ دلباهون

آتش آب حیات مخموران
 نیشکر را چون کلک دانشمند
 همچو سبزان هند شورانگیز
 آئینه خود لقمه ایست فرسوده
 کامبارا غدا سے نوشگوار
 مغز منخشی بزرگ گلدسته
 بی گناه از حلاوت دوران
 زین انبه زبان بشه پرورده پرست
 از نایبه کیمیا گری نیست عجب
 هم شیرۀ تنگهای شکر انبه است
 و رویده بیانی نهالش فلکیست
 برای کیدن چو خوان می نهند
 ظهوی با فرصت داستان گوئی
 ترنج سیم دست افشار خسرو
 مشام روح را در خامه چید
 زبان دلبران است استخوانش
 این انبه ز سخر استخوانی فنی دارد
 واکرده دکان خنده و کام زبان
 خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است
 و بر چو گرفتیش ز غیرت خورشید
 آنرا که عنایت تو لائق سازد
 کردی تو عطا و تسلیم تراشی ز کرم
 از عنایت خوش طمانی تا مرا کردی کرم
 با حباب از شیر و شهدی چشانند
 بود هر بند او چون بند تر کیم سب

شترتش ساز کار محموران
 شده پر شهذ ناب بنداز بند
 همه اندام اوست شکر ریز
 حلقه پر ز صندل سوده
 دستمارا طلای دست افشار
 آتش بوده است تیج بسته
 بر جگر خورده زخم صد دندان
 این بیضه سبزین که از زرده پرست
 زین شیشه که از طلای حل کرده پرست
 هم عطر شامهای عنبر انبه است
 محو رتنه برج شاخ اختر انبه است
 بتان را زبان در دمان می نهند
 ز انبه سرگذشتی بازبان گوئی
 انار سینه شیرین لبان گوئی
 نه انبه بلکه دستنبوی جان گوئی
 بکیدن را حیات جاودان گوئی
 شیرین چوب بتان زبانی دارد
 در طبله ز ریشه زعفران فنی دارد
 هر بار و را بجهان نورنا است
 گفتا که برویم در خلعت باز است
 در وادی ذوق عشق شائق سازد
 که خاطر من قطع علائق سازد
 خامه شد از وصف او دوست من بختم
 که در کام جان چاشنی ریشه راند
 عجب ترکیب بندی واده ترکیب

ملا ظهوری

از انشائی تا و بهرام

با سطر

محمد نپاه قابل

منیر

بلذت چاشنی بخش حیات است
 ز فیضش روح را در تن ثبات است
 در ویشیه تر پاک ز هر نسیم است
 از آن گفته جان پرور اندیشه اش
 موشی بمن زار فرستاد آن دوست
 هر موی تنم ز بان شکری گردید
 نه ماهی که زیبا طلسمی زسیم
 نرو تازه چون ساعد نیکوان
 چراغ روز را این روشنی نیست
 دانه اش رشک گوهر شاداب
 تا که آب خورده از گوهر
 خوشه اش همچو عقد گردن حور
 بی مانند رنگ عاشقان زرد
 میان میوه کیسه بهشت است
 چو آرد نقش در سبک تحریر
 ای هر دم از عطای تو کام و کرم مرا
 نان تحفه زریا که کرم فرمودی
 من خود ز کرمهای تو ممنون بوم
 نخل کرم تو تا شرمی بندد
 شکر نغای تو که دل مرا دوست
 زین حقه گل که عنایت بمن شده

اشرف

علی قلی خان

مولوی جامی

پیرزاد صاحب

منت

آرزو

۱۰ علم

سزدگر گویشش شاخ نبات است
 مگو فواره آب حیات است
 منفع چو معجون ابریشم است
 که بر شیره جان بود ریشم اش
 زان زلف که جیب گل ازو عنبر پوست
 لطفش لطف ست گر همه یکسر پوست
 نمودار از صنم دانا حکیم
 ربوده دل از دست پیر و جوان
 ندانم نور نایب از چه نار است
 صاف بی تخم همچو قطره آب
 دانه اش گوشت برده از شکر
 کس ندیده بدین نمط انگور
 همه مغزش بلذت شیر پرورد
 نهان اندر شفق چندین بلال است
 زبان خامه گرد و چاشنی گیر
 و در شکر نعمت تو دامن پر شکر مرا
 بر روی دلم و فرح کبشودی
 مهر و کرمی بر سر آن افروودی
 حیرت همه سوراخ نظر می بندد
 تا آید بر زبان شکر می بندد
 حقا که قدر خاک بلندست از فلک

تحفه رسان فوائد مرسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه
 بعد فرستادن هدیه خود و کنایه طلبیدن آن

عجب مکن و مدار مغذور
فرستادم خدمت کاروی خوب
بین بر دست تیغش گزندی
این بزرگ جناب خان ذی شوکت و جو
سرتا بقدم ز فرط شیرینی لطف
ای بندگیت سعادت اختر من
که چنین خریدنی ست پس کوز من
بجان تو اگر دستش بجان بودی
نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم
من کیستم که تحفه فرستم برای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرد
لایق بنود قطره بعان بدون
اما چه کنم که رسم موران باشد
نه بهر تحفه اندر خدمت گلدسته آوردم
بهر بلبل تحفه دیگر بدست مای نمود
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است
این حقه گلی که در آن بزم میرسد

پای من نیست تحفه مور
که از زو گوهر او هر چه خواهی
زبان مار در دندان ما ہے
از روی کرم بمن عنایت فرمود
قدست ولی کاشش مگر می بود
در خدمت تو عیان شده چو هر من
در نیست خریدنی بمن بر سر من
کمینه مشکیش بندگان همان بودی
بسوی لعل بدخشان بفعال نکین را
باید که جان نثار کنم در هوای تو
خرا بسوی بصره و گوهر سوی عمان
خار و خس صحرا بگلستان بر من
پای منی نزد سلیمان برن
ز خوبی لاف میزد گل پشت بسته آوردم
بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
جان چیست که آن راز ره دور فرستم
احوال خاکساری من میکن بیان

شفا بخش عشاقان و مریضان! لفت کوش محبت کیش اشعاً
مشعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خوش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست
تو دیده عالمی و مردم همه را
علاج درد سرش را اگر نمیدانم
دی از سراپ گرفتادی بزین

پرای حیات ساغر عشرت تست
چون صا و همیشه چشم بر صحت تست
مرا برند و بگرد سرش بگردانند
نملین نشود خاطر ای مهر بین

فقیه
کمال سماعیل

میرزا محمد علی فروغ
در مطالبه بزرگه نام
داشت

عالی
از انشاء یوسفی
از صحیفه شاه

از عنایت ناسخ

تو قطره حسمتی و گلگون تو ابر
دل طپیدنهای باد برق آن و دشت
تا شنیدم که پرسیدن من می آئی
کشنده تر مرض منست طیبیان است
مریض را چو عیادت کند و او چه کند
بسیاری جماعت ولسوز هم بدست
ای از تپ تو دل جهانی در تاب
از لرزه تپ تن تو در زیر عرق
آن شوخ که گردیده تپش مانع سیر
مشب لرزد و روز گرم گردد گویا
دست تو که رنگ فستق بر خیزد از و
گردونی هم قطره نشان آخر کار
ای عمر و حیات جاودانت با و
حیف است نصیب شمنان چون گویم
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی
بیمار فراق شرده صحت یافت
گر سرخ شد است چشم آن حوز ترا و
آزار کرت بدر شهوار رسد
تنگ است ترا دمان و از تنگی جا
جانم بلب از لعل خموش تو رسید
گوش تو شنیدیم که دردی دارد
ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو
گر چشم ترا بقدر در دست منال
برسند حسن چون نشست آوری
دست تو شنیده ام که دردی دارد

میزان نظام شیرازی

نواب خانان جریم

فیضی

رضی الدین پوری
خواجہ حسین ثنائی

قاسم بیگ هالقی

سید محمد جامه بان فکری

تیرنجه بی

از برفت قطره رحمت بر زمین
جان من تا صبح امشب در و پیلود شتم
صحت قول تو میخواستم و بیماری خوش
خوش است در و که بی منت و و افتد
کسی پریش یک شهر آشنا چه کند
پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
خورشید رخت گرفت رنگ مہتاب
ز انگونه شود که عکس خورشید و آب
پر شد ز دعای صحتش مسجد و دیر
روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
فصا و چو سیل خون با گنیزد از و
چون شاخ گلی که برگ گل ریزد از و
تا هست جهان بقای جانت با و
در و تو نصیب دو ستان با و
مسرور منشور سعادت کردی
تا از قدم قلم عیادت کردی
از و در دمان که هرگز نش در و با و
کی از دستم چرخ ستمگار رسد
تا چار بسا کنشش آزار رسد
از لعل خموشش با و نوش تو رسید
در و دل من مگر بگوش تو رسید
در مصر و قایو سفت کنعانی تو
چون مردم چشم در و مندانی تو
هنگامه مهر را شکست آوری
آز رده ولی مگر بدست آوری

گرد و کند پاشی تو ای حور زانو
این در دست بر منشس رحم آمد
گر نمی آیم بر سش نیست از تقصیر من
علم تو عرص ز نفیس جوهر بر و
طبع تو حکیمیت که بی زحمت نطق
گر چشم تو شوخ شد مبادش آزار
نشد پیری لعلگون ترا ساغر چشم

از درد بدان که هرگز ت در مباد
از بهر شفاعت هم بپای تو فتاد
کور باد دیده ام بیار چون بینم ترا
فکر تو شهر ز چشمم عبهر بر و
وق از تن ماه و عرشه از خور بر و
با دام کت شد شکوفه آغاز بهار
تا مردم دیده ات بر آید زخمها

قاضی نور صفهانی
ذوقی تونی
لا اعلم

واسطه دل شکنی خا بنشینان اشعار بی نیل ملات گردن از مکتوبه محرمی آن

از دوست چه گویم بچه عنوان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهایی گذاشت
چون زیارتگاه در گویی توانم از بنمیت
دل پر حسرت از گویی تو برگردیدم و رفتم

همه شوق آمده بودم همه حران رفتم
مجلس آرائی که مارا خواند مهمان کسیت
هر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
نشد با بوس فزی آستان بیدم و رفتم

عرفی
وحشی

واسطه تحسرت اسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم قف

مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن هلاط

این نیست که از راه وفا آمده رفتی
چندان ز نشستی که شوخچه دل باز
چون عمر که هر که بسراید بد و زود
کردم همه شب سحر که در دست من آئی
و دیده دل هیچ قراری نگر رفتی
چون دانه تبیج بدست ای دور یکتا
صد فصل بهار آید و بیرون نیم گام
رسید و مضطربم کرد آفت شدت

شده غلط و رنه چرا آمده رفتی
چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
خود بر سر این بی سرو پا آمده رفتی
ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
چون عکس وین آینه آمده رفتی
آخر بصد آیین و دعا آمده رفتی
ترسم که بیانی تو در خانه نباشم
که آشنای دل خود کنم ت را

نعمت خان عالی
ملا وحشی
از انشائی مهورام

مولوی جامی
لا علم

تشریف نیاری سوی من جز پیم ی ویر آمدن و شتاب رفتن زودای شمع ز محفل مروارید خدا ای گل بقدر یکد و تبسم به باغ باش	آن هم بود آن روز که در خانه نباشم آئین کدام آشنائی است آنقدر باش که پروانه رساند خود را پرواز کرده میرسد از شوق عنایب
---	--

تر زبان ساز عالمی بنغمه پرازی ترانه مبارکبادی شعار تهنیت
عیدین فتح جنگ سالگره عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشائی هوشم

آمد آن روح روان بامروای اقبال شده مقدمش ارگوش زوگل گردد مزاج فتح میداند سنان برای تیغ از دستت بیجا این فتح و هزار فتح دیگر صبح را از خنده لب ناید هم از شادیش می بر اوج پیر جلال تابان شد تراز و غرق حیرت بهر آن بود این سالگره گره زد لها و اگر صد جشن تو در سالگره میخواهم من عمر تو جاودانه خواهم که شود آن رشته که دارد گره سالگره ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود قدر تو بلند است که من میدانم بگیتی است تا رسم فتح و شکست نه چشم زره این چنین فتح دید غنچه محبوب را چاک گریبان پاره کرد	وقت من خوش که بکام دل منج آید خنده اش تا سر دیوار چمن می آید بود نبض ظفر زه بر کسانت چو جوی کو برون آید ز دریا از فضل خدا شود میسر آفتاب از آسمان گوید مبارکبادش که کس ندید چنین ماه در هزاران سال که دریا را بساعه کس نشد پیوست از بهر نشاط و عیش خوش ایما کرد هر سال ز سال رفته به پنجاهم فرمان بر تو زمانه خواهم که شود تسبیح هزار دانه خواهم که شود صد شکر که منصب تویی سعی فزود اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود چنین فتح کس را نداد است دست نه گوش سپرد مصافی شنید گریخت سبز خود ناز و صبا میریدش
---	--

سزود که رقص کند آسمان ببری هوا
 برین عطیه که فیضش بخاطر عالم رسیده
 پسر را دو مسرت رسید از ایام
 برای عیش و وبالای روزگار فلک
 ای که از بخت جوانت میرسد امداد ما
 میرسد میوه نورس زرگلستان مرا
 بخت ریمیده روی سوی من نهاده باز
 شکر خدا که شربت صحت چشیده
 کشایش گره مدعا مبارکباد
 بفضل حق که شال حال بادش
 یکے چون مهربار وئے درخشان
 این سال که بر سنین عمر تو فرو
 تا عمر ابد بفضل وادار جهان
 وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقد و
 از آئینه امید حاکمندان
 خیاط زمانه بے تکلف
 نام تو در ابد انوش است
 آن خوش خبر کجاست که رنج مرده و
 مبارکباد سال وزن بر شاو
 باستقبال او فیروز و فتح
 هلال عید جهان راز نور خویش آرست
 مگر شراب شفق خورشید جام هلال
 برآمد ماه عید از اوج گردون
 بلوچ آسمان نو نیست و اثر و
 رسید موسم عید و صلاهی خوش و داد

که شد مراد و کام آفتاب روا
 هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
 زیاده یافت بیک روز از و شاو کلی کم
 دو صاف عشرت مزوج ساخت و یک عالم
 عمر ما خواهد شدن صرف مبارکباد ما
 میشود از قدش خانه دولت آباد
 بر من در سعادت دولت کشلو باز
 بار و گر بمبند راحت رسیده
 ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
 دو گل بشگفت بر شاخ مرادش
 یکے چون مه بخوبی دامن افشان
 از عقده کارها کشایش فرمود
 این رشته سحر منعقد خواهد بود
 بر روی جهان بیان در فیض کشود
 با صیقل جو و زنگ افلاس زدود
 بر قد تو دوخت جامه فتح
 منشی قصصا بخامه فتح
 تاجان فشانمش چو زر و سیم در قدم
 که رستم و مصاف اوست رو با
 بصداقبال دائم چشم در راه
 شراب شفق و جام چون هلال کجاست
 که هر گهر که درو بود جمله در صحر است
 طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
 که بیرون آمدست از کلک چون
 پیاله برکت خوابان ماه پیکر داد

ملاوحتی

عجز چرخ نگر صد هزار مر و ارید
 تا چرخ بلال گردد و اندر چرخ پدید
 روز و شب عمر بی در والت بادا
 از مژده صحت زبان خامه
 انیست که می نگنجد از شوق مرا
 صد شکر که گلشن صفا گشت تن
 تپ را بغلط بر توره افتاد ز شرم
 ای ذات تزیب وزین این ایام است
 بهر تسلیم تو مه عید ز دور
 بکشد حق از جبین آمال گره
 خواهم ز خدا که رشته عمر شریف
 بر جان جهان که جان ارباب صفاست
 احرام درش بدین من حج باشد
 نوروز شده ز د بگلستان ز فرخ
 در بزم ز جوش گل ز بس جای نماید
 عید تو همیشه در طرب سازی باد
 در بزم تو چرخ از سر انگشت بلال
 عید تو بسا مان طرب سازی با
 تا بال بهای عید باشد مه نو
 ای بزم ترا ساغر می نموده سو
 از گلشن اقبال تو کان خرم باد
 ای حاصل دور و سال و ماه عالم
 تا نام و نشان عید در عالم هست
 اگر دهن براد بخت فیروزت باد
 هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد

ملاوارسته

سلیم

عنایت نامه راسخ

چگونه از پی یک گوشواره ز روار
 کز بهر ویر شادی عید است کلید
 مستلزم اجر روزه و شادی عید
 طرح کل انتعاش زو بر نامه
 دل در بر و جان در تن و تن به جامه
 صحت گل عیش رخیت در پیر بخت
 مشت عرقی گشت و چکید از بخت
 مسجود خواص وقت بار عام است
 خم گشته غلامیست بلالش نام است
 برداشت ز سر رشته اقبال گره
 محکم باشد همیشه از سال گره
 با عیش و طرب مبارک عید صبحی است
 قربان سرش بکیش من رسم فد است
 طاووس بهار چتر از قوس و قزح
 استاده چو لاله بر سر پای قمر
 کار تو چو خورشید سرفرازی باد
 چون کاسه چینی بخوش آوازی باد
 انجام نشاط تو در آغوازی باد
 اقبال تو در بلند پروازی باد
 هر روز ز ایام تو روز نوروز
 خورشید بود یک گل بستان افروز
 دی سایه لطف تو پناه عالم
 درگاه تو باد عید گاه عالم
 خورشید فلک بنده ولسوزت باد
 در موقت سه عید و چهار نوروزت باد

تو روز رسید عید اکبر گردید
 امروز علی شست بر تخت بنی
 تا مقدم عید حج اکبر باشد
 هر دشمن تو بصورت قربانی
 از دولت وزن شاه فرخنده سیر
 و زبانه میران چو در آمد گوئی
 شکر خدا که گوهر اقبال و در فتح
 دولت عثمان ملک بدست تو بازو
 بس فاتحه خواندیم و با خلاص میدیم
 از قدم تو دیده روشن شد
 صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد
 تا جهان باشد خدایا این مکان معبود
 عید آمده تا در طرب بکشایند
 یارب بدعای بیدلان تا دم صبح
 دل فتح و دست فتح و نظرت فتح و کار فتح
 یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی
 گویند طرب بسا ز تجدد آمد
 ما را به فضول خیالات چه کار
 ای که از جلوه روشی تو جمال عید است
 تا شود و از دولت عقده خاطر که تر است
 آرزو رضای چمن خیر از لطف اله
 آن بسمه مبارک سوره نور
 جلوه گر شد مه نوال مبارک باشد
 ماه نو پیشرو قافله امید است
 باشد شب نیمه ماه شعبان

برگرد سر ساقی کوثر گر وید
 زان است که روز و شب برابر گردید
 شاه حکمت بهفت کشور باشد
 همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
 زرگشت عزیز و آبرو یافت گهر
 خورشید شست در افق تابکر
 در پای دولت تو سعادت نثار کرد
 اقبال بر سمنه مراد دست سوار کرد
 تا بار دیگر روی دل آرامی تو دیدیم
 سینها تازه تر ز گلشن شد
 نورم از آمدن او ببصر باز آمد
 ساختش چون بیت محمود از حوادث بود
 در ساغر ماه باده سپیمایند
 چون نور بلال رونقت افزایند
 گلجوش هر نفس ز دنت صد هزار فتح
 گرد دست چو صبح کند آشکار فتح
 شب رفت و سحر مید و خورشید آمد
 هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
 نسخه عمر تو هر روز بقال عید است
 ناخن پنجه خورشید بلال عید است
 باشد ز بلال صوم و فطرش و گواه
 وان نام خدا مانده بسم الله
 بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
 هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
 از سیر چراغان همه مردم شادان

از انشای یوسفی

سالم

باسط

تولباش خان امید

روشن بود این که شد منور عالم
شب برات آمد جهان مسرور شد
هر طرف بنگر بچاره نشین
عید است و بهار است و چمن جلوه بخش است
وقت است که افکار شود روزه مستان
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم
حاجیان به طواف کعبه وادی طی کنند
بر عقد های رشته آن سیر کن که هست
ای از ازل بقامت شمشیر نصرت
آمد ز بحر لطف الهی بدر لخت
باز صبح طرب از مطلع امید و مید
صد کجده هرا نقش که خاطر می بست
نوروز که باغ را هواست و گریه است
قمری چو رسد به باغ سرو آزاد
این سالگره که بسته دل با گریه است
این رشته که بر سال فزاید گریه
نرمی که در و چشم فلک حیران است
نی ده که برابر است مارا شب و روز
نوروز شد و علی زرو و تعظیم
از مقدم شاه اولیا بر کرسی
آن حلقه کوئی بر سما گردانم جزاجدا
آن چسبیت معلق شده از گنبد خضرا
چون بر ورق سیم یک دانه از زر
هال عید از گردون نگاری هویدا شد
بیک ناخن گره نتوان کشود از عقد مشکلی

کلیم

جامی

مولای بابلی

نقیس

خواجہ حسین دی

میرزا طاهر حید

علیم کن بن بختی

صائب

از فیض وجود صاحب عصر و زمان
از چراغان بام و در مسرور شد
طلعت آباد جهان پر نور شد
گل خنده فشان گشته و بلبل سخن پرست
چون شیشه بدست آمد و پیانه بجوش است
بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم
من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم
هر یک گره نموده صفه سراسر سال
پس چون غلاف آمده چسبان قبای صبح
چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید
هر خطه ز لیلان نوائے و گریه است
گوید که خوش آمدی صفای گریه است
از کار زمانه میکند و اگر گریه است
بیش از عدد ستاره باد اگر گریه است
هنگامه وزن خسرو دوران است
امروز که آفتاب دمیستران است
بر تخت خلافت بنی گشت مقیم
امروز شست معنی عرش عظیم
نمی از ان زیر قیامی پدید آمده
گردان چو کی ز ورق زر بر سر دریا
چون بر سر نشوره یک دانه از طلا
نی بیرون شد از دریای غم گشتی بهیاشد
دل عالم ز راه عید حیرانم که چون باشد

نگردد و ساز چون تون عشرت می پستان را
 شوخی که از و نیست مرا آزاد
 با آنکه سرم بخاک یکسان شده است
 هوای آمد که رم عشرت مارام شود
 سر و قد تو بجهت جلوه ادای دارد
 طالع شد از سپهر کرم کو کبیا امید
 رسیدن ثمر مد غامبار کباد
 رگ زن چو پشتر رگ دست تو کشد
 این شروه بدوستان مبارک باشد
 ای نوبت تو گذر شسته از چرخ شسته
 آوازه نوبت بجهت کس بر ساد
 جهان بر آبروی عید از لاله سیر کشید
 لب نمی آید بهم از خنده این شادیم
 زهره در رقص بعد از و طربین شادی
 بعید شاد همه خلق و من بعید زیار
 ماهی از بیج شرف زاده خورشید کمال
 گلبن آینه الله نباتا حسنا
 یارب که در آغوش تو گیر و آرام
 بخانه آذیت عید عشرت افروز است
 ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد
 هر روز تو خواهی که بود عید ولی
 عید قربان رسید خرم و شاد
 ای امج سپهروین و دولت را پدر
 امید که تا بر روز ششم باشد
 بعید شاد از آن نیشتم که یارب بعید

که مضرب و گرسا تب ماه عید پیداشد
 پرواز غمسم کشیده از بیداد
 پایم بر زمین نمیرسد از شاد
 چمن بند پر از سرو گل اندام شود
 همچو آن مصرعه برجسته که ایهام شود
 خورشید را می وزهره رخ و شتری خرو
 شگفتن گل مقصود نامبار کباد
 بطبع تو تازه نسرتی روی نمود
 کم کردن خون تو بعمرت افزود
 بی نوبت تو مباد عالم نفس
 هرگز مر ساد از تو نوبت بکس
 بلال عید در آبرو یارباید دید
 آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم
 جرج خم گشته به تسلیم مبارکبادی
 چمن بعید زیارم مرا بعید چه کار
 زاده الله حملا بجهان داد جمال
 بدمانید سپهر از حسن جاه و جمال
 پیوسته عروس بخت و اقبال یکام
 مبارک است که امروز روز نوروز است
 حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
 عید یک در و خصم تو قربان باشد
 بر همه دوستان مبارکباد
 در مجمع اشعار فجهان جامی تو صمد
 هر روز تو نوروزی و هر شب شب تو
 مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

ولی دشت بیاض

خاش

قائل
حشمت

انور

حافظ شیراز
لا اعلم

مفضل کشایش ابواب حسنا می. انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و دعا

از پیغمبر شای

این

علم

در باب کنون که مید بد دست سر بر آوری بدولت پایم روی کن طبع فوز با چون همه خورشید گیر و در پناه مزد کار نیکوان ضایع نماند ز حق تا توانی نکنی در حق کس تقصیری و ادست دست حق که بدست آوری و	فرما کر می چو دسترس هست دسترس فلوت خدا افتادگان را و تکیه فره نقصان بنور و نخواهد یافت راه لَا يَضِيعُ امْرُؤٌ فِي الدَّارِ اِنْ اَجَرَ الْمُحْسِنِينَ ورمی یا قدمی یا سخنی یا رستی دارد و گرنه بهتر ازین پشت خار دست
---	--

چکر شکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

میرزا محمد حسین قنبر

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر نشست گرد همی بر دل هوا که میسر همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل طیید مهر و خشان بخون خود ز شفق برینه است ز ماتم سربسات انعش بجای دف زده ناهید سینه زانو عمامه زد بزین مشتری چه پیش آمد ز بس بجا که فکندند خویش را ز فلک فلک چه نقش مصیبت کشید و او یلا خدا هر چه خواهد کند بنده باش هرزه دل بر دم حیات منه هر آنچه زاد بنا چار بایدش نوشید عجب دست جانم را نمیدانم که چون گیم ای مجدم چه شد که گریبان دریده از دیده زمانه روان است جوی خون	ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر نهان بود کوه نارس شرر بجگر سپهر هم دل پر دارغ دارد از اختر شد است تیر و سیل رخ مه افور جدا ز گوش تر یا شد است عقد گهر باب داده عطار و ز گریه صد دفتر نهاد بجز چه میج بر گلو خنجر زمین پرست ز پال فرشتگان بحیر ز چشم اهل زمین خون چکید و او یلا رضا پیش گیر و سرا فکند به باش کس نه بست است باور بگره ز جام وهر می کل ممز علیها فان ولا خون شوکه تا بر حال و یک خطه خون گیم وی مشب چه حالت است که گیسو پریده اے دیده زمانه بگو تا چه دیده
--	--

از انشای موم

از انشای یوسفی

آه این چه حال بود که عالم خراب شد
 و احسرتا که رشته دولت گسسته شد
 تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد
 شمرنده ام از آنکه درین تعزیت مرا
 اما بعد خواهی این شعلها سے آه
 آفاق از مصیبت اوسینه چاک شد
 قاصد جگر سوخت چه پیغام چه نامه
 ای لاله ولسوخته و امن چاک
 از خاک که تو برامدی چسبست خبر
 که سرور از باغ برارند حسرت ست
 مسافری نرسید از عدم کزو پرسم
 پر تو عمر چراغ نیست که در بنم وجود
 طومار در و داغ عزیزان رفته است
 همه مسافرو این بس عجب که طائفه
 اگر صد سال مانی در یک روز
 ازین سر و آمد این کاخ دلا ویز
 نابود چنان بود چنین نیست چنان
 بلقیس اگر ملک جاویدان رفت
 مردم که ز یکدگر بگر ریش تراند
 در غربت مرگ بیم تنهایی نیست
 و دوست اجل که نیست در مان او را
 شاهیه که بکرم دوش کرمان میخورد
 در ماتم تو و هر چه شیون کرد
 گل حبیب قبا سی ارغوانی بدید
 ای که از شواری راه فنا ترسی ترس

دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد
 پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
 یک داغ نیک ناشده داغ و گرنهد
 فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
 قندیل و از جانب قبرش روان کنم
 خلقی بر وزین غم جانکاه خاک شد
 دل بود همان خوش که بامید خبر بود
 داری رخ پر داغ درون آتشناک
 زان گل که تبارگی فرو رخت بجاک
 دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت
 که پیر سپرخ کجا برو نو جوان مرا
 به نسیم شره بر همزونی خاموش است
 این مهلتی که عمر دراز است ناظم
 بر آنکه پیش منبزل رسید می گیرند
 بیاید رفت زین کاخ دل افروز
 که چون جا گرم کردی گویدت خیز
 از حاوشت و هر سر کرا بود امان
 جاوید بان توای سلیمان جهان
 جمعی بسر جماعتی بیش تراند
 یاران عزیز آن طرف پیش تراند
 بر شاه و گداست حکم و فرمان او را
 امروز نهی خورند کرمان او را
 لاله همه خون دیده در دامن کرد
 قمری نمده سیاه در گردن کرد
 بسکه آسان است این ره میتوان بخایید رفت

عنایت نامه راسخ

میز اصائب

لما نظامی

حکیم رکن

شاه شجاع

امیر شاهی

قاسم

مختتم

طالب آملی

غنی کشمیری

شیخ سعدی

لا اعلم

شاهراه عدم چه هموار است
بعد مردن بتو معلوم شو و رخ حیات
لذتی در جهان منم بستم
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش است
مدت شاد و می غم نیست برابر جهان
ز بجران طفلی که در خاک رفت
نماند جهان جا و دامن بکس
بحریت زندگی و نینکش عاوت است
نیست پروای عدم دل زده هستی را
این نکته سر بسته بیاوم ز حجاب است
گر غل رفت میوه او پائیدار باد
درینا که شاخ گل نوشگفته

چشم پوشیده می توان رفتن
بر روان لخط بنالد که بنظرل برسد
و هر گویا و آن همیست
زمانه جام بدست و جازه بروش است
گریه شمع شمع خنده صبح است و می
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
خدای جهان جا و دامن است و نیست
تن کشتی است و مرگ بسال رسیدن است
از نفس مرغ بهر جا که رودستان است
کاین عمر بیک چشم زون نقش بر است
و ریا اگر گذشت در شاهوار باد
فرورخت از تند باد خزان

نگین نائی تخته حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ اشعرا
تخصیص تخریر خطوط محبوب فاشعار بر کاغذ رنگ

دل من برو و مراد از غم آزادی
سرتاپا خطایم در راه آشنائی
نامه ام کاغذ آتش زده رانی ماند
از پریدنهای رنگ این صفحه افشان گمراه
تا دماغ او بفریاد و جنون من رسد
از بسکه مانده در ره شوق تو سالها
بسکه در حجر گل روی تو خون میگیرم
نویسم نامه و از بسکه خون میگیرم از هجرت
چیده باید که پسند دوست محبوب مرا

کاغذ نامه وصل است مرا آبادی
این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی
چایجا اشک چو افشان شری افتاد
در غل باشد پر پرواز مکتوب مرا
نامه خود در حریر بوی گل بچیده ام
مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
کاغذ نامه عجب نیست گلانی باشد
تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
کاغذ از برگ حنا سانه بد مکتوب مرا

عناست نامه راسخ

اسیر

تا بداند چه خون جگرانشا شده است
خون شد دل از فراق از در و نارسائی
این نامه در دلم نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدست
سرخ شد کاغذ ز شک چشم من
عمر باشد حسرتم خون گشته پابوست
حال بجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم
تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ
فشاندم نقطه های زرد روی کاغذ نامه
نامه را زنگین بخواب جگر کردم سلیم
نیست بجان نامه را اگر کاغذ ابری کنم
پیش قاصد چون لم الهامی صبری کند
چون نویسم بجز از محنت بجران کاغذ
برق شد قاصد ز پس من گریه سامان بزم
از غم بجران که دشمن هم گرفتارش سباو
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد
کاغذ مشبک از شرار دل افشان میکنم
نامه ام مرقوم چون از حالت بجران شود
رخ زرد از غم بجز تو دارم هیچ میدانی
شعله را ز من است از سرخی افظم میرس
ز موز گریه خود چون بیار نویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان شوم

کاغذ نامه ضرورت حنائی باشد
مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
بر کاغذ زرد دلم نویسم
شرح وفا می او که ندارد نوشته ام
مهربان شو بر من ای بی رحم من
صفحه می باید حنائی گردن از انشائی من
شعله را گویند در دلم بچیده ام
کردم از خون دل دیده حنائی کاغذ
که تا از داغهای آتشین دل دیدایت
میرود بدست او کاغذ حنائی بهتر است
یعنی از پس بی تو کردم گریه آب سرگزشت
نامه را بر و از رنگم کاغذ ابری کند
اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
خوایم حرفی نویسم زنگ کاغذ زرد شد
که بجران حال ما را این چنین کرد
می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره
باید افشان اول از ترکان خون افشان شود
پیر و تازنگ ویم نامه میگردد ز افشانی
از شر زار نقطه میگرد و افشان نامه ام
مگر بکاغذ ابر که بهار نویسم
کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بیدل

سلیم
مخلص کاشی
میرزا رستم فدائی
لا علم

سواد جمعیت پریشانی بزنگه لعل محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال با پیش تو چون آب و شن است
عوض نیاز نشنه بگو هر چه حاجت است
میرزا صائب

هر سطر کا شصت و پنج حرف می کند
جای اشک از شره ام خون سیه میریزد
نامه ما ست نهان خانه اسرار ازل
طو ما زنا میدی ما نا کشتود نیست
حقوق خدمت ما گر چه بی شمار بود
در شکست ما فراق تویی حق تقصیری نکرد
سو ختم تا پاره از خود خبردارت کنم
ما کار خویش را بخداوند کار ساز
ورق نا نوشته میخوانی
ستم لطفی است گری پای محبت ریان شد
بگذار تا تمام شود نامه اسعیا
هزار نامه ام از بیم غیر قاصدا
توان از دانه های سبزه دانست
ز امیرش صبا بنو و غنچه را گزیر
ز رشک طالع تر و امان و غم و کین شر
همچو بکار ز شوق تو و بیدار و قیاس
ما از شکر تو کفران نعمت بسط داد
ظهور خشم بزرگان تویی ز رحمت نیست
همانکه شکست ز خاطر جواب نامه ما
من تنگ حوصله و ساقی من بیاد دل
بگویش قاصدی بیفت بیدان نادانی
چو خواهیم با تو حال دل بگویم جانم می برم
اگر بایم ترا تنها و جای دل شود پیدا
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا

کلیم
اسیر
از انشای دهورام

محمد قلی سلیم

غایت نامه رخ

فیض خان باقر

ابن مین
شوکت

این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
میرود و دود دل از بسکه بسر حین قلمم
ظلم بر خویش کند هر که خواند ما را
پیچیده ایم در گره اشک آه را
نظر لطیف تو کی در شمار می آید
پر شکن مانند مکتوب است سر پای ما
شکوه خوی تو بر بال شرر خواهد نوشت
بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
سخن نا شنیده میدانی
دل از دست تو زخمی خورد و گفتم نوش جان شد
بی طاعتی مکن بخدا میفرستمت
زیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
که دلها را بدطع است را به
بیل بشکوه چند کشاید و مان خویش
که شبنم خانه از گل بیل از خار آشیان دارد
یک قدم در سفر و یک قدم در وطن است
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
غبار چهره گردون نشان باران است
هزار نامه نوشته را جواب نوشت
پر صبح است که در کوزه نگین دریا
همه مکتوب میداوند و من داوودم و اخلاص
اگر جای کنم پیا ترا تنها نمی یابم
ز شادی دست و پا کم میکنم خود را نمی یابم
جایی که دوستی است کلف چه حاجت است
فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

نه مرغ نامه بخواند قاصدیت پیش رخ ش
 ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد روان
 نامه شوق مرا قاصد بخانان می برد
 از آن ناخوانده و بزم تو چون کتوب می آیم
 خلق خوشتر مرا به ثنا خوانی آورد
 گر ببرد که ثیا درم دو سده روز
 ما نامه بسبب برگ گل نوشته شتم
 عاقبت کتوب مارا سوی او پروانه برد
 اگر چه نامه نوشته شدم در دیده و انداخت
 تا کی ز تو ام کار به پیغام بر آید
 نظر نامه این خاکسار نیست ترا
 زود بستی در اظفار شکایسته و رفته
 قاصد و صراط دل من در اضطراب
 قانع به تحسین نشو و طالب دیدار
 یا دیارش که ز او وقت سفر پادشاه
 ناخوانده آمدن بر ما خوشتر است
 مرا چه نامه نویسی نویسی بر سر نامه
 ای دیده خوب باز و دل سرگشته
 هر دم ز تو نامه کنم فصل و دهم
 وی از سر اسپ ای شمع خانه نشین
 تو برگ گلی واسپ تو باد صبا
 بادست نهی ملازمست کردن دست
 از بحر باغی به نشاء شکست
 ای تو سن چرخ را بداغ تو سرین
 تو پرتو آفتابی و نیست عجب

که خود پیش یار خویش حال نشین کرد
 بختن تو روان است و نشیب فراز
 و قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است
 که میدانم اگر کتوب بفرستم نمی خوانی
 گل عند لیب را بسختی آورد
 من درین باب عذر دارم
 شاید که صبا با در سبانه
 طاقت سوختنم بال و پر نگرفت
 ولی خوشم که بختن رسید و در انداخت
 چون غنچه ام از باد صبا کام برد
 داغ خواندن خط غبار نیست ترا
 بخیر بودم و حرفی بزبان آورده بود
 من سر سر می نوشته ام این شوق نامه را
 پروانه بهتاسب کسلی نتوان کرد
 بودای دل غم دیده با شاد نگرد
 احسان بی سوال الضمین آشنا تر است
 که قاصدش بسیر کوچه پلایر ساند
 محروم ز صحبت و بختن آغشته
 تصدیح جواب نامه ننوشته
 گزانه فتادی که کند عیب تو زین
 از باد صبا برگ گل افتد بر زمین
 در مشرب من که اهل فقرم نکوست
 دارم صد فی که چار گوهر با دوست
 غم نیست اگر فتادی از خانه زمین
 گز پرتو آفتاب افتد بر زمین

میرزا ابوالحسن
 مولانا کاتبی

عارف لاهوری

میرزا طاهر وحید

محمد طاهر شننا

سلیمان ساوچی

نوالدین جهانگیر پادشاه

اختری مهری

آصفی

عبدالعلی محسنی بولی

مخلص کاشی

باز کی مهدی

حکیم صادق

طایفه

حافظ شیراز

میرزا سیدالدین محمد فتم

عاقبتانی

مولوی جامی

کمال خجند

شهرت

شاپور

تجلی
شیدا

مخلص کاشی

حسین پری
بیدل
لا اظم

شب که در دل رستم نامه دلبر میشد
چو حرف در سخن نامه از سینه بختی
بی پایان آمد این فتر حکایت همچنان باقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم
نیست مطلق جواب نامه گزینش دست
منی شد که ره مهر و وفا مسدود است
ز بهی غفلت کزان حضرت جدایم
و چنین تا بیل از پرده نشاند کسی
من نه آنم که سر از خط و قافزارم
سرخ چشمم کیو تریج میدانی که چیت
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب
دل تشلی نشد از نامه فرستادن کاش
بکا غدا خری پیچیده ام یعنی دل خور
مارا خبر ز دوری اهل و فسانه بود
می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد
من خود از قصیر خدمت خجالتی دارم عظیم

دیده هر قطره که میر خیت کبوتر میشد
سهر زنده به پیچید در کفن مارا
بصدوقر شاید گفت حسب الحال مشتاقی
دانستم آن نگار سواد می بهم رساند
هر از نامه ننوشتند مدعای هست
از زبان خامه مارا یاد نتوانست کرد
نه کسی میبرد و آن خبانه کسی می آید
سزا پیش اینکه با خود بستلایم
شکوه خونی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند
نامه می برد از من بر حال من غم میگرفت
بال بر بال کبوتر می پرده مکتوب با
خاک میکشتم و همراه صبا میفرستم
مبادا گریه بر عالم کنی ای نامه بر جی
این حرف در قلم و مکتوب مانده
کوچه پیش از من بهر بیندوی دوست
غدر میخواهی و آن حجلت زیاده میشود

طی اللسان ساز جهانی لفظ آیین * اشعار و عاییه جابتین

از صحیفه شاهی

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد
سریر دولت و اقبال نکیه گاه تو باد
اقبال تو پاسته و بخت تو جوان باد
کاک مشکین تو کار ملک را دستو باد
زمین تابع و چه سرخ را ام تو باد
مدار دانه ملک بر بقا تو باد

اقبال را مقام بران آستانه باد
حمایت از لی سال و مه پناه تو باد
حکمت چو قضا به همه احکام روان باد
جاودان چشم بد از جاه و جلالت و باد
سریر وزارت مقام تو باد
زبان خلق مه و سال مدعای تو باد

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد
 نور مهر و فلک از روشنی راسی تو باد
 سعادت یار و دولت هم نشین باد
 چشم بدان ز جاده و جلال تو دور باد
 نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
 قدر جاست بر تر از انداز ه باد
 ز فیض خامه تو کارها میسر باد
 سر تخت جمشید جائی تو باد
 فلک چون خاتمت زیر نگین باد
 عرصه مملکت بکام تو باد
 شاه مدام کار جهانمت بکام باد
 و بخت تو آفاق پر نور باد
 سایه چتر تو تار و زار ابد پاینده باد
 سایه عالم پناهست تا ابد پاینده باد
 بخت بیدار هم نشان تو باد
 رایت اقبال تو منصور باد
 وقت دمار سید سخن مختصر کنم
 سخن کشید باطناب وقت عرض عاست
 سخن دراز کشید این زبان محل عاست
 باد ابقای رفعت و جاه و جلال تو
 سخن را برو عایت ختم کردم
 موکبت را با ظفر باد اعنان اندر غمان
 مطیع راسی رفیع تو باد بخت بلند
 همیشه در گه عدل و کمال احسانت
 همه ایام و اوقات شریفیت

ذات تو در حمایت لطف اله باد
 سر سر اهل شرف خاک کف پایی تو باد
 چنین خود هست و تا باد چنین باد
 در دولت تو اهل جهان را سرور باد
 ظلمت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد
 باغ ملک از فیض ملکات تازه باد
 ز شمع محبت عالمی منور باد
 سر سران خاک پایی تو باد
 کلید عالمت در آستین باد
 خسر و اختران غلام تو باد
 گردون ترا متابع و اجرام رام باد
 غبار درت سرمه حور باد
 آفتاب غر و جاهت جاودان بنده باد
 آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
 سر بدخواه بر نشان تو باد
 چشم بدان دولت تو دور باد
 عالم بکام باد سعادت مدام باد
 طلال عاطفت و مرحمت مخلص باد
 عنایت انبی تا ابد رفیق تو باد
 چند آنکه آسمان زمین را بود بقا
 که آیین گوی او روح الامین هست
 دولتت را تا ابد بادار کاب اندر کاب
 غلام بخت جوان تو باد عالم پر
 چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد
 بکام دوستان مهربان باد

باو تا انقضای دور فلک
 و لیل راه تو باو عنایت ازلی
 عمر تو هزار سال بادا
 همه چیزت چنانچه باید هست
 پیوسته دوستدار تو باو آنچه نال
 تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز
 باو اساس عمر تو چون و هر پادشاه
 هزار سال بمانی بجز و دولت و ناز
 گنج بخت تو از نسیم کمال
 رایت دولت طراوت جاویدان بنام باد
 کام تو در دامن امید باد
 سایه زلفت تو عروس ظفر
 روی زمین سایه ات کم باد
 جهان مستحرام تو باد و حرم مطیع
 جهان دولت همیشه قرین سرور باد
 دعوت خاوان و رگاست
 سایه ات بر سحر کار و دین
 دولت و کرمست زیادت باد
 خداوند وارنده یار تو باد
 عز و اقبال در ترقی باد
 همیشه شادمان باشی و فیروز
 چشم بدخواهان زجا هست دور باد
 آفتاب شمتت تابنده باد
 هر که گوید و عای دولت تو
 عمرت دراز باد برین ختم شد سخن

ذات پاکت ز علم بخور و بار
 قرین حال تو انوار لطف علم نبلی
 اقبال تو بر کمال بادا
 از همه چیز عمرت افسندون باد
 همواره بدستگال تو باو اشد کمال
 گنجین جواهر تو از ششم فیض انلی
 باو بقای جواهر تو چون چرخ برقرار
 بکام خاطر خود سر فراز و دوست نواز
 هر زمانه شگفته تر بادا
 ریح مسکون در باد و دولت معبود باد
 ملک تو چون عسل تو جواهر باد
 عکس تو فتیحه مشکفاهم تو باد
 جهان بی رحمتا نیست تو یکدم مباد
 خدای نامزد دولت فوق و تحتین
 چشم بدخواهان زجا هست دور باد
 باجایست همیشه مقصودون باد
 باو پاینده تا جود هم الدین
 ختم احوال بر سعادت باد
 مراد تو اندر کسار تو باد
 شبی و آل و الا محب باد
 شبت از شب نگو تر دراز روز
 قصر عمرت تا ابد معبود باد
 روزگار تفسیر و فرخنده باد
 باجایست و عای مقصودون باد
 میرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت در از باد کہ از بین فصل تو
 عمرت در از باد کہ ورود عای تو
 عمرت در از باد کہ تا درینا تو
 سعادت و جهان روز و شب تیر تو باد
 گل ریاض جلالت ہمیشہ خندان باد
 دولت ترا متابیع و اقبال یار باد
 بہر تابع و دور زمان مطیع تو باد
 بارگاہ اختشاست قبلہ اقبال باد
 ظل ولای تو بر اہل جهان پائیدہ باد
 در عالی ترا دور زمان معمر باد
 رایت معدلت نشان تو باد
 صفای محکمہ شرع از خیال تو باد
 و اتحم اساس شرع بتواستوار باد
 چراغ شرع ز احکام تو مشور باد
 قبلہ روحانیان عتبہ جاہ تو باد
 تخت ارشاد خلق جائے تو باد
 جهان از صفات تو پر نور باد
 دل روشنت قابل راز باد
 فروزہ احسترام جائے تو باد
 ترا ملک ہدی ز سیر نگین باد
 باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد
 دولت منور از آثار نور قرآن باد
 فائز والای تو صدر مجمع شرف باد
 حدیث حجت اہل خبر باد
 حدیث تو مشکات از دہر باد

ما از تو بر خوریم تو از عمر بر خوری
 ہر صبح و شام را تبہ اہل عالم است
 اہل زمانہ کام دل خود رو کنند
 خدای غرور جل ناصر و معین تو باد
 نسیم لطف تو آرام در و دندان باد
 ذات تو در حمایت پروردگار باد
 پناہ اہل جهان عتبہ منیع تو باد
 سدرہ عرش احترامت کعبہ آمال باد
 آفتاب فضل از اوج شرف تابندہ باد
 آفت عین الکمال از اختشاست باد
 قاضی حسرت مدح خوان تو باد
 پناہ اہل شرف سایہ جلال تو باد
 دین نبی بدولت تو پائیدار باد
 و مانع و ہر زانفاس تو معطر باد
 جفای الہی مدام پشت و پناہ تو باد
 و رواہل صفائے تو باد
 زمین از ورت بیت معمور باد
 در سیض بر خاطر ت باز باد
 ذکر کردو بیان و عائے تو باد
 کلید معرفت در آستین باد
 شمع جان از روشنی از نور تفسیر تو باد
 معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
 طبع نقاوت نکات علم الکشاف باد
 زارستاد تو و لہا بہرہ در باد
 کلام تو فروز و سبب بار باد

پایه منبرت از چرخ برین برتر باد
 مجلسست مجمع اعیالی باد
 آستان طالبان را قبله مقصود باد
 و اما گردون مطیع و دهر مامور تو باد
 باطنت مخزن کرامت باد
 یارب نهال دولت تو سرفراز باد
 جاهت مدام و دور زمانت بکام باد
 آستان دوستان را مقصد امید باد
 دلیل خرد و هنرمون تو باد
 ایام تو همیشه تشرین سحر باد
 زمین فرمان نیک خواه تو باد
 محراب طلعت تو آراسته باد
 صدر معانی بتونا زنده باد
 نایب ایزدیت دلیل طریقت باد
 ذات تو زینت محافل باد
 بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
 پر تو شراق تلویحات تو پیوسته باد
 اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
 شمع شفا از تو فروزنده باد
 تراز افسر اقبال تاج تارک باد
 یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
 اختر جبهه تو از امواج شرف طالع باد
 ذهن وقادت زاسرار سپهر آگاه باد
 چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد
 جهان را از فی کلک تو دامن پر شکر باد

ز پور گوشش ملک را تخت گوهر باد
 ظل عالیت لا ینزاله باد
 اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
 دشمن دین و اما مغلوب و مقهور تو باد
 روشن از پر تو امامت باد
 درمای فتوح بر رخ بخت تو باز باد
 اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
 بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد
 ظفر یار و دشمن زبون تو باد
 جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
 حصار سلامت پناه تو باد
 سجاده بمقدم تو پیراسته باد
 جان جهانی ز دوست زنده باد
 توفیق اکتساب علومست نیت تو باد
 ز پور مجلس انصاف باد
 خاک راهت سر مه چشم اولی الا بصا باد
 اهل حکمت را بتوضیح تو دل وایت باد
 گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
 و ز نفست جان جهان زنده باد
 دیم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
 وزیر مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
 مهر فضل از افق مکرمت لامع باد
 صفی تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
 راحت روح روان نظم و لایز تو باد
 بریحان خط و لهای گلشن تازه تر باد

گوهر پاک خطب را قیمت یاقوت باد
طراح فکر را قلمت پیشکار باد
راحت جانها از صوت نغمه پرواز تو باد
سرود مجلس و حانیان صدای تو باد
دل از لطافت سخنات با نشاط باد
طواف کعبه معنی ترا میسر باد
دست مقصد اهل امید باد
دست زلفه باغ مراد گلشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد
رتبه اقبال تو مشهور باد
مدامت بخت و دولت همیشین باد
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد
رویت ز نشاط لاله گون باد
شام احباب ترا شمع طرب پر نور باد
طالعت فرخنده و مسعود باد
سعادت انلی تا ابد قرین تو باد
تا هست عقل واسطه نظام دین
از آفتاب رای تو باد اجمال علم
وار و نظام کار جهانی ز لطف تو
جهان ز رانحه و لپ زیر انفاست
از وجودت مستند اقبال ز نیت یاب باد
الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
حز جهان تو دعای دل ناگان باد
ترا چون رای نور نیست روشن
عمرت در از باد که و تاب ذوالمنن

وز مداد و خامه سحر آفرین را قوت باد
نقش تولود ورق روزگار باد
گوش دل پر لذت از آواز و ساز تو باد
نوامی اهل دل از سخن جانفرا می تو باد
جان راز نکتتهای خوش است انبساط باد
درین رهت دل اهل طریق رهبر باد
نوال تو بر خلق حبا و ید باد
ز نور لطف ازل چشم بخت و شن باد
در گه تو قبله امید باد
چشم بد از روزگار دور باد
دعای صبح خیزانت قرین باد
دعای زنده دلان سال مه قرین تو باد
اقبال زمان زمان فزون باد
روی بدخواست ز غم همچون شب سحر باد
سایه اقبال تو ممد و د باد
زمانه تابع و اقبال همیشین تو باد
تا هست علم قاعده استوار شرع
بر مرکز مراد تو باد و مدار شرع
کار ترا ز لطف الهی نظام باد
چو باغ خلد برین و انما معطر باد
در ترقی تو بخت حاسدان و خواب باد
بدولت کامیاب کام بخش و کامران باشی
گو بداندیش چو تو نیز پیچید بر خویش
سواد خط پیشانیست گلشن
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای دیهلم

انشای منیر
از انشای یوسفی

شمسه افلاک باو قدر ترا زیر چرخ
 و همه حالت ظفر باو قرین و رفیق
 تا صبح نوعروس زمر و حجاب را
 باو اعروس بخت ترا زینتی که چرخ
 همیشه باو ز تائید کرد و کار ترا
 باو چو حکم ازل جاه و توبی انقلاب
 انقاس روح پر و صحت فزانی تو
 سخن رسید با تمام وقت عرض است
 ز خوشید جهان بر سرگیری آفتابی را
 الهی در جهان باشی باقیال
 الهی مطلب احباب حاصل و جهان گردد
 خسروا گوئی فلک در خم و چوگان تو باد
 زلف خاتون ظفر شیفته پر خشم لبست
 یارب سیراب جاه و شوکت باشی
 ای گلبن باغ آرزوی بیدل
 ای خیمه دولتت گذر شمع ز افلاک
 دشمن چو طناب خیمه بچان و چو میخ
 تا ببل طبع دارد آهنگ غزل
 باشد ز بیاض گردن دشمن تو
 تا هست جهان ترا بقا باو
 همیشه چو خورشیدی افروز باد
 عالمی در سایه اقبال تو در راحت اند
 گل ریاض جلالت همیشه خندان باو
 هزار سال بمانی بعزت و دولت و ناز
 بخت و دولت مدام یار تو باد

ابق ایام باو حکم ترا زیر زین
 و همه کجارت خدا باو نصیر و معین
 هر روز جلوه از شوق خاوران و بدر
 هر ساعتش بروی ناصد جهان بود
 سپهر نیده و اختر غلام و زهره ندیم
 باو چو عمر ابد عزت توبی انتها
 به شقایق خلق جهان مستدام باد
 ظلال عاطفت و حرمت بخند باد
 که در هر جانب از دست ناصد بیان می
 جوان بخت و جوان دولت جوان سال
 فلکچنان جام می یارب بگام و شان تو
 ساحت کون مکان عرصه میدان تو باد
 دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
 سر سبز ریاض عیش و عشرت باشی
 هر جا باشی بهار قدرت باشی
 چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
 سر کوفته و نیمه سرورفته بخاک
 تا دل خواند قصیده طول امل
 شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
 کجاست جهان بسد عباد
 همه روز او خمید نوروز باد
 سایه اقبال و دل دولت ممد و باد
 نسیم لطف تو آرام در دستان باو
 بگام خاطر مار فسر از بنده نواز
 حق تعالی نگا بهار تو باد

از عنایت نامه شرح

حافظ

بیدل

طهیر فاریابی

سلیم

فقیر

میرزا رضی

علم

از این که در چشمه زلاله یاس نش	تا بدید طرف چمن روی یا منش	نایب مطلق
نمانده از تپ عشق تو در تنم تابی	ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آنرا	از تپ عشق تو تنم
دوران چو موی میان تو شد زار تنم	وزین چشمه سیاه تو تنگ شمول قمار	شد زار
از تپ عشق تو تنم شزار	تاب غمت کرد و دلم تنگ و تار	از تپ عشق تو تنم
سخن دلم اجل از گل غم انداید	گل دل من سر بر هوایت آرد بار	اجل از گل من
غدار چون گلت در سر بر آورد از جیب	دخست گل پس ازین بر نیار و در جز خار	گل بر آورد
اجل از گل من گل بر آورد	گل من سر بر هوایت در آورد	گل من سر بر
ایا بلبل نهان کرده لولوی خوش آب	و یا بکمره عیان کرده صورت فرخار	نهان کرده
بیست بیانه که یا قوت و قشانت آن	که در حمایت لولوی تر گرفته قرار	بیا قوت لب دمان
بیا قوت لب دمان شکر	مدار رنج به نقد کمر میان	بیا قوت لب دمان
نهان کرده بیا قوت لب دمان	عیان کرده به نقد کمر میان	نهان کرده
سر را بخدا تا خیال خال تو شد	چو حال زلف پریشان تو پریشان دار	مرا بخدا تا خیال خال تو
ترا چه سود که من دارم از بوی غمت	هزار گونه خیال تو دارم بزم غمخوار	دارم از بوی غمت

این بیت صنعت
چندین مرتبه در
اشعار و مراعات
و تشبیه مطلق
عکس ۱۲
در این بیت
نیمه صنعت
مطرب
و اشتقاق
و اشتقاق
این بیت
مثنوی بر صنعت
چندین خطا
نقش و نام زائر
در شماره و توجیه
و درین
بیت صنعت
جمع شوازی و
چندین مطرب
و تصانیف الثقات
و شرح

<p>بآب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل لولو و لعل تو رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله لاله بر لاله</p>	<p>پچشم هیچکسی در نیامد الا خوار در آمد لب تو لولوی لاله گرفت در زنهار لولوی لاله</p>
<p>چو دید آن لولو و لعل تو لاله بر لاله بلا لایت در آمد لولو لاله</p>	<p>چو دید آن لولو و لعل تو لاله بر لاله بلا لایت در آمد لولو لاله</p>
<p>عجب که باد صبا چون که شست زلف تو خشت کشید صبا چون شست زلف تو اگر کمان و دوا بروت بر کشاید تیر بر کشاید</p>	<p>ز تیر غمزه تو خواست چرخ و مه زنهار ز تیر یقین که بانگ ز ناز به براید از سوز فار بانگ زه براید</p>
<p>صبا چون شست زلف بر کشاید ز تیر چرخ بانگ زه بر آید</p>	<p>صبا چون شست زلف بر کشاید ز تیر چرخ بانگ زه بر آید</p>
<p>لقای بت کند در دل آزر آرمید ای در دل آزر مکنم ز عشق تو سودا زده ولی چو لفظ زده سگاست زان رخ شمع قوآوری در دل ز رخ آذر مرا چونیت بنیر شکنج جد کجبت غیر شکنج جد کجبت هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ و هر</p>	<p>کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار مانی بگردم مرکز خط تو گشته چون پرگار ب مرکز خط تو که خلق کشته از ان زنده شد چو شمع از زمار ک چه مشکل ار یکشد دل بدو شکفت مدار مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر و شست نکرده نگار</p>
<p>کلک قضا ای در دل آذر زده از رخ آذر مانی بر مرکز خط تو چپا کر غیر شکنج جد کجبت کلک قضا مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر</p>	<p>کلک قضا ای در دل آذر زده از رخ آذر مانی بر مرکز خط تو چپا کر غیر شکنج جد کجبت کلک قضا مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر</p>

درین بیت صنعت
 تخیل
 و اشتقاق
 و از دو مالا یکنیم
 و اشتقاق
 و توجیه
 درین
 بیت صنعت
 ایام و استعاره
 و معانی و تشبیه
 درین بیت
 مصراع اول اشتقاق
 و مصراع ثانی
 موصوف و موصوف
 و مصراع ثالث
 شبهه و تشبیه
 و مصراع رابع
 چهار حرف

در هر مصراع از این اشعار صناعتی است که در این کتاب مذکور است

ولایت است پیش تب غم عشقت
 ست پیش تب ش
 پیش تب تن کیم بخت لعل لب
 تب تن پست

چو زلف تو پیش پشت من شکست بار
 پیش پشت
 به عشق تو تن سستم شکست و فگار
 تن سست شکست

سست پیش تب تن پست
 پیش پشت تن سست شکست

سست پیش تب تن پست
 آید بهار تا چون رسید فصل بهار
 چو رسید فصل بهار
 و مید نفحه و شد چون بهار چین بستان
 و شد چو بهار چین
 هوای روی تو دار و بهار فصل چین
 چین
 سواد نبیل زلف از سمن بر افکن تا
 از سمن

سست پیش تب تن سست شکست
 بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار
 ب نشاط
 تو نیز آب ز رزان را خزان خزان بر راز
 آب ززان خزان برزا
 چنان چیم که صفایا بد از رخ تو بهار
 ن چیم ای تو بهار
 رخ سمن شود از طره تو چون دنیا
 من

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین از سمن
 و انبساط آب ززان خزان برزان چیم ای تو بهار من

تو خیز و راج چو گلبرگ تروده ای ساقی
 گلبرگ تروده ای ساقی
 خمار آب رخم رنجت در چنین فصلی
 در
 از ان عقیق چو گلبرگ در سمن افکن
 برگ در سمن افکن

دران گلاب فشرد که هست آتش بار
 در آب فشرد
 بریز افشک غلب آب آتشی رخسار
 ریز ن آتش
 که سیمینم تر و دامن چو گل اقرار
 دامن

گل برگ ترای ساقی در برگ سمن افکن
 در آب فشرد برزان آتش تر دامن

این بیت در
 اشتقاق و مراعات
 و استعاره و تخیل
 خط و خصل
 در سنان
 که چون متصل میگردد
 از سمن
 دین بیت
 صنعت از روح
 و تشبیه
 مطلق و از روح
 ملائکه و تخیل
 مطلق و مراعات
 درین بیت
 صنعت تشبیه
 در کمال و وضوح
 و مراعات و تخیل
 و طرز و عکس

رسمی و عاشق او گر منم چرا غنچه	اسیر و کشته او گر منم چرا گلزار
بیا که عاشق گر منم چرا غنچه	کشته گر منم چرا
دلنک وار نماید دریده پیراهن	چو جام لاله بود پر بخون تنش هموار
دریده پیراهن	لاله بود بخون تن
عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن	کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن
مقال شاخ شکوفه بوستان گویی	که آسمان بزین برچو برم کرده تار
بوستان	آسمان چو ن
لقای بستان چون آسمان شدت اکنون	بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار
چون آسمان شد	بوستان ش و
بوستان چو آسمان شد	آسمان چو بوستان شد
کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت	بروز خاک چمن آب نفوذ عطار
از باد سحر آتش گل	خاک چمن آب
تبارک اسد ازین نقش و چین افتاد	که ساخت صورت فردوس بر زمین داد
در چین افتاد	فردوس برین داد
از باد سحر آتش گل و چین افتاد	خاک چمن آب رخ فردوس برین
چمن صباح کش از باد و دل تازه	کشید بر خد گل غازه و کشاد غدار
صباح کش باد دل تازه	کش و بر خد گل غازه
صباح کش باد اول تازه	خاک چمن آب رخ فردوس برین
مگر که باد جهان می وزد جهان بر جوی	که آب روح بناتی نمی دهد از آزار
باد جهان می ج ان	آب روا می
دوم نسیم بهاری که می روی چون عمر	چو عمر صند قرار می از انست نیست قرار

درین بیت صنعت
تشبیه افکار در عادت
نظیر

درین بیت صنعت
تشبیه و عکس و
مواز مطرود و
عکس

درین بیت صنعت
نضاد و مراعات
در استعاره

درین بیت در
صفت خست و
تجسین طرف و
استعاره

کجا داور سایه قدر تو چو ابر دارد و در سایه قدرت ج ۱	که نیستش هم از ان رو گرفته بالا کار ش زان رو گرفته بالا
بالا می سرو داور در سایه قدرت جا چون قامت تو کارش زانو گرفته بالا	قافیه
یقین که خرم و شادان کسیت فصل چنین خرم کسیت فصل چنین نسیم و ارج در میان سبزه باغ در میان	که با تو یار خور و جام باوہ فی اغیار بایار جام باوہ کشدر ساغر خشان شراب نوش گوار رخشان
خوشاتفجستان کنون که عرو سرو بستان فاطمیان دوبار	شدند هر دو خرامان بیاغ بی ز قمار شده خرامان
خرم کسیت فصل چنین در میان بستان بایار جام باوہ رخشان شده خرامان	بیاں
اگر باد بهار است روح بخش چسرا باد بهار است	پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار ی اثر
تشبیه است هوای نسیم را بعیر ی نسیم معین ملک و ملل دست یار و بخت چون ست	مگر که کرد بجاک ز پای خواجہ گزار کرد خاک پای وزیر راست سخن عادل و فلک مقدس وزیر است
باد بهار است یا نسیم عبیر است یا اثر از گرد خاک پای وزیر است	قافیه
توی که تا قلم و تیغ زید دست تواند قلم و تیغ ز دست تو	همیشه دولت و دین راست است متفقار دولت و دین بت
متابعان تیرا روی بر فروزد و دهر ز چرخ بخت تو	چو گردن سر خصم تو بر فراز و طار بافرازد
قلم و تیغ ز دست تو بت گردن ازو دولت و دین بتو گردن بفر ازو	قافیه

دین بیت نوع سوم رد البحر علی الصدوقین مطلق و طرد و غل ۱۲

دین بیت نوع به هلام رد البحر علی الصدوقین

دین بیت صنعت تجايل الحارث و سن شخص و تونج ۱۲

دین بیت صنعت ساقه لاد و شکار و التفات ۱۲

همی بر در لقای تو چشم دولت نور	همی در عطا فی تو باغ دانش بار
روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب	عیان کنی ز سحاب کرم سراج بجای
همه هست گشته ز رایت منیر گردون	گل است گشته ز خلقت نصیر در گلزار
چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر	باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نصیر
نهم برده ز ذوق سخن تو آب شکر	ز بی به بسته ز عقد کرم تو دست شمار
لطافت سخت رشک جوی شکر بخش	مهابت خطت کوه کاه جسم گسار
بزم برده ز ذوق سخت رشک شکر	بسته ز عقد کرمت کوه کاه
دما کیسه کانت دست در پاشت	از آنکه مروین تو نیست کان بسیار
بجو و عدل تو باشد کرم مستغرق	بلطف بذل تو دار و زمانه استقرار
مرگ کانت دست تو بکرم	مرو تو نیست کان بذل درم
رای تو یار صواب در دوران	فتوح فتح تو حقیقت حسود در آوار
دما سیر و مای تو شد ز محض و داد	فلک ز صیف تو فیض مراد کرد و خار
رای تو یار صواب و داد تو محض و داد	فتح تو حقیقت حسود و فیض مراد

درین بیت صفت
استغفار

و در دو قافیه
نحوه و معانی

درین بیت صفت
مغلوب بعضی و استغفار

در معانی و معانی

درین بیت صفت
مغلوب و استغفار

درین بیت صفت
مغلوب و استغفار

درین بیت صفت
مغلوب و استغفار

درین بیت صفت
مغلوب و استغفار

<p>تایفه نطن</p>	<p>با حسان تونی حاتم بر فست تونی کمر لے بفرمان تونی آصف بر مان تونی عیسے</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>ازان بگستر و او بر چمن در شهوار زان بگستر و بر چمن که سایه بر سر گلبن فکند است چار سایه</p>	<p>از ابر و دست تو دار و سحاب مایه جود ابر دارو گر چار ز جود تو مایه دار و برگ نیر جود تو مایه</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>تایفه نطن</p>	<p>ابر و دار و ز جود تو مایه زان بگستر و بر چمن سایه</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار که این ز خطا آید ان که اوز رای صواب تو شد تمام عیار ان صواب</p>	<p>نه صبح چون اثر نور رای تست یقین چون نور رای ت شعبه تو نبود آفتاب نیر از ان بود آفتاب</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>تایفه نطن</p>	<p>نه چون نور رای ت بود آفتاب که این ز خطا آید ان از صواب</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>اگر چه نیست کماهی ز روی استحقار آن ست ماهی بخرج ماحضری این نه پیر استکار خضر این اگر چه نیست کماهی ز روی استحقار آن ست ماهی</p>	<p>وجود کلک و کف تو که منبع گرم اند کلک و کف تو که منبع روا بود که ز بحر و کان سماحت تو بار سماحت اگر بخرج کند بر سبیل استغینا کلک و کف تو که منبع ابر سماحت آنست ماهی خضر این عین رحمت آنست ماهی خضر این عین رحمت</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>تایفه نطن</p>	<p>کلک و کف تو که منبع ابر سماحت آنست ماهی خضر این عین رحمت</p>	<p>تایفه نطن</p>
<p>بیک راه آسم جری از جریده اشعار یک جری تو در سخن دوم خطی با ستحضار دوم خط</p>	<p>زبان علم و بیان و کلامت افکنده بن ان دکل لب دوات و زبان قاترا گفته و زبان ات</p>	<p>تایفه نطن</p>

این بیت در صفت
طرد و عکس و تبیین
الصفات و تبیین دین
بیت بعکس در حدیث
خانه شود چنانکه
بمال داغ پیش
دین بیت صفت
جسم مفرد و جن
تعلیل و تبیین ملاحظه

درین بیت
صفت تفریق
مفرد و تضاد
و مراعات
این بیت در
صفت جمع
و تفریق

ندیم بزم تو گر عرض انشای کردی	ورای سیم بدی بالعتشی والابکار
بزم عرض انشا	سیم اعشی
بنان کلاک و زبانت بمعرض انشا	قادر طبع
یکی جریر و دوم خط و سیم و اعشی	
اگر تو قسم دو کس کرده دور رسم نکو	چنانکه مال ولی را و رسم را دم مار
قسم دو کس کرده دور رسم نکو	مال ولی را و
مرا کم کوش همی دار این دورا و بکوش	بگوش مال عد و نوازشش ابرار
را	گوش مال عد را
قسم دو کس کرده دور رسم نکورا	مال ولی را و کوش مال عد و را
چنان کند که برادر ز جان هر دو مار	چان کند که برادر ز جان هر دو مار
ج ان کند ار ج و	ج ان کند ار ج و
همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار	همی دهد بتو تزیین زمانه از اعوار
کا دهد دین	کا دهد دین
تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار	تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
ست کان سه	ب ده هزار کان
کان چوکف کفیل تست فی فی چوکست کان	کان چوکف کفیل تست فی فی چوکست کان
جان کندا رجوی بدین بد هزار کان	جان کندا رجوی بدین بد هزار کان
قوای ابرک لطف تو بطبع چو مهر	همی کند ز سرخار یا سمن اظهار
ابر لطف تو بطبع مهر	می کند خار سمن
اگر چو خلق تو باشد دم نسیم و صبا	بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم	قادر طبع
میکند خار سمن میکند خاک درم	میکند خار سمن میکند خاک درم
بود صورت اقبال شرع احمد از انکه	زانه داد بتو فتح نامه گزرا
صورت اقبال	ان ا فتح تا

درین بیت صنعت
تقسیم
وزوم مالا یکیم
و مراعات
درین بیت صنعت
جمع و تقسیم
و تخیل
درین بیت صنعت
جمع و تخیل
درین بیت تقسیم
در دجری علی الصمد
و تخیل
و جمع متوازن
وزوم مالا یکیم
درین بیت صنعت
تقسیم
الصمدین و تخیل
زانه و طرد و عکس
و استعاره و طعنه
و غلو و تزیین

<p>غلام نام ترا بر جبین کشد که کند ترا بر جبین</p>	<p>فلک ز فتح کلام تو زیر لیل و نهار ک فتح ام ب ی ن</p>
<p>صورت اقبال ترا بر جبین اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا</p>	<p>صورت اقبال ترا بر جبین اَنَا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا</p>
<p>بین چسبیت فلک را بدست خواجه کانه چسبیت بدست خواجه آن اگر زمانه یسار ترا شمار کند ماه ی مار ثبات قدش است آنکه ماه را بر چرخ درش کم</p>	<p>ز مورد کرم او بر و همیشه یسار مورد م و تو فکری ز دم زدن ز زنده دم ولی بر وز شمار ز دم دلی ب گسته میشود از مو کیش مدام مدار سته شود ز مو شش دم</p>
<p>چسبیت بدست خواجه آن با پی در شکم مورد ز دم ولی بسته شود ز مو شش دم</p>	<p>چسبیت بدست خواجه آن با پی در شکم مورد ز دم ولی بسته شود ز مو شش دم</p>
<p>اگر ثبات تو ندان قهر نبودی اگر ت ب د د لوای جا به ترا دست هر که برگردد ا رادت که بری دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف بنام او</p>	<p>ز راه باس تو کوه گران شدی رخار ز ره سست و کوه چو ماه شاید اگر جوید از هوا مضمار و ماه ی چو از د چه باشد از فلکی دیده بر دل بیار با فلکس ده</p>
<p>اگر ت بود ا رادت که بری بنام او اگر ت بود ا رادت که بری بنام او</p>	<p>اگر ت بود ا رادت که بری بنام او اگر ت بود ا رادت که بری بنام او</p>
<p>یقین مرا اگر از پر تو رعایت تو مرا که ب تو نه چون منی سخن در عجبم تواند بود عج ب</p>	<p>غنا نباشد و دولت نباشد مختر غ ب ت نباشد نه در عرب که بیاشد کنون هیچ دیار باشد</p>
<p>مرا اگر تو رعیت نباشد عجب باشد</p>	<p>مرا اگر تو رعیت نباشد عجب باشد</p>

درین بیت صنعت
اقتباس از دوم
بازم دستتاره

درین بیت صنعت
تخریج پیستان و
پنج پیستان و
و پنج پیستان اشتقاق
و پنج پیستان اشتقاق
و پنج پیستان اشتقاق

سابقه الا عدد و یک
اعداد الفاظ و رخ و
قاف و حوت که تاروف
زده و کوه و ماهی است
است عدد شخصت و

نباشد چون از ان عدد
صورت و منوی لفظ و ده
بگین فزده باشد افکنده
نمشت عدد و بجا
عدد لفظ و نمشت
است نمشت و بجا

معین بطبع تراشد سپهر بادولت مسخر است جهانی ترا با ستحضار
 تراشد ب دولت مسخر جهانی

تراشد بدولت مسخر جهانی



بدرست بود

در آن که ملک تراشد ز عدل و جاه و شیک ترا شود چو توداری ز بندل شکستار
 ملک تراشد ز عدل و جاه تراش و ز بندل

ملک تراشد ز عدل و جاه تراشد ز بندل زین حسن و زین قبح ترا شد



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگونی و یک درس شنائی تو میکنم تکرار
 من نه سرایم ب سخن در ثنات

من نه سرایم بسخن در ثنات



بدرست بود

<p>اشارتی است بدانی مر وقت سخن شای دا ر وقت وئی نباشم اگر بهتر از زمانه شوم باشم ترا ورت ز اهل سخن گفت کس چنین بیستی ز اهل بیت</p>	<p>چون بدست مدح تو گفته ام اشعار چون م ح ر گفت بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار ل سلمان ندارم از قلم و اهل بیت شعر شعار ن ا اهل بیت</p>
<p>شاید ر وقت سخن باشم ترا ز اهل بیت چون محم گفت سلمان مناهلیت</p>	<p>قافیه مقتدر</p>
<p>همیشه تاکه بود سایه زمین مدود تاک و ی زمین سواد چتر شب از ظل آن شود چون قمر ر ا ق تو کامکاری و باشد هم نیت فرمان بر ار باشد</p>	<p>مدام تاکه باند فلک برود و قرار تام ک چنانکه چهره صبح نیز از آن چون قمار ج ه ان تو نامداری و باشد هم انت خدمتگار ا مدار باشد</p>
<p>تا کوی زمین را قرار باشد تا ملک جهان را مدار باشد</p>	<p>در ممالک روزی کشاده بر زوار کشاده بدست حکم تو آسان شده همه دشوار دست حکمت که از برای گفت لعل بسته بر احجار ای کوه غنیرت تو پای دشمن از مسار پای دشمن</p>
<p>ز نامل تو که شاد است و بهر زو بادا ک شاد مدام باد فرمان رای تو گردون باد گردون یکم از سحاب و لطف بست از گوهر نموده خدشت تو دهر برین از صدق دهر برین</p>	<p>کشاده باد گردون به بسته دهر برین کشاه دست حکمت به بسته پای دشمن</p>

درین بیت صنعت
عقل و تقیاس
حسن الاشارت
درین بیت صنعت
تضمن
و کنایات
درین بیت صنعت
حسن مقل و نظم
عقل و منطق
عقل و تقیاس
پند و اندرز
و توشیح و تضاد
و مراعات و تخیل
ملفوظ ۱۲ ۱۴

قطعه موشح از صد ابیات

صاحبان سایه خورشید نور عالمست	سایه جبه تو بر عالم میهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملک جسم و رنگین	برنگین خاتم مهر میهد باد و هست
مهر عنوان ابد طغراء منشور اندل	این نام و القاب ثغیبات الدین محمد دوست

قطعه موشح از حشومصایع اولی در صنعت ترک الف

صفت صدر در دستور	می برد ز نیت بهشت برین
میکند بخشش ببدل درم	همچو رویی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی	شد بعدل تو جل ملک مبین
لغت تو دعوت پرکی و ملک	لقبت بسمه شهر و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هر چه در گنج و معدن است و فین
دست همت بدولت تو ز دم	که توانی دستگیر دولت و دین
تو گرم در منبر و به تشهیر	تو گرم در سخن و به تمکین
منبرم هست در خوشهرت	سخنم هست بهمره تحسین

قطعه غیر منقوطه از حشومصایع ثانیه

ملک ملک کرم سرور و دهر	سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعه دارا سلام	دارا و مورد والا مسم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگاه او علم و حکم
هم هواء و ارواح ملوک	هم دعاء دل او و روح امم
کار او در همه عالم اصلاح	مهر او در همه دلهامم
کتاب او حکم رسل را همراه	دم او در ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک	علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشقیین

مردم در فراقت نیست جان اندر
 در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون
 در صنعتهای گوناگون

وله در صنعت قلب
 له مسمی پاری طاهر
 است امارتی بنام
 شخص مضاف بیای
 منظم بیست و بیای
 خان داری بی
 خجانت کرد در
 من در در در در
 پنهان بی بی بی
 سربازان بی بی بی
 خود آمد و در
 من و نا و در

وله در صنعت
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله
 سبب قباله

من بایل به روی مسلسل مویم
 می میخورم و میان میخانه مدام
 زهی نموده از آن لفت و خال و غشوب
 اوست بر دل من
 او بود ما را
 هر سه از من شد
 رفت و باز آمد
 با سه چیز خوش است
 من بود خسرو
 بهائی خانه داری با بها کن
 اسی ز گفتار تو پر واخته آیات هنر
 گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف
 قدر تو هست چو جزا بجلا و جلوه
 از تو اسلام پر از یمن و ظفر شد جمله
 کهترین طالع قرانت سا گشت زمین
 مانده و رحمت و زانگیت هر سه در
 شده پیر است از خامه تو هر دفتر

مقتول میان مهورش مردیم
 میج فاک و ملک ملک میگویم
 اسود و م نقطه و م مکتوب
 ا بلا و م فتنه و م آشوب
 ا مراد و م مونس و م مطلوب
 ا جدا و م غالب و م مغلوب
 ا غلام و م دولت و م مرکوب
 ا حضور و م شادی و م محبوب
 ا شراب و م ساقی و م رخ خوب
 هوا داری و نادانی را کن
 وی ز کردار تو افراخته آیات ظفر
 گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
 صدر تو هست چو دریا بسجا و بهت
 و ز تو ایام پر از حسن و هنر شد کیم
 کهترین تابع پیاثت قضا گشت و قدر
 مانده و رعیت مرفا گیت هر سه در
 شده آراسته از نامه منوهر کسور

عظیم نیاپوری صنعت
سوال و جواب

قاصداً گفتش آن باهیمین هر چه گفت
گفت دیگر باز حد خویش نگذار و برون
گفت سر را بپایش از خاک ره کمتر شمر
گفت جسم لاغرش را از غصه خا هم سخت
گفت خاکستر جو کرد و خواهمش بر باد داد
گفت در محشر بیکدم زنده اش خواهم کرد
گفت خمر و شر نباشد عاشقان را در حساب
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بار عظیم

گفت با بجرم بسیار و گفتش دیگر چه گفت
گفتش حمصت از پا خاطر من از سر چه گفت
گفتش کمتر شمر دم زین تن لاغر چه گفت
گفتش من سوختم و باب خاکستر چه گفت
گفتش بر باد رفتم و حق محشر چه گفت
گفتش من زنده گردیدم ز خمر و شر چه گفت
گفتش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفتش گر عاقبت این است زین تن خمر چه گفت
گفتش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار کسر

ای رخ و ابروی تو بدو و طلال
طره گیسو تو مشک ختن
منظر نور تو در ابرو طیسر
شاهد خوب تو گشته پدید
نیر حسن تو بر اوج فکک
منفعل از خط تو سبزه خطان
بسته گیسو تو جان و دلم
ز نیت کوی تو از اشک من است
ساکن کوی تو از ان تمییز
ای جگر از غم تو گشته فگار
تا بسم از حد تو گشته خجل

شاهد خوبی تو حسن و جمال
نرگس جادوی تو چشم غزال
جسلوه حسن تو بر اوج کمان
نیست بر ابروی تو هندوی حال
مدحت روی تو از ان محال
رخ گل و خوش قد تو سرو جمال
می کشم از سوی تو رخ و طلال
چشمه دیده به از آب زلال
رونق خسته بر امید وصال
وی زول از هم تو رفته قرار
سرو هم از حد تو باندگی

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

رخ زرد دارم ز دوری آن دور

زده مانع در دم درون دل آزر

بیت اول مقطع

این غزل بجز اول بیت
مقصود فاعلاتن فاعلاتن
فاعلاتن و دو هم الف با ح
تل مدس همچون
مقصود فاعلاتن فاعلاتن
ضلات سوم بخت
مدس فاعلاتن فاعلاتن
فعلات چهارم بخت
مطو که موقوف متکلمن
مقطع فاعلاتن ۱۲ حکیم
فیض علی شندی در چار کسر
بزرگ خوانده شود

و صنعت انهار باقی الضمیر

آن شاه بتان نمود با حسن جمال
هم شد هوش و لم چو جلوه گر شد مشوق

۲ چو گان خط و گوی که آن نقطه خال
۴ یارب که مباد هرگز ت بیم و زوال

صفت نبل شاه گویم به

ایضا
صنعت جامع الحروف
لطف اندیشا پوری
صنعت قطار که حرفی منقوط
و حرفی غیر منقوط
در صنعت خفا که یک لفظ
منقوط و یک لفظ غیر منقوط

رباعی در صنعت مراعات
النظم که چهار روز و چهار گلی
و چهار سلاخ و چهار بوم
و چهار عنصر مذکور است

۱ محزونم و در دل ز تو دارم صد غم
۳ زمین گونه ملولم من مسکین و غریب
۵ اثر و صفت غم عشق خطت
رخ عز است از مشکت مر عفر
۷ برت آن تلخه خد تو خوب است
۹ لب عتاب ز گت می مر م جان
۱۱ طبر زو یاش طبع جان گزایم
۱۳ بیت ساده ز رخ و لدار چینی
۱۵ چنین ساده ز رخ ماه ختن وار
۱۷ برن رطل نبید و لعل لغزش
۱۹ چنین لاله ز حیب او لبش در
۲۱ بت و لدار چینی دارم و لغزش
۲۳ گل و او پریر و عقیق سرور به باد
۲۵ داد آب سمن خنجر مینا امروز
۲۷ تنخست خیف گشت تبخیم
۲۹ تن عیشم خیف گشت بعیم
۳۱ پیشاپیش پست نشست
۳۳ پیشاپیش پست نشست
۳۵ بغضب چین چین جبینش بین
۳۷ زیب بخش جبینش زینش
۳۹ پیش بخش ز پیش بینی بخت

۲ بی لعل لب ت حرف در دم به دم
۴ کا خر شود آرام گهم گوی عدم
۶ ند به حظ کسی جز بصلال
۸ ز مشکت تلخه بر بسته بهتر
۱۰ سر و بر خد خو بان تلخه تر
۱۲ چو بیل شسته بر شاخ صنوبر
۱۴ ز صنعت میکند چون کیمپ زر
۱۶ لطیفه مه چینی سیره بینی
۱۸ چنین و روم و خشب در به بینی
۲۰ که بی رطل نبید از چنین
۲۲ ز حیب او بخت لاله چنین
۲۴ چنین و روم و خشب در به بینی
۲۶ دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
۲۸ یا قوت ستان آتش نیلوفر داد
۳۰ گل بخت من هفت گشت تبخیم
۳۲ گل بخت من هفت گشت تبخیم
۳۴ پیشاپیش پست نشست
۳۶ پیشاپیش پست نشست
۳۸ زیب بخش جبینش چنین بین
۴۰ ز قش زینتی بر نیش بین
۴۲ بخش بخت پیش بینش بین

و صنعت موصل
نوعی از موصل می
با سنان المنشار
غزل سید قوشی در صنعت
منقوط

تیغ تیزی بزن برشت خمیث
فیض بخشی بجیش بیش ز بیش
شب جشن تحت بخشش بته
پیشگیری نه بیش پیشش چین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید
چشمه فوش تو دارد چشمه حیوان لیک
با خیال چشمه رضوان که چشم چشم تست
چشم آن دارم که از چشمم بر آید شکها
تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر دل
من نیازم از نیاز آری
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دیدن
دید چون محراب بروی بتان جلوه ساز

تیزی تیغ تن شمشین بین
جیش فیضش به بیش ز بیش بین
تحت بخشی به بت جبینش بین
پیش بخشش ز پیش ز پیش بین
پیش چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید
چشم من زان چشمه جز چشمه کوثر ندید
حور در چشم ناپوش چشمه کوثر ندید
زانکه چشم جز چشم چشمه انور ندید
چشم را خونبار کرده چشمه سار خور ندید
من نیازم از نیاز آری
چون از گشتی همه چیز از تو گشت
پروانه ز من سمع ز من گل ز من آخت
جای ندارد که شیخ شهر بگزارد نماز

لا اعلم در صنعت لثوم

تر صبح مع آفتاب

لف و شتر غیر ترب
محمّل الضمین

واسطه بالغر عقل اعجوبه گزینان اشعار عجمیه لغز و چیتان

یک جفت کبوتران ابلق
پرواز با سمان نمایند
نگش چون زنگ عفران بریان چو جان تنقان
عجائب صورته در شام دیدم
در ختنه بر سرش لوجی پر از آب
آن چیت که روزی نماید شبگون

چشم
آهستند جدا جدا معلق
از خانه خود برون نیایند
پادار و پریم بدان جانان بگوین چیتان
اگر گویم کس با و رندارد
دران ماری که ذنب و سوزد ارد
صد پایه تنش ولی بیکپای نگون

امیر خسرو

پاپو
چراغ

تر بزر

از هفت قلزم

گروست زنی بر وزانده برون

همچون دل عاشقان فروریزد خون

کمان علاج

طرفه چپیزی که او همیشه بود

از سحر تا بشام در ناله

انگن از دمان به ساعت

یکطرف برف و یکطرف ثراه

مخمل

چیت آن گنبد خجسته دودر

که در و خفته است یک دختر

ناگهان اندرون رود پسری

کند اندر دو پای دخت سر

چون زمانی بهم سپروازند

این ازان در گریزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خوشتن دوش

دو شوهر کرده یک زن را در غوش

عجب ترکان دو شوهرزاده زان زن

کاخ شان بجزرند مبین

مخمل و روح

بالای هفت طاق مقنس دو گوهراند

کز کائنات هر چه در و هست برترند

بروردگان سایه قدس اند در ازل

گوهر نیند گرچه ما و صاف گوهراند

بی بال و پر بجانب هستی کشاده مال

بی پر با شیان علوی همه پرند

از نور تا بظلمت و از اوج تا حسیض

از باختر بخاور و از بحر تا برند

هستند و نیستند و نهانند و آشکار

چون فحاشات ذوالجمال خیم و بخوراند

تحقیق دان که ناخسر و غلام دست

هر کس که گوید این و دیگر از چه غصه راند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مراد

از وی مرغی سفید چون برف بزاو

این طرفه که در هماندم آن مرغ سفید

پرواز نمود و بمیضه گریزد و داد

وقت

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر

نزاوه ز مادر ندیده پدر

سرش تان بر می نگوید سخن

تنش ران در می نریزد گهر

آب

نقیصه

بیتی

شیخ فیضی

چیت آن دج زمر و رنگ پیدا دمان	چون صدف یکتا در ناسفته دارد میان
حیرتی دارم که چون آن دج بشکاف کسی	افکند آن گوهر ناسفته از کف ایگان
مبدع صوت چو ترکیب جودش نقش لبست	پوشش بر موی پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیت آن چیت ناز پرورده	که شود زنده که شود مرده
چونکه او را بنزد گور برند	گور را دیده می شود زنده

ایضا

چیت آن لبست همایون فر	که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملایح چیت و چالاک است	بسته در پای خود و تالنگر
چون شود گر سینه شود فربه	چون شود سیر می شود لاغر

من

چیت آن چار عشر دارد سر	یکصد و شصت پای او بگر
تام او را صریح گفت هم من	گر ترا فهم هست اے دلبر

بادنجان

چیت آن چیت که با برگ پناهی دارد	جامه سوسنی و سبزه کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را بزنند	حیرت این است چه بچاره گناهی دارد

تنباکو

چیت آن برگی که بعد از خستن گل میشود	دود او اندر هوا پیچیده سبیل میشود
-------------------------------------	-----------------------------------

ازار بند

چیت ماری که آن دو سر دارد	وزد و سوراخ سر بر دارد
هر که بکشاید این معسما را	دانم از عا شقی خبر دارد

چراغ

چیت ای پادشاه حکیم اندر میان نادوان	مار سیم خفته باشد مرغ زین دمان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ	مار چون بی آب گردد مرغ در مانده جان

ماهتاب و آفتاب

باسم علی

زاهد که بروی خود نمانست کسے
جایے برو از بی عملی بیم مدار

باسم قطب

قد جاتان و طوبی بے راد و مشر
یکی خوان هر دورا و زهر و و بگذر

باسم منصور

آن سر و صنوبر قد من سر برداشت
پوشیده سمن رخ ز خجالت چو صبا
از خواب چون گرس قبح زر برداشت
اطراف نقاب از ان صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنسم از گریه سر کوئی تو تر
مشاطه چو زلف تو نگو نسا را قدر
باشد که خورم ز سر و دلجوی تو بر
از وی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان
دائم که سوزش چو دل آخر سوزبان

باسم خرم

ما از خمار کشت آن ز گس مست
بنالک میگون که خمار می سکینم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من
برای نام چو کردم سواش از ننی و جام
بناده گوش بینی دوش جام می برکت
بخنده گفت که فی ناقص است و جام چون

باسم بهار

هر چند بودی می و جام اے ساقی
خواهم که چنان کنم از ان بهار یاد
ذکر لب تو عیش مدام اے ساقی
کز وی نرسد زبان بجام اے ساقی

باسم احسان

یا قوت جامی ذوق وحدت اندکی
ز ان همی بند و دل خود در میکی
خواهد در وصلت به عاشق و روشن
لیکن فت از دست قیوت پس و پیش

لفظ طاهر است که بگاه
از بی عملی خوف بیم و شوق
اسم علی حاصل شود
چون از لفظ قد و طوبی
لفظ دو بعینه و ال مهمل و داد
ساقط شود قطبی بحصول اجاده
چون رخ سمن پوشیده
ای سمن دور گرد و سمن ماند
اطراف نقاب که نون در بوجد
باشد بگاه از لفظ صنوبر
دور شود صواب و یورین صحت
صورت منصور منصور
مشاطه سطره که طای مهمل
باقی ماند و شود مشاه
گرد و بعینه مقلوب چون ناپاک
ما ششم گدود شود
اے فی ناقص است
اجوت محتاتی نثار دو جام
خالیست بعینه از الف
نجم بحصول انجام و مرعات
علم صرف ظاهر ۱۲

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید روز تنعم بنهایت رسید

باسم حماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بهیا

راز را بهت مانند پنهان گر چه است فدا ده بود

باسم محمد

ختم چون گون گشت یکی قطره رخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سبیل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی

باسم موسی

گزیدهم از خموش لب بزدان

باسم نور

بود نامت زبان را مایه سور

باسم تاج

دل و در هر دو عالم جات گشت

باسم امین

دعا کردیم شنید آن همه قد

باسم حسن

این گوشه‌های محنت چون نیست جاوید

باسم موسی

سر بر زنده سرور روزی ازین میان

لب خوشی که فای
مجمعه باشند هر گاه
ساقط شود موی
ماند لب شیرین بیتی
شیرین بچهره چون گوهر
افشان کرد دین
نقطه‌هایش دور کرد
شد صورت موی
نظم و آید

چو خوانی مطلع سبع المثانی
گزیدهم از خموش لب بزدان
بود نامت زبان را مایه سور
دل و در هر دو عالم جات گشت
دعا کردیم شنید آن همه قد
این گوشه‌های محنت چون نیست جاوید

پوست از مدعی و مغنرازدوست خواه کین مغنرازدوستان پوست

ای و مبدم کشیده بیرون خنجر از خلاف
باسم و حجم و

از درخت گل اگر برگ شود پدید سرو
قد رعنا می ترا گفتن توان مانند سرو

تا علی الرغم خود این شمع وصل فروختی

گفتم بهوکل نام تو گفستی میان نام گو حرفی از لیم که زبانت رسد بکلام

آنکه در عالم زحی مجتهد یافته
پیش روی یار ما خواہشتافت

مرید عشق را از راه پست و زور و
نهفتن صعب و گفتن نیز مشرک

بیت اول را گش هوای سُر قندی سرت
شاخی از عر عو کجائی بید دیدن غم شتر سرت

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته
بایم کلمان

چون من زنی نام تو همان جویم که با بنایمان قد و دهان پیک

درستی بلوی تو قدم سلو در لم
تاخال درت لشد یا سلو و
باسم بها

بوسه ناداوه بهاجوی محبت
اچہی جوی بجوہان نام سدر
باسم بابر

بابر دیدم عن امی ریت
اسلم دیا پر

۱
 غلاف خجری کنایه از حروف اول و
 نخستین هر گاه غلاف خجری در لغت
 و معنی نماند و فقط بپایه و بدین معنی
 بر گاه بلفظ خجری که خا و ر ل
 آید از غلاف خجری که خا و ر ل
 است هر گاه که کثیر از حروف
 کنند شود و بلفظ خجری که
 میم لفظ خجری است
 بضم ل آ خا و ر ل
 ۲
 لفظ بید لکیت هر گاه
 بجا که بید و لفظ
 بیدنی شانی است و
 از ۶۶ که بقیام و است و
 عین هر سلسله باشد و
 رده شود اسم
 بوقوع آید
 ۳
 ماده مطلوب لفظ سامان
 و از قد و دمان با عقبار
 تشبیه الف و میم ملود است
 پس هر گاه الف و میم
 سلمان بهم پیوند شکی
 پدید آید
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و در شینه من شیفیه دل کم خفتم
 و ز گریه هزار در بیکدم سفتسم
 آن مه که برساند غمش آه بابر
 شد شاه چون نام خویش بے غم گفتم
باسم شجاع
 چون رشب پاسی شد دلش بچشم
 ریختم صد گوهر سیراب در پایش بچشم
 ای صبا بگذر سرگوشه آن نازنین
 که دارند دوست تو آرام و لهائی حنین
باسم سید
 چهرانی دورم از کوئی خودای دوست
 مرا راهی ناسوی خودای دوست
باسم شمس
 گروست و در پیاپیت افکندن سر
 باشم سر سروران غور شیر آفر
باسم مبارک
 مگر کردند بو آن گیسوان را
 که تاف مشکبار است آهوان را
باسم زمین الدین
 دل زاهد ز حال دین حنین است
 که چشمش بر سر تاراج ده من است
باسم عطا
 فشانند از خنده آن لعل گریه
 بر آرزقات تا قات ای پسر نام
باسم شجاع
 شب آن شمع دل از صد عرصه پرداخت
 که رو نبود و جابر چشم من ساخت
باسم عیسی
 جوینی صورت عیسی مهتاب
 از آن نام خوشتر گرد و مهتاب
باسم حسن
 جوینی صورت آن بهائی خندان
 نمودی در تبسم شکل و دندان
باسم احمد

لفظ باری را تحویل نموده
 یعنی چوپایه لفظ شرب
 که باست به شد و از نو چشم
 می گرفته و حاصل گشت
 و از شکل بالا الف بصول
 پیوسته باشد و از چشم
 می خاسته در صورت اسم
 شجاع صورت گوشت ۱۲
 لفظ را به تحویل نموده
 و ترکیب شده مراد ای فنا
 یعنی را لفظ مراد
 تبدیل کن باها
 مسجی
 به شد و از و با اعتبار
 بعد از ایام به لفظ
 حاصل گوشت و از سر
 لفظ خود و ال اراده کرده
 پس اسم بصول
 پیوسته ۱۲
 در لفظ تبار قد
 از قات تا قات جیح
 مطلوب کنی بابر لفظ
 رسد ۱۲

صورت حسن بنو نادر

کے رگرنے اندر کے جای
اگر خوشید و شہیت زبون است

شو و نقد تو نام آن ولا
رخ آن مرہ بہ بین باری کہ چون

باسم یوسف

گرفت نمیمه آن لب بدندان
دنان را از دمانم داشت پنهان

باسم عثمان

مے نام خود آن خورشید انوار
نمود از ہم دو انگشت نگونسار

باسم علا

خدا صی زین بلانتوانم ای دوست
چشم که از زمین مسمی مراد است هرگاه بالفظ لا پیونک لا شود

باسم احمد

کنار آب لب حوض و پای بند حوض
بشیر طآنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

جیحی بخواب بودم ناگاہ دلیر آمد
گفتا مرا نگه کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یک گز بر مانگروی ای سہ از لطف و کرم
بر سر کوشی تو با چون زلف تو بچان بچم

باسم عالم

سخت دل زارین ازین بخندیدار
برالم من نشد هیچکے هر که بخار

باسم قلی

بود کہ آن مسح ماہت بهیم ای جانان
شب جدانی اگر کہ مداروت با بیان

باسم سراج

دل را بود کہ آہ بباد فنا و مد
تا جان بخود و از دل آشفته وارم

باسم خست

کروی آشفته و شیدا ہمہ شیدایان را
ساختی بی سرو پای سرو بی پایان را

باسم عنایت

ولما آن گل بدست و گیرانست
چو بکین نامہایت بہر آنست

بسم اسم عثمان صورت کرم

حدیقه فقط لب سبی و
دوست و نیکو و ناز و ناز
و حرف و حدیث و ناز و ناز
باغبان حساب ابجد فقط
یوسف و از و ناز و ناز باغبان
نقاشی بین مراد و شسته
درین صورت یوسف ناز
از و ناز مراد و شسته
بسم اسم احمد و ناز و ناز
که باغبان و شسته و ناز و ناز
شود نای سخی ماند

اسم یوسف
بصول ابجد و ناز و ناز
کنار آب لب حوض و ناز و ناز
لب حوض کنایه از الف و
مد و دیای بند کنایه از
قال و ناز و ناز و ناز
حرف مذکورہ پس ہر گاہ
شوند و ناز و ناز و ناز
میرد و ناز و ناز و ناز
احمد بنظور ابجد و ناز

مختار و ناز و ناز
مختار و ناز و ناز
مختار و ناز و ناز

فانک دریم گفته ویم مس
 خاصه ویریم لفظ بهر حدیث
 ای متصل کنی بهر جام شود
 و ازین حصول دلی گنج
 زاید است یعنی عبادت جم
 مسی نیست پس اورا اگر
 هم شود یعنی بهر قیامت نیست
 پس اسم بهر ام بصول ایضا
 میگوید که دل را بهر صبر اول
 که میباید اول لفظ حشارا
 و اول لفظ صبر
 که صادر است
 بکار دینی بلفظ پیاپی
 نمودن بصورت ترکیب اسم
 در لفظ صبا
 باینطور باید است
 یک یک حرف گفته شود عبارت
 صا د می الف با را بهر صد
 عبارت صا د می الف با را بهر صد
 باینجمله انجا باید اسم حصول
 گشت و اگر از صدقات مسی گشت
 باری اسمی ترکیب کنند و انشود
 باری از لفظ صبا یک حرف
 و اگر از لفظ صا د می الف با را
 بگویند عبارت صا د می الف با را
 از صدقات مسی خدایه و ازین قان
 چون اسم شود که در اول نام است
 و در آخر

ساقی تو نیاز ما پندیری چه شود
 بر خاک را بهیم بهر جامی دریا ب

انعام را باز نگیری چه شود
 وانی که جنای دستگیری چه شود

هوایت در درون سینه جا کرد

بسم شاه بابر

یاریلی صفتم چون بسفر بیرون شد

بسم نوح

ز نام دوست جان یابد نه آرام

بسم صدر و قرا و قاسم

آن مه که بجان بود برابر همه را

بسم امام

ای محرم نه مش سوی ماخته دلان

بسم قاسم

یک بانگ کلاغ نویسم کجند

بسم قاسم

خوش آن دم کز پی دفع حجاب

بسم قاسم

نویسم برخ مه نام جانان

بسم قاسم

وید رویت جان غم ز شود فغان

بسم قاسم

دو چشم یار چون ابر حجب ران

بسم قاسم

تو سنفش چون برگرفته کاسه شمع از زمین

بسم قاسم

چون آتش بظهور

بسم قاسم

داشت ابروئی تو قصد دل نهان
آنچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

اومی زاده را وفا نئیست
دست دروا من پری زده ام

باسم اندر عزوجل

نام حق پیوسته اندر جان ماست
در دینی پایش و لهار او است

باسم حسین

تاریق بآن راهی در شد مقام
از دل ما مهران می شد تمام

باسم زکی

انگشتیاره چرخ از شما کیست
که خند زده در جهان خوابه گریست

باسم یار بیک

اگر خواهی زور و مگردی آگاه
دو حرف از راز من در باب ای ماه

باسم جنید

بنال از و دای فی در بدانی
که یار هدم و هم در مانی

باسم اوریس

مرا خود هست او باری ز مهرت
بیا یار افلاک کاری ز رخت

باسم جان بیک

نگردی گوش کجوف ای ستمکار
ز جان خسته و دلهای بیچار

باسم مونس

یو و بختون اسیر مهر جانان
گذشته از سر دل و ز سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان بهشت
مستاع قلب دارم جان بهشت

باسم صدر

سجیدی ازورش بودم من زار
رخ ماهش نمود از رخ یوار

باسم برهان

شدم روزی بوی آن دل افروز
ولم از پا و راند در همان روز

ایم گفته و نون ای
خانه از قصد دل
نشان بی بدون
صادق خاسته زانو
الضاد و ز قد و زین
صورت نشاند گفته ایچ
پنهان بود باری شد
عیان بی صادق و نقطه
قصه نمان شد بود
عزاه بی عیان شد
مالی نام جیول
پوست اسط
از دود و شارت
بنگارت ای اول
یک حرف از که
لیک است نقطه پایت
آرد ریخت یار شد
دعوت قدم زدند
الاست بیایی
از الف یا فیا شد
ایم سان پس یار
بیک بنگار ایچ
سعدی

ثانی آن جوان نے بینم
 باسکیم خیام
 جز گوشه روا که کند صاف باد را
 باسکیم عادل
 در میان چشم و دل سر قدش جا کرده است
 باسکیم واسع
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم خلیل
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم زاهد
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم جانی
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم یوسف
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم احمد
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم علی
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا
 باسکیم شاه
 در میان چشم و دل سوخته از گرمی نیا سود مرا

یک حرف از یک بدین
شفت که در وقت دوست
گفتند شریف و صاحب
شد و لفظ گویند تحصیل شد
یعنی ای صاحب اسم باد
گویند می در ضم
ز سر بر وزن شد یعنی روح
لی که لفظ است
در ضم شد یعنی در ضم
ضم با هم را در ضم
است از این افتاد یعنی
نون ساکن شد و ال
تاریک و این هم در ضم
نه نشنیدیم یعنی در ضم
و تا بهما رساندای تا بهما
پس بهما سوخت یعنی لفظ
ب از میان فتنه طوفان
اگر نماند باشد و در شده
باقی ماند باقیال شریف
هم شاه محمول پسند و
بطریق دیگر تا بهما تحصیل شد
یعنی تا رب حرف دارد
باشد پس طرفین او
او باقی ماند و اینست
شرف شاه

باسم حسام

از حسن بنی حد توای نازنین شایل عاقل شد هست مجنون مجنون است عاقل

آینه صورت نمای حالات از منزه ادوار اشعار تواریخ مذرت شعا

تواریخ وفات و تصیح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه و سلم

منظر الحق

له

از حسن بنی حد یعنی بنی
نون حس حاصل شد
و عاقل مجنون شد
یعنی بنی عقل گشت عاقل
مسی باقی ماند و مجنون
تواریخ یعنی بنی حد
گشت مجنون بنی حد
صدت هم اسم حسام
این جمله در حدیقه
حاصل شد

چون شفیع الوری بحکم خدا
عمر آن شاه قبله آمال
روز مود و نقل آن محمود
لیک تاریخ آن شفیع امم
سال نقلش خسرو به تعیم خواند
سال نقلش چنین غم افزا شد
شد رستم سال نقل آن عالی
بار گو سال نقل آن شه دین
احمد از انبیا سر آمد بود
باز تاریخ نقل او دریاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت
گفت تاریخ نقل او رضوان
سال نقلش بخوان برج و تعب
باز تاریخ نقل او بر خوان
سال نقلش بگو بناله و آه
چون شفیع الوری ز دنیا شد
نتوان گفت در ز دریاد شد

شد زوار الفت با بقصر بقا
ابن عباس گفت شصت و سه سال
گفت شاه نجف و و شنبه بود
از ربیع یکم دوازدهم
از محمد زمانه خاله ماند
جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
حیف بنی احمد است محمدین خالی
بدل وردمند و جان حریف
زان سبب را انبیا عروج نمود
زندگی رفت بیشک از صاحب
روح اکبر را به بیت گشت شریف
که شده حیف از محمد بنم ایمان
مانده صد حیف بنی کرام عمر
که شد از فراق او بی جان
کز مدینه بشد نبی الله
شده تاریخ در ز ریاست
بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ حیات و تصیح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بود

یا تنمیب بر خدایوده

<p>عمر آن شاه صادق الا قوال بر سر خلافت از تقابیر آنکه تواریخ او چو گوشت سفت است و دودم جادی آخری بود عقل سال وصال او فرمود قبر او جنب قبر منجیب</p>	<p>بود بی اشتباه ثصت و سه سال چند ماه و دو سال ماند امیر روز فوتش چهار شنبه گفت که بدار البقا شش نقل نمود در سن جو در رفت صاحب جود همقران است به چو شمس و قمر</p>
--	---

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

<p>شبته و غره محترم بود بسکه در عدل سعی و کدش بود سال نقلش خرد بجزرت خواند</p>	<p>که عمر نقل زین جهان فرمود رحلتش هم بسال که فرمود وای صد وای عدل بیکیس ماند</p>
--	---

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

<p>چونکه او دال خیر و احسان بود سال نقلش بگو بدرد والم</p>	<p>در سن دال رحلتش فرمود که وفادار حیا شد از عالم</p>
--	---

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

<p>آنکه زوج بتول حق بوده گر تو سال شهادتش جوئی این سخن پس بود به صاحب غم باز سال شهادتش کجلیبت</p>	<p>ابن عسّم رسول حق بوده سر ماتم چسپرا نمی گوئی که سر ماتم کست این ماتم بیگمان آخر دو حرف علی است</p>
--	---

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنها

<p>فاطمه آنکه سید مدنی سال فوتش به تقییه برخوان</p>	<p>برگزیدش بیضه منی ماند و نیاید ماتمش بیجان</p>
---	--

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رضی الله عنه

<p>حسن آن پادشاه کون و مکان عقل سال ولادت آن شاه یک از روی اختلاف بگو</p>	<p>کنیت او ابو محمد و دان یافت حرف شجرت بسم الله سر جان ست سال زادن او</p>
---	--

انتہائی تمام بسم اللہ
ہاتھم گفت سال نقل امام
در بقیعہ مزار او آمد

آن دو حرف بہت سال جلالت
یعنی یادیم پس شہید بصول بیست
حیف آفاق ماند بے اسلام
رحمت ششخون نشان او آمد

تاریخ ولادت و شہادت حضرت امام حسین

بعد او شاہ کشور کوہین
گر بجز فاختہ بسم اللہ
سال مولود آن شہنشاہ دین
سخن مختلف ز عام این ست
جمعہ و عاشور محرم بود
سورہ فاتحہ تمام بخوان
بیشک و رب بنگری دو گواہ
سال نقلش بگفت بگفت

بیلگان آمدہ امام حسین
سیر احمد را کنی ہمراہ
می برادر از آن دو حرف بہین
سال مولود او سردین بہت
کہ سوی خلا امام نقل نمود
بعد از آن ہر دو حرف مقطع آن
ای یادون کہ بعد آن شہادت
بہر سال شہادت آن شاہ
سردین را پرید بہر سینه

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین

آن امام زمانہ زمین عباد
آنکہ او راست رتبہ اعلیٰ
سال ترحیل آن شہ بی عیب
سال نقلش خسرد بہائم و نسیم

مثل او مادر زمانہ نژاد
شدہ سال ولادتش والا
زیب دین بود گفت با تف غیب
ز در قفسہ ماہ رفت از عالم

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر

آن امامی کہ باقرش نام است
سال مولود آن سعید و رشید
سال شنقار آن شہ دوران

ہادی خالص و مرشد عام است
عقل با صد نشاط گفت مجید
ہاتف غیب گفت باز جہان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق

آنکہ او بود جعفر صادق
سال مولود آن شریف نجیب
آنکہ او بود خسرو دوران

لقب او است ثابت و وثاق
ہاتف از اوج عرش گفت حبیب
سال نقلش مد جہان بر خوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظم نام ست	قدوه روزگار ایام ست
خلق را نادی خفی و علی ست	سال مولود او امام ولی ست
ملک العرش و خور خلد برین	سال نقلش بگفت عجمه دین

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان علی رضا	ناوی و مهدی رجال و نسا
گفت بافت بهر و لے و نقیب	سال مولود او امام نجیب
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت صاحب ایمان
سال نقلش باختلاف عوام	گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام تقی جواد زمان	لقب اوزر کے و قانع دان
در جهان بود صابرو واثق	شده سال تولدش صابوق
سال سم دادن تقی زمان	دین زیر دم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و ولایت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام	بادی خلق و ره نمای نام
سال مولود آن ز روی سند	اکمل اکمل ست گفت خرد
سال نقلش با تفاق جهان	کو نقی بود زین دین برخوان
سال ترحیل آن امام زمان	خردم گفت زین عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم ست	بلیجو آبادی خویش مسموم ست
سال مولود او بلطف قدیر	مظهر الحق رقم نمود کبیر
سال نقلش بر استی برخوان	که شده حرف راست از دوران

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رح

آنکه او مهدی ست بادی خلق	ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان	دومی قیسی آمد ست بخوان
باز از روی اختلاف جهان	مهدی صاحب زمان برخوان

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضی

بیکمان حمزه سید الشهدا است	که خدا او رسول هر دو گو است
سال نقلش نه کم نه افزون شد	اهل دین از زیانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رضی

در جهان بود آنکه خیر الناس	نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدرود غم برخوان	ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضی

عمده اویس قرنی	قدوة دهر مقتداست ز من
سال نقلش با تقاق بخوان	حیف بادی بیرون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضی

حسن بصری آن خدا آگاه	مقتدای همه و لایق است
حسن بصری است با حق دوست	اهل دین بود سال رحلت او ست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضی

مقتدای زمانه شیخ حبیب	عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سر و سرش ربانی	گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابو حنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان	نام او ابو حنیفه نعمان
سال مولود آن شهر والا	سر علیاست یا سر فقیر
عقل تاریخ او چو گوهر سفت	سال ترحیل او معجزه گفت

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیغمبری زمانه یوسف بود	نقل او موجب تاسف بود
در رجب ماه بست و فتم بود	که بفرویس رحلتش فسر بود
شب آدینه بود کان والا	رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا شباه	گفت بافت امام دین الله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شریع و دین محمد بود	تاریخ ذلت پاک احمد بود
سال نقلش که به زرگوهر سفت	ماه اوج فلک ملائک گفت
تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح	
بهمه علم و فضل و صدق و یقین	شافعی بود و مختار مجتهدین
سال مولود او میل و ان	سال ترجیل او مقید پس خوان
تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح	
مجتهد در زمانه مالک بود	عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران	گفت با تف زهی جواد جهان
بود چون رهنمای دین متین	سال ترجیل او ست قدوه دین
تاریخ رحلت حضرت امام احمد بن حنبل رح	
آنکه او بود احمد بن حنبل	شد از وفخر علم و زین عمل
سال ترجیل آن خدا آگاه	شد رسم صاحب جنان اله
تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح	
آنکه سفیان ثوری نام است	مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عایش به بصره بلدان	سال ترجیل او همامی جهان
تاریخ رحلت حضرت معروف کرخ رح	
آنکه معروف کرخ است بگو	دل کرخ است سال رحلت او
تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح	
آنکه ذوالنون مصری نام است	قدوه اولیای ایام است
سال شفقار آن و لے زمان	خردم گفت باز عدن و جهان
تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسماعیل صحیح بخاری رح	
آن محمد که ابن اسماعیل	بود بیشک خلیل رب علیل
چون صحیح بخاری است از و	زان بخارا است معتبر همه سو
در احادیث پیشوا کے همه	دره شرع مقتدا کے همه
سال مولود آن خدا آگاه	گفت با تف عزیز دین اله

سال نقلش راج ہفت طبق سابق

ہاتف غیب گفت قطب الحق

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدہ اولیاء سرے سقطی

قدوہ اصفیاء سرے سقطی

سال ترحیل آن مر عرفان

شدہ مرقوم زب عدن و جان

تاریخ ولادت و رحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم

پیشوائے زمانہ مسلم بود

بکمال ات دین مسلم بود

سال مولود آن یکانہ و طاق

خردم گفت ہاوسے آفاق

سال تاریخ نقل او بیشک

صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادم

پورا دھسم کہ بود ابراہیم

صاحب معرفت بقلب سلیم

بر تخت فخر سلطان بود

بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان

تارک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریق شاقہ گرفت

قوت خود را بفقر وفا گرفت

بشب جمعہ سال رحلت آن

عقل مصباح عدن گفت بخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محقق بایزید بسطامی

روح اللہ روحہ الشامی

سال مولود آن شہنشاہ دین

سر صوفی بدان بصدق یقین

سال ترحیل آن مکمل حق

شدر قم بایزید پہا صل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاہباز ہوائے عالم نور

ہست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک

قبلہ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رح

معدن مسلم وقت لازم عرفان

سید الطائفہ جنید است آن

شافعی مذہب گشت آن عارف

بشنواز سن اگر نہ واقف

سال ترحیل او زہفت طبق

گفت ہاتف جنید پہا صل حق

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود	روز نقلش عجیب و قربان بود
مالکے مذہب است آن مقبول	بیشک وریب از فروع و اصول
اسم قبلی شمار کن یقین	ست تاریخ آن سلاطین

تاریخ رحلت صاحب اللغات بو نصر جمیل بن جمال جوهری

آنکه ذاتش بصد صفات آمد	جوهری کاشف اللغات آمد
سال ترجمیل او ز روی حساب	مظهر ارحمه علی در یاب

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده	واقف بر معنوی بوده
سال شنقار آن خدیو زمان	ما تغم گفت شاهباز جهان

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

ابوالحسن بود آنکه خرقانی	شنیدم مثال او ثانی
شده تاریخ صاحب خرقان	ابوالحسن زیب جای عین جهان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبداللہ انصاری رح

آنکه او بود فتدوہ انصار	بیگان مرشد صفار و کبار
نام آن عارف خدا آگاه	خواجہ نصیص بخش عباد اللہ
سال مولود و سال رحلت او	جان انصار و اہل جنت گو
سال نقلش باختلاف عباد	ما تغم گفت زیب جنت داد

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بوعلی سیناست	در ہمہ اعلم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا	گفت قابل ابوعلی سینا
سال نقلش خرد عیان و نہفت	رحمہ الواجد العزیز بگفت

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی	صاحب کشف و رتبہ عالی
سال شنقارش از جهان دورو	جاودان شاہباز عدن بگو

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقه التهایق

آن حکیم زمان سنائی بود در جهان بود افسح الشعرا از تصانیف او حدیقه بدان سال نقلش بر تبه و مکتب	عالم از وی بروشنائی بود در زمان بود احسن الفصحا بگل و میوه دقیق بدان گفت باقی ز به گل حبت
--	--

تاریخ رحلت جاراوند محشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف نام نامی او است جاراوند سال نقلش ملک بهفت ورق	دلش از کینه و کدورت صاف جعل الله فی الجنان مثواه ز درتسم رحمه الله الحق
---	---

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبدالقادر جیلانی حبلی رضی

آنکه بیشک قطب ربانے بود شاه شامان شیخ عبدالقادرست سید و عالی نسب و اولیاست سال مولودش زامج کبریا سال مولودش کمر بن نگین تربت عقل سال نقل آن عالی شیم سال مولود آن معنی شان	بیکمان محبوب سبحانی بود و نشین و دلیر با و دلیر است نور چشم مصطفی و مرتضاست گفت باقی زب تاج اولیا شد رقم محبوب عبدالقادرست صاحب فردوس عالی زعفر با تغم گفت کاشف دو جهان
--	---

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود گنج رانج دین شده حاصل خمس ثنوی ز تصنیفش سال نقلش بر فعت و مکتب	قدوة اولیای نامی بود بطفیل وجود آن کامل بر تر از حصر عقل تا لیفش شد رقم گنجوی گل حبت
--	---

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی عمده اولیای شعرا بود	خلف بو علی شروانی زبده اصفیای فصیح بود
--	---

شافعی مذهب است آن مقبول	اندرین نیست گفت گوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان	گفت طوطی جنت حق خوان
تاریخ رحلت حضرت امام فخرالدین رازی	
آن امامی که فخر رازی بود	روز جمعه زود هر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال	بیگمان بود غمره شوال
سال ترحیل نقل آن خوشرو	عمده اهل جنت ست بگو
تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطار	
شیخ عطار حق فریدالدین	آفتاب سپهر دانش دین
عمر او یکصد و چهارده سال	بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مددوران	قبله اهل جنت ست بدان
تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبریا	
آنکه غورشید پیش او صغری	الملقب به نجم دین کبری
نهم ماه ز صوم و شبیه بود	که ز دنیا بخلد عزیم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود	جز دم مقتدرای دین فرمود
تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین بهروردی	
عمده الواصلین شهاب الدین	قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین	اکمل اولیا شهاب الدین
شد و تسع سال نقل آن والا	زیب داد به جنت الایمان علی
باز از روی اختلاف جهان	جمعه و غمره محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما	ساکن اوج جنت والا
تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی	
فیض بخش جهان بعلم و یقین	خواجه حق نام معین الدین
رونق خاندان چشت از دست	زینت روضه بهشت از دست
سال نقلش بعزت و تکین	کوسراج جنان معین الدین
تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی	

لقب خاص اوست محی الدین
 ہفتہ ہسم بود از مہ رمضان
 چون شد او تانی محی الدین
 شد رقم سال نقل آن سانی

مرشد کافہ زمان وزمین
 کہ در آفاق شد چو خورشید رخشان
 سال مولود او بہ ثانی ۶۶۱
 قدس اللہ سرہ السانی ۶۶۲

تاریخ رحلت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جہان بصدق و یقین
 عقل تاریخ نقل آن محمود

قطب آفاق خواجہ قطب الدین
 آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بے نظیر شمس الدین
 سال تاریخ نقل او رضوان

شہر تبریز مستکش یقین
 زور رقم شمس او جہان ۶۶۶

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و خیر وزمین
 روز ترحیل آن شیرینہ دان
 سال شفقار او خلیل آمد

شیخ و نیاودین فرید الدین
 کاندہرین نیست حرف شک گمان
 بر کمالات او دلیہل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین و می صاحب منومی رح

آنکہ مولای روم و اہل یقین
 سال مولود آن خد آگاہ
 شدہ تاریخ نقل او پسم
 سال نقلش ز اوج ہفت طبق
 سال نقلش باشتہار زبان

نور کون و مکان جلال الدین
 شد رقم آفتاب عیالہ جاہ
 بیشک و ریب از جہاد دوم
 ہاتھم گفت قطب جنت حق
 نور اللہ مرقدہ برخوان ۶۶۱

تاریخ رحلت فخر الدین عسکری رح

عارف بی نظیر فخر الدین
 سال تاریخ نقل آن مرحوم

کہ عراقی ست نام آن یقین
 از خرد جان خلد شد مر قوم

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی کہ عارف حق بود

یکصد و بست سال عمر بود

شب جمعه پنجم شوال چون ز خاصان حق تعالی بود شیخ سعدی چو شد بسکن عدن	شد بفر دوس آن ستوده خصال خواص تواریخ او ملک فرمود شد رسم عندلیب گلشن عذین
--	---

تاریخ رحلت حضرت ناصرالدین قاضی بیضاوی

آنکه او بود قاضی بیضا ذات عالی او مفسر بود سال نقلش بخوان بدر چپدا لیکه تواریخ آن اخس و دود	نور الله صدره ابد عالمی را بعلم راه نمود ناصر از پا و سر شد کت جدا مظهر الحق اخس رسم فرمود
--	---

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهته الارواح رح

محر عرفان و علم میر حسین نزهته با آن صفت ز تالیفش عقل تواریخ نقلش از دم قدس سال ترجمیل آن چخته صفات	فخر کونین و فخر ثقلین زاد و کتر الرموز نقص نیفش گفت عنقای قات عالم قدس ماقت غیب گفت قطب هرات
--	---

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیای رح

انتظام زمان و اهل زمین سال ترجمیل آن ستوده شیم	شیخ عالی نسب نظام الدین ز دهن روز بده بهشت رقم
---	---

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی

خسرو دهلوی بحکم خدا عمده ستاد و پنج سالش بود هردهم بود از مه شوال خسرو دهلوی بهشتی بود سال نقلش خسرو عیان بهشت	شب جمعه شد زوار فنا کا زمان شد بدر گم معبود که گذشته ازین جهان ملال سال نقاشش بگو که چشتی بود باز شکر مقال طوطی گفت
--	---

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکرم

آن امامی که یافعی بوده سال ترجمیل آن ستوده سرشت	تابع راه شافعی بومه خردم قطب اوج خلد نوشت
--	--

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چرخ و بلخ

آنکه ذاتش چرخ راه یقین	نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چرخ و بلخ دان	بلکه خورشید هر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان	سال نقاشش در بهشت بدان

تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی زج

همدانی ست سید همه دان	اسم سامی او علی همدان
شد ز تم سال نقل آن والا	قطب عالمی جنت پای علی

تاریخ رحلت حضرت خواجہ بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین	نقشبند جهان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محسوس	خردم خاص اہل دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت خواجہ فاضل فیاضی ریح

افصح بے نظیر شمس الدین	طوطی سبزہ زار خلد برین
بیل اشیان گلشن راز	بیکان ست خواجہ شیراز
بود غیب اللسان حکم خدا	نور اللہ صدرہ آبدار
سالک و عارف محقق بود	حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف	طوطی خلد بیکان ہاتف

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہان نیاں جہانگرد رح

سید بے نظیر و بے مانند	مصطفیٰ راست بیکان فرزند
دش از حرص و از ہوا سر دست	نقبش در جہان جہان گردست
جد او سید جلال آمد	ذات او مصدر کمال آمد
بخارا چشم بدولت او ست	بخارا شرف ز نسبت او ست
دوست بی شبہ با کمال علوم	جہان و جہان نیاں مخدوم
سال شنقا ر آن عزیز جہان	گفت ہاتف ہمای خلد و چنان
سال ترحیل آن خدا آگاہ	گفت رضوان گل بہشت الہ

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی

آن خجندی کہ نام اوست کمال	بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم	ز د خسر و عنید لیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انارشد برمانه

آنکه او صاحب قران بوده	میر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شه مغفور	شدر رقم و ایہے جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر

تسلیم علم وجود بایکین	فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان	نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطہ تصنیف	هم مطول خطی ز تالیف
سال ترحیل و نقل سعد الدین	بیگمان از کمال صدق یقین
با همه خلق روشن ست و عیان	منظر اصحاب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامہ میر شریف علی الجرجانی

فاضل بی نظیر میر شریف	جسم او همچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق ز دست	بیگمان شجاع مواقف اوست
سال نقلش بگو بهشت بیکان	یا تو قطب بهشت اورادان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی

آنکه او شیخ مغربی بوده	محو ذات حق و نبی بوده
سال نقلش بگو بلا اکراه	ابد اللہ فی الجہان مشواہ

تاریخ رحلت حضرت سید محمد پستی کیسودرانج

آنکه سید محمد شش نام ست	بیگمان پسر اہل ایام ست
عالمی راکشید از چہ آرز	بر سنہای کیسوان و راز
سال نقلش کہ همچو لو لوسفت	عقل محمد دوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت سید شاہ نعمت اسدولی رح

آنکه روشن تر از خورشید و ماه ست	شاہ کوئین نعمت اسد ست
---------------------------------	-----------------------

قدوة و دومان آل عباس است	زبدۀ خاندان صدق و صفاست
آنکه مفتاح باب فرووس است	نقل او آفتاب فرووس است

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدارج

آنکه قطب مدار دنیا بود	حکم فرمای ملک عقیقه بود
شاه مبارز بواق علی بن	نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار	یکصد و بیست و چهار سال شمار
شده سال طلوع آن به یقین	شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت	عقل قطب المدار حجت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احمرارح

مظهر فیض و فضل و لطف اله	خواجه حق نمنا عبید الله
عزت و دومان ابرار است	شرف خاندان احمرار است
از زبان سرودش حق بشنو	سال مولود آن خدا بین ضیو
سال نقلش بگو بلا شباه	خواجه عابدان عبید الله

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبدالرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود	بحکامات علم نامی بود
همه تصنیفات آن معنی شان	عدد جایم شد رستم بر خوان
ما تقم گفت سال رحلت او	جای جامی بهشت عدن بگو

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رحمہ اللہ

ناصر و فیاض مولانا حسین کاشفی	آنکه گنج معرفت در خزین لہانها
دیدمش در واقعہ بر منبر عرش از شرف	گفتش تاریخ قوت چیت ای صاحب و
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرش مقام	از پی تاریخ نیکو منبر اعش باد

تاریخ رحلت شاه علار الدین مجذوب اکبر آبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین	شاه عالی نسب علماء الدین
لفظ مجذوب با علماء الدین	ضمیم کن و سال انتقالش بین

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث کوالیاری رح

سید الا و لبیا محمد غوث	سید الا تقیہ محمد غوث
سال نقلش بہ نقیبہ رضوان	غوث بنی لوت بزور رقم بر خوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغزی ۱۲

شیخ احمد کہ مغربی بودہ	صاحب علم موسیٰ بودہ
قطب حق بود عمر او از حق	عدد قطب شد بہ نیک نسق
سال نقلش سرورش غیب نوشت	جاودان جای احمد اوج بہشت ۶۶۹

تاریخ رحلت حضرت شاہ علی گجراتی رح

سیر فی نظیر شاہ علی	مظہرات پاک لم یزلے
سال نقلش ازین سیراچہ زشت	خروم گفت نور اوج بہشت ۹۶۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکہ او ہادی خفی و جلے ست	متقی زمانہ شیخ علی ست
سال ترحیل او رستم افتاد	وارث الالبیا بحق جان داد ۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاہ عبد الغفور عرف شاہ کپور مجذوب ۱۲

شاہ عالم کپور مجذوب ست	ماہ عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش کہ احسن خوب ست	گفت ہا گفت کپور مجذوب ست ۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم ہشتی رح

عارف بے نظیر شیخ سلیم	مرشد وارہنامی ہفت اقلیم
سال ترحیل آن ولے کریم	ما تقسم گفت بدر خلد سلیم ۹۸۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تھانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال	قطب و غوث زمانہ شیخ جلال
ذات او بود از متدم تاسر	گل خورشید باغ تھانیسری

سال ترحیل آن ستودہ خصال	شدرستم در بہشت جای جلال ۹۸۹
-------------------------	-----------------------------

تاریخ رحلت شیخ حبیب الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا حبیب الدین	عالم حق نماد حبیب الدین
عقل تاریخ نقل آن نبوشت	اعلوکی صاحب جمال بہشت ۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الدین رح

عارف و سالک خدا آگاہ	شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تقب	صبح آدینہ و ششم زرجب ۱۰۲۸
تاریخ وفات بہار الدین آملی	
شیخ علامہ زمان وزمین	متلزم علم حق بہار الدین
سال تر جیل او بدلا اگراد	ہاتسم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳۲
تاریخ وفات میر نور احمد سنہری	
میر نور احمد عالی انساب	زین زمانہ بادل آگہ شدہ
سال نقلش منظر الحق درقم	عدن جانی میر نور احمد شدہ ۱۰۱۹
تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی ریح	
آنکہ او جو ہر خرد مندی ست	احمد کابلی و سرہندی ست
سال تر جیل آن خدا آگاہ	شد رقم شیخ بود اہل ایہ ۱۰۱۲
تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح	
عارف راہ حق بصدق و یقین	شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج ملک	ز درستم میر جنتی ہے شک ۱۰۳۵
تاریخ رحلت حضرت سید عبدالقادر بخاری اکبر ابادی رح	
آنکہ اورا ندیدہ ام تاتے	بود ہمنام شاہ جیلانی
سال نقلش کہ بہ زگوہر سفت	عقل شہباز عرش اقدس گفت
تاریخ رحلت حضرت شیخ عبدالحق دہلوی رح	
فاضل ہند شیخ عبدالحق	حامی شرع و دین بیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت	بخلا نق بہشت مروت گفت ۱۰۵۱
تاریخ رحلت شیخ ناظر رح	
شیخ ناظر کہ عارف حق بود	کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خسرو بابل زبان	گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۵
تاریخ وفات حضرت ولی محمد نازولی	
آنکہ او مرشد خواص و عوام	ہست اورا ولسے محمد نام

سال تواریخ نقل جسد ابرا	منظر الحق و سکے اعظم کو
تاریخ رحلت حضرت شیخ	محب السدالہ آبادی رح
شیخ عرفان پناہ عالیہ	مظہر فیض حق محب اللہ
سال ترحیل ادب نیک نسق	گفت قطب الشیوخ مظہر حق
تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبر آبادی رح	
میر نعمان کہ مظہر دین بود	تاریخ خاتم السببین بود
سال نقلش سرودش زمرودہ	میر نعمان سرودہ دین بودہ
تاریخ وفات میر صالح کشنی رح	
میر صالح کہ اہل عرفان بود	صاحب گفت راز پردان بود
عقل تواریخ آن ستودہ تراود	گفت کشنی بحمد آب پدار
تاریخ وفات حضرت میر ابوالفضل رح	
آنکہ ابوبکر صفابودہ	در جہان میر ابو الفضل بودہ
گفت سال وصال او مظہر	بوا بسلامہر جنت اکبر
تاریخ وفات حضرت قبلہ گاہی ولی نعمی مرشد شید احمد رح	
سید احمد کہ عمدہ دین بود	عزت شان و کفر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید	آب درون بق بجلد از احمد
تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر احمد ولد شیخ عبدالواحد رح	
عارف بے نظیر شیخ حسین	مرشد و پیر و مادی ثقلین
سال نقلش خود چو گوہر سفت	ببین ست زیہا جنت گفت
تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح	
شیخ فیروز مقتدا سے انام	واقف راز خالق علام
عقل تواریخ آن ستودہ مرشد	گفت فیروز زیب اہل بہشت
تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح	
مجتبی شیخ الشیوخ حق نما	شد ز دنیا جانب دار البقا
در مہر و کجہ سال نقل او	گفت شطاری مرشد و پیر

تاریخ وفات حضرت پیدایی

میربانی مرشد آفاق از لطف خدا
ساعت و روز و ماه سال و سال عقل گفت

چون ازین دار الفنا شد جانب نصرت
صبح شنبه پنجم شوال باقی دارجان

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح مرشد مولف مخبر الوصلین

شیخ عارف ست ربانی
کنج کنج قناعتش میخوان
عقل تاریخ نقل آن مسعود

از مردان شاه جیلانی
گل باغ تو گلشن میدان
زور رقم اهل فیض صالح بود

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبر آبادی رح

شیخ عالی مقام اسمعیل
گفت تاریخ نقل او با تف

بر ره اهل چشت بود دلیل
ماه فردوس و جنت اسمعیل

تاریخ وفات حضرت مولوی عبدالحکیم سنیا لکونی

عالم و عال و خدا آگاه
سال انقلش بگو بهفت اعلیم

بود عبدالحکیم رضوان جاہ
مسکن مولوی بخدا عظیم

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارالحکوه

مقتدای زمانه ملا شاه
عقل تاریخ آن خدا آگاه

نور اندیشه و ثراه
گفت محبوب خلد ملا شاه

تاریخ وفات شیخ حکیم سرمد

عارف حق حکیم سرمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول

در همه عارفان سرمد بود
بود مقبول سرمد مقبول

تاریخ وفات شیخ عبدالحی رح

شیخ عبدالحی عالی مرتبت
سال نقل آن ولی در ماه صوم

چون ازین عالم بخت زد و قدم
شیخ اهل عدل رضوان زور رقم

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود
سال نقلش زنده رواق ملک

عارف حق نادر حق بین بود
جای جعفر بهشت گفت ملک

تاریخ وفات شاہ حید رح

شاہ حیدر کہ مظہر حق بود	راز دان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل اور رضوان	جای حیدر بکوثر و بجنیان

تاریخ رحلت شاہ جہان یاد شاہ رحمہ اللہ

خود تاریخ نقلش چون گہر سفت	جمال خلد بادشاہ جهان گفت
----------------------------	--------------------------

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم فی تطیب شیخ جمال	عارف ذات ایزد متعال
عقل کنار بخش از شواہق خلد	گفت دواوہ جمال رونق خلد

تاریخ وفات شیخ الہد او قادر رح

شیخ الہد او بود واصل حق	ماہ پر رخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسود	زور تسم قد وہ مشایخ بود

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بہر پشی رح

آنکہ در وہر نادر العصر ست	بیکمان میسر از ابونصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار	جاکے بونصر جنت و انہار

تاریخ وفات شیخ معصوم سرمنہ کی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم	عزم چون سوے جان فرمودہ
سال نقلش سر مظہر حق	زور تسم قطب مشایخ بودہ

تاریخ وفات حضرت شیخ زاہد رح

سید بے نظیر زاہد بود	از تو بع بشرع جاہد بود
سال نقلش بزم بالاشد	جای زاہد بہشت والابہد

تاریخ وفات حضرت شاہ نعمت اللہ نارفولی رح

شاہ عرفان پناہ عالیجاہ	نعمت اللہ مظہر سرافندہ
گفت تاریخ نقل او ایام	نعمت اللہ مہر عدل مدام

تاریخ وفات حضرت میر فیض احمد بن میر ابوالعلا رح	قطب آفاق میر فیض اسد
	جمل اللہ فی الجمان شواہ

سال ترجمہ او سر دشمن الہ

گفت زیب جهان نقیص اللہ

تاریخ وفات قاسم خان

شد از دنیا به چشم شعبان

افاسم خیر بود قاسم خان

بچن عدن جای قاسم خان

گفت تاریخ نقل اور ضوان

تاریخ وفات شیخ برمان شطاری رح

محو در ذات پاک مطلق بود

شیخ برمان که عارف حق بود

صاحب ملک خلد برمان گفت

سال نقلش خرد عیان و نہفت

تاریخ وفات میرزا حسن بیک معروف بحسن بیک صوفی

بود حسن بیک ز صدق و صفای

عارف حق بین و بحق آشنا

گفت حسن بیک شہید خدا

سال وصالش خسرو حق نما

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکھنوی رح

شد چو مہر شیر سوی سما

شیخ پیر محمد از دنیا

جانب اوج چرخ والا شد

در جاری دوم زد دنیا شد

شیخ الاسلام بلام بود مالق گفت

سال نقلش باشکار و نہفت

تاریخ وفات شاہ ربیع بنر پوٹ رح

کہ وجودش بخلد عیدہ خلد

آن سیادت پناہ عالمے جاہ

گفت سید ربیع زیدہ خلد

سال تاریخ نقل اور ضوان

تاریخ وفات شاہراوہ سلطان محمد

وز زمین چون گنج زر سلطان شد بنیان

حسرت انداد وادیلکہ از حیم جان

شد چشم سلطان محمد صاحب خلد بنیان

ورد و شہرہ شہر شوال سال نقل اور

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صاحب

کہ موصوف بودہ بایکو خصال

نہی مقتدا کے جہان میر عاقل

ابجنت بود مسکن میر عاقل

خرد گفت سال وصالش بمظہر

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

بود بیشک بعلم و دانش حفت

شیخ عبدالرشید عارف حق

عقل تاریخ نقل آن مرحوم	جامی عبدالرشید جنت گفت
تاریخ وفات مریم زمانی	
چو از دنیا گذشت آن مریم عهد	بودی خلد شد با عزت و جاه
رقم زد سال نقلش منظر الحق	زدنیا صاحب عصمت شیده آه
تاریخ وفات قاضی قربان	
قاضی که بحق همیشه راضی بوده	پشتا شش گریه دما ضعی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان	گفتم که بسا عزیزی قاصد بوده
تاریخ وفات معین الدین محتسب	
معین الدین چو شد از دار دنیا	بسوی قصر دکان جنت حق
خرد فرمود تاریخ و صالحش	معین الدین بجنت داد رونق
تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم روح	
رفت زین دار فنا جانب خلد	انکه بود دست آید نیل شربت
سال نقلش بمصوم خرد	گفت ابوالقاسم مصلح بهشت
تاریخ وفات سید لطف الله شهید روح	
آن حاجی و غازی و معارف آگاه	از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رستم زوالفت	حقایقین شهید شد لطف الله
تاریخ وفات شیخ جلال متورع روح	
حاجی بی نظیر شیخ جلال	بنده خاص این و متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور	ز در رقم شد بهشت جای جلال
تاریخ وفات محمد الدین حسین معصوم روح	
محمد الدین حسین عالمی قدر	بود و الانزاد پال سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم	گفت شد ریب ده بهشت
تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بحر	
شب بختبند بتاریخ ز بهر	روان خلد بقصر جان میر مومن
چو پند سال و صالحش محبان	باو سید مرثیان میر مومن

تاریخ وفات ملا سلمی هندی

سلمی شده زیه جان بهاء رمضان	هم از رمضان تو سال نقلش بخون
-----------------------------	------------------------------

تاریخ وفات سید مصطفی رح

شد از لطف حق مصطفی صد خلد	بپزد و ز در رتبه وقت در خلد
---------------------------	-----------------------------

زاد ج ملک سال نقلش ملک	بگفت از سه مصطفی بدر خلد
------------------------	--------------------------

تاریخ وفات شیخ عبدالعزیز مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبدالعزیز والا جاہ عرفان و تنگاہ	بود بیشک حق شناس حق پرست حق نیا
--------------------------------------	---------------------------------

شد رقم سال وصال آن حقائق تنگاہ	بود عبدالعزیز بیشک متقی از اولیا
--------------------------------	----------------------------------

تاریخ وفات میرزا جعفر رح

رفت جعفر بسوئے والا خلد	یافت از لطف حق تعالی خلد
-------------------------	--------------------------

سال نقلش خرد بظہر گفت	جای جعفر مرا م بادا خلد
-----------------------	-------------------------

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خوشکلی

چون گذشت از دار فانی بایزید	یافت قطر جاودانی بایزید
-----------------------------	-------------------------

سال نقلش مظهر الحق زور رقم	شد ز آفاق آہ ثانی بایزید
----------------------------	--------------------------

تاریخ وفات شیخ محمد زمان مومل

محمد زمان ماه بخرج کم سال	براحت گذشت از سر اوج خلد
---------------------------	--------------------------

فلک گفت سال عبودش بیمر	محمد زمان نیر اوج خلد
------------------------	-----------------------

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبدالقدیر رح

مولوی زمانه عبود	عطر الله قبره و ثراه
------------------	----------------------

عقل تاریخ نقل آن مغفور	گفت شد خلد جاے عبدالعزیز
------------------------	--------------------------

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود	در محرم شده ز دنیا او
-------------------------	-----------------------

سال ترحیلش از زبان سروش	جای طالب بهشت بیشک گو
-------------------------	-----------------------

تاریخ وفات خواجہ وقار المشہر محرم خان

خواجہ وقار محرم خان از جهان رفت	تاریخ قوت دوست و قوت از زمان رفت
---------------------------------	----------------------------------

تاریخ وفات آقا باقر اصالتحانی

دولم بود از مریه عید و دو شنبه	که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بزرگ گفت	یا وح خلد آقا باقر آمد

تاریخ میسر مد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی	چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ	محمد جان بهشتی واصل حق

تاریخ وفات محمد وصال

بمحمد شد چو محمد وصال واصل حق	ز حق شنیدند امر حیا و طوبی ملک
وران شبی که برانست سال حلت او	وصال نیز از بهشت گفت ملک

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان	گوئی جو دو فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم	گفت باقی اهل خیر و داد برد

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق بنساج حق واصل	منظر حق محمد فاضل
عمده دو دمان مصطفوی	زبده خاندان مرتضوی
شنبه دوم از ربیع دوم	بود کوشد بسوی چرخ نهم
دل جو آفاق را پر از غم دید	از خرد سال نقل او پرسید
از سر اعتنا گفت بدل	بجنان جائی سید فاضل

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجہ حسین بهر وی که از مصالح
اولی ۹۴۳ جلوس مینت مانوس از مصالح ثانیه ۹۴۴ تولد شایسته او سلیم
۹۴۳ یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود ۹۴۴

سدا الحمازی بی جاہ و جلال شهریار	گوهر محمد از محیط عدل آمد در کنار
طاشی از آشیان جاہ جزو آرزو	گوئی از لوح غرور ناز گردید آتشکار
کبسی اینگونه نمودند بر دور چمن	لاله ز نیلونه نکشود از میان لاله زار
شاد شد و لبها که باز از آسمان عدل داد	باز دنیا زنده شد کز مهرایم بهار

شاه اعلیم و ناسلطان ایران صفای
 عادل کامل محمد اکبر صاحبقران
 کامل داناتی قابل اعدل شلمان بهر
 سایه لطیف اله آن لائق تاج و تکیمن
 مجلس ویرا سماء چارمین بنان عود و سوز
 نیز از برج و داد و گوهر و ریای جود
 مهر پیگوید که نی زید که آن مه پاره را
 و ای ابر بهار از مهر باینها فی فصل
 مهر صبح عدل و وادی مد بشام هیچ نام
 منهل از انعام عالی عدل از لطف کرم
 حامی دین نبی اسی باحی آثار بد
 پادشاه سلک لولوی نفیس آفریده ام
 کس نیارد بدید یازین بهر اگر داند کسی
 بین همه اشیات هر وی پاکین عیب
 مصرع اول زدی سال طیوس پادشاه
 تا بود باقی حساب روزهای ماه سال
 شاه ما پانیده باد و باقی آن شهرزاده هم

شمع جمع بیداران کلام دل امیدوار
 پادشاه نامدار و کاجوس کلامگار
 اعدل عالی قابل نبی عدیل روزگار
 پادشاه دین پناه آن عادل عالم دار
 موکب وی را ملک راجح آمد تیره دار
 از سبهای اوج و لهما شاهباز و جان شکار
 کز پی زیب و جمال و مهر سازم آشکار
 سبزه با گل به زبان لولو گوهر کرده یار
 برقی گاه غرض و جزئی که و گاه بهار
 با بهار و باول دین پرور و پر پیرگار
 اسی ولی عالی علم کان کرم کوته قفا
 هدیه یا آن حکم ارکان بجوی و گوشدار
 هر که دارد گو بیا چیرے که طاری گویا
 هر کی جونی زدی مقصود ربانی و بار
 از دوم مولود نور دیده عالم بران
 و آن حساب از سال ماه روز دوران پایدار
 بی حساب روزها و سالها سی لی شمار

قصیده شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید نجم رسول بالا تخلص بگرامی سپید
 منفور مذکور که از مصرع تاریخ شمس الوداد منقوط و غیر منقوط بهر بیت جدا جدا تاریخ و بالغام منقوط
 مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواہ ثالث خواہ رابع خواہ هر مصرعی که باشد علیہ تاریخ است و
 اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواہی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط
 خواہ غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصرع بهم نقلی و در صورت سنه مذکور جدا گانه بر می

اسوه ملک سعادت قبله هر افسر و جان
 و اورا مجاد ملت نامدار از قافلان
 سرور اعلیٰ قافلان و پیشوا می امجدان

برج اقبال و محبت عمده کون مکان
 قدوة اقطاب و هر و جمع ارفاد و حق
 صاحب علم و طریقت با وی محمد و صفی

امجد ملک صلاح و کعبہ اہل خرد
 داو و صدق و ثواب و امجد ملک علوم
 اسعد اصحاب جود و ہمد سر خدا
 شاہ اسلام جلال و صاحب شد و کمال
 محسن و الامکان مستوجب و قرو عطا
 داو و امجاد در شد و کعبہ شاہ و گدا
 قطب اہل احترام و اجد مال و قطا
 مرشد اصحاب کامل شاہ اہل مجد و علم
 عارف حق پیشوای اہل کام و جاہ و قدر
 حامی آفاق رحمت موجب مہر و ہدی
 صادق و کامل لاؤ قدرت و صاحب جلال
 جان بدو داد اہل کنت و آمال و قدر
 گفت بالا سال میر امجد و مولای صدق

اسلم اصحاب ملت رونق اہل جہان
 محرم مجد و علا و باعث امن امان
 عالم نقد صواب و سجدہ گاہ راستان
 عمدہ مہر و عطا مقبول و جان عاشقان
 ابو و اصحاب نعمت کامگار عاقلان
 سرور اقطاب و الا اہل جاہ و امنان
 اکمل و ہر امامت نور اقطاب جہان
 معدن مہر و صداقت ابو و صاحبان
 احسن اصحاب صدق و ناجدار صالحان
 سرور ابدال جاہ و قدوہ بند و ستان
 عالم مقصود و عرفان پیشوای امجدان
 صاحب علم و ثناء و مصلح امر جہان
 یافت سبحان را امام دہر والی جہان

تاریخ آمدن ہمایون پادشاہ و پادشاہ زاوہ روم

دولت چو سر نیزہ و فتح و ظفر کشید
 مست سرور یکے شاہ کامران
 طہاسپ خان شاہ جہان شاہ نشان
 یکطرف ہماے ہمایون کہ کام دہر
 از جانب و کر خلف پادشاہ روم
 تاریخ آن قرآن طلبیدم ز عقل گفت
 تاریخ این مقارنہ کروم سوال گفت

از رخ کشود شاہد امن امان نقاب
 دارای آفتاب سرین فلک جناب
 پرکار و انقطہ کل بعد بو تراب
 جست از رکاب بوسی او گشت گیاب
 از پای بوس او سر خود سود برحاب
 بوسید کامجوی جوان شاہد کاہ پ
 ماہ عجب رسید بہا بوس آفتاب

تاریخ تعمیر سلیمان شاہ از مرزا بدیع نصیر آبادی کہ از ہر مصرع نشتہ بر می آید

چون شاہ سلیمان شہ اقبال بلند
 از جشن و نشاط و کامگاری دائم
 شاہ عباس آنکہ آب زندگے

شد بانی این مسکن بہجت پیوند
 دروی جای پادشہ دولت مند
 بارغ عمرش اگل شادی انیس

ماہ ششم

از مرزا طاهر تاریخ نہ ہمایون

از تذکرہ میرزا بدیع نصیر آبادی

تاجک شاه آب آمد بباغ | آب باغ از بہر تارخیش رسید

تاریخ مدرسہ عیسائی شیر

چون مدرسہ ساخت میر با علم و ادب | فرمود مرا افادہ اصل طلب
چون دہششم ماہ رجب کرد مجلس | تاریخ طلب از ششم ماہ رجب

تاریخ وفات تیمور

تیمور کہ چرخ پیر را دلخون کرد | در خون عدو و وزیرین گلگون کرد
در شہرہ شعبان سوی علیین باخت | فی الحال ز رضوان سرو پایرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورگان

سلطان ابوسعید کہ در فرخسوی | چشم پیر جو آنے چو اند
اخن چگونہ کشتہ نگشتی کہ کشتہ بود | تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید

تاریخ وفات شاہ بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاہ بابر | در نہصدوسی و ہفت بودہ

در وفات ہمایون بادشاہ

ز بام قصر خود افتاد تا گاہ | و زان عمر عزیزش رفت برباد
پے تاریخ او گاہی رسد | ہمایون بادشاہ از بام افتاد

در وفات شاہ اسماعیل

شاہ و شاہ و شاہ می گفتند بہر شش | امن ہمان الفاظ را تاریخ قوش سکیم

در وفات میر علی شیر

چون نازل شد انوار رحمت بر وحش | ابجو سال قوش ز انوار رحمت

در شہادت میر محمد یوسف صدر شاہ اسماعیل

چون میر محمد خلف آل عباس | از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شہادتش رسم کرد قضا | و اللہ شہید ہوئے المومنین

منقول است کہ این تاریخ را خواجہ آصفی در فوت خود گفتہ

سالی کہ رخ آصفی بہفتاد نہاد | بہفتاد تمام کرد و از پایے قتاد

شد در ہفتاد مصرع تارخیش | پیمودہ رہ بقا بگام ہفتاد

ملاحسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده

با خامه گفتم ای که ز سر سختی قدم
اخلاق محسنی بتمام نوشته

وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
تاریخ هم نویس ز اخلاق بهیچ

مولانای حشیش نیری در تاریخ متنوی مشهور بنیاطر و منظور یک مصرع گفته

که چهار تاریخ از و بطور میرسد نقطه وار دینی نقطه و الفاظ متصل و مفصل

کتاب ناظر و منظورین که هر بنیش

چو درس دولت و اقبال میرسد نظام

سزد که ازین تاریخ و نظم و کیم

گره کشانی خیالم ز مصرعی که گذشت

یکی ز جمله حروفی که داخل نقطه است

سوم از ان کلماتی که واصلند بهم

ز آسمان کمال ست آیتی منزل

ازین کتاب که در بیستالیست مثل

دهی نظام در برج و در سرج و دول

چهار عقده تاریخ میکند محصل

دوم از آنچه در نویست نقطه را مدخل

چهارم آنکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسب از قاضی محمد ربه تخلص

پادشاه روم و شاه کاکار

ازین تاریخ گرفتسم قلم

سنهی اقبال درین کهنه دیر

صلح چو کردند به هم اختیار

تازه شد از کلک رسی این رقم

غلغله افکند که الصلح خوش

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقاهی که سووه بر سرش

تاریخ بناست خانقاه اکبر

فرمود بنا بادشاه بجز و برش

وزوازه خانقاه تاریخ درش

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوة نظم غزالی که سخن

نامه زندگی او ناگاه

عقل تاریخ و فاشش بد و طوط

همه از طبع خدا داد نوشت

آسمان بر ورق باد نوشت

سینه نهصد و هشتاد نوشت

از شهرت و تاریخ زفات غایت مدخان

من سرور قد تو مشالی گفتم	برگ گل سوری رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرور	پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم

از سر خوشش در الفاظ هم عدد

بر حسب موافقت چه کردیم نظر	آمد بعد و نیز موافق یکسر
عنی و نسیم و یاس و یوس و حساب	عانی اعی عشق و دوست مهر و مادر
سر خوش عجب این دگر که از روی حساب	افتاد و بعد از موافق دریاب
شعر و کشیم و فقر و عیش و گل و می	قرب و شب و سیر مندی راحت خواب
سر خوش عجب این که ز اتفاق بیحد	افتاد موافق بحساب اجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت	بیعت و در از وقت نه و کوه قد

از عنی و روفات طالب کلیم

حیف کردی و این گلشن پرید	طالبان آن لبسل باغ نعیم
عمر و در یاد او زیر زمین	خاک بر سر کرد و قدس و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر	کشته اند این هر سه در یکجا تقسیم
گفت تاریخ وفات او غنی	طور معنی بود روشن از کلیم

تاریخ وفات اکبر بادشاه از اصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله	گشت تاریخ فوت اکبر شاه
-------------------------	------------------------

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از کشفی ط

شهنشاه جهان شاه جهانگیر	که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش	ازان از رفتنش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بر بست	جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی	خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه بهرام ز رخسار آورد	بور و اسم اعظم در شماره
قلع گرد شد مفتوح فی الحال	ز تیغ او عدو شد پاره پاره

ز انگشتان شهر بر عقد ابهام
برابر چار الفت کروم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری
اهمین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ
افتاد حکیم از نیابت
از حاکم حکیم مشت برگیر
تاریخ بطرز نور رقم کن
سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاه جهان پادشاه که از هر مصرع بر می آید

خدا وجود و بقا داده عالم امکان
برای شاه جهان پادشاه جهان
ز لطف یزدان و عدل و جود و مہمت اعلیم
بود با فرو با گاه ازین سلیمان شان
ز جود شاه جهان پادشاه ملک آراے
بدید از در شاه پور صد عمان
ز جام قوت او باد با حیات ابد
که صد قرآن زید این بهمال از قرآن
بد هر ثانی او این پناه ملک بود
شهر نشینی که بود زندگے عالمیان
نہار سال چو از ہجرت آمدہ بوجود
بود بدو جهان صد ہزار جان شادان
نہار قرن باناد آن کہ ہر دم ازو

تاریخ وفات بابر پادشاه

پادشاه دہر با سرباکمال عدل بود
واقع احسان عالم مصدر لطف الہ
سال جان او گزیدن جان بفرودش بکونی
جای فرودس ابد گزیدہ بابر پادشاه

قصیدہ شعر تہنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه صبا وودہ کہ از ہر مصرع بر می آید

ای جہیت آفتاب مطلع اقبال وجاہ
بارکاب تو دووان صبح و مساین ہر وہاہ
بحر بالطف و نوان تو بسان قطرہ
کوہ با شان محلای تو کم از برگ کاہ
بر سر گردون دون عالم چرا نبود بحب
نام نامیت شدہ امجد علی عالم پناہ
چون تو سلطان فضل ناویدہ پیر آسمان
صبح صادق را در نیمنی ہے آرم گواہ
چون بہر رویش بقدر زبون عاجزی
بسکہ از جود و سخا و لطف در سازی نگاہ
مور از پایہ تمکین جسم افزون بے
حاصل از انعام والای تو جاہ و ستگاہ
دشمنان را بزدل درو بہ کنسازی از چہرہ
رؤ و شب حامی بود حب و علی شیر الہ
عینک نایاب مہر و نہ ز یک مدت سپہ
باسر حکمت پزدہی می نہر پیش نگاہ

بزرگہ مصرعی ازین
دو بیت شش است و ہجرت
وسی و ہفت عدد و تاریخ
وفات با اگر حروف
مطلکہ مصرع اول بیت
اول با حروف منقوط
مصرع دوم بیت اول
جسم کنند و حروف
مطلکہ مصرع اول بیت
اول با حروف منقوط
مصرع دوم بیت اول
پیکار کنند و حروف منقوط
مصرع اول بیت دوم
با حروف منقوط مصرع
دوم بیت دوم با یکا کنند
دو حروف منقوط مصرع
اول بیت دوم با حروف
مطلکہ مصرع دوم بیت دوم
فراہم نمایند چار مادہ تاریخ
ند کوہ نیز بوسے آید
جملہ ہشت مادہ تاریخ
شد ۱۲

لیک در شایان بهیم تو ندیده هیچک
ای که جمله شاعران در عهد قدس کامیاب
برج مهر طالع دارد و کوب سال جلوس
بحر طالا آمد از تعداد و صد بیرون نصیر
تا از اجلاس شما نجم فلک جاه و اوج
از جلوس مهینت مانوس با صد شانها

متقی و صالح و پر پیروزگار و بن پناه
ساز از لطافت و کرم بریتیاخی من نگاه
تا ز جود تو بطق آسمان سایم کلاه
شوگر سنج دعائی شه ز عز و لطف و جاه
باشد از یمن عطائی ایزدی بی شتاب
تانی گردون مدام او زنگ بادایا الا

واسطه گرم بازاری کلام نکته سخنان شعار خورشید تشار صفت تابستان با گرمی

بسکه جانفوزی و گرمی نمود
تافت از گرمی خود آفتاب
خلق کشان در پیو سایه رخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک
خن برگ مرو ز بون آمده
باد زنده دست بدست هم
باب اسباب گرمی شد چنان جمع
بیاد آب حوض پاک طینت
بود منظور مردم جوئے آبی
بود از بسکه دل را آب مقصود
خدا نبود که معشوقان سرکش
ز تن گرما همه تاب و توان برد
باد زن بانسیم و مسازست
خط اعجاز بر حبسین وارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که در آب ان
نیست در سایه اشجار نهان پر تو مهر

چوب چنان خورد که برخواست دود
تابش او کرده جهان را تاب
سایه گریزان به پناه درخت
در پیو سایه خود جاے خویش
سایه نماند از تن مردم بجاک
خوشی شده از پوست برون آمده
وز مردم او باد بدست هم
که آتش جوشد از فواره چون شمع
ز فواره گزدانگشت
ندارد قدر بی جدول کتابی
کند آهنگ ساز از نسبت و د
ز گرمی زیر پا دارند آتش
پی سردا به اکنون می توان برد
دم او روح بخش اعجازست
باد عیسی در استین وارد
کار او غیر باد و کت نیست
سینه پر یک نهادست چه ماهی طرن
آفتابست ز گرمی شده در سایه نهان

ایمیر خسرو

سنیر

ثنائی

گردباد از پی آن میجد از جاکه بر ماه
 و شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور
 چاک زد پیرین از گرمی خورشید چنار
 فشب که ریزان شده از چرخ کواکب نی
 گشت تا خورشید نور افشان به عالم شعله بار
 خرق عادت مین که دارد چنین ملکامه
 این چه شوب است مردم را که گردیده سپید
 ریش هر کس فسیورین قحطی جو و گندم ز فکر
 هر که دارد رنجی و اندم چه غش و دشمن است
 چشم خونین بهر آب گوهر گوش از دوسو
 در کرم مانند حاتم میتواند شمس علم
 جاکند بر فرق شان هر که دارد در گره
 من قحطی از سال درین موسم که او
 معنی ناخورده بخنی کس نمیدانست چیست
 ذمهین کفگیر تنها دست میساید بهم
 طره وقتی شد که قطعانست همچون شکر
 گریستن فی مثل گوئی که آشت پخته ام
 تا مباد و داغ کس خود حرفی ز هم
 نان با دام است هر نانی که در بازار است
 چنان بخار زمین تیره ساخت لال
 مزاج شخص هوا گشته آچنان ناس
 اگر نسیم بگرد ختن وزر و شاید
 ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است
 بعد جلوه تاشیر آفتاب تموز
 که آب آینه با آن جامه ذاتی خویش

پای میسوزدش از بسکه زمین سوزن
 ماهی بحر فلک گشته زگرما بریان
 تا شود در جگر سوخته اش با و وزان
 از دما نیست که میریزدش آتش و ان
 از نظر غائب چو طوبی شد و خت سایه دار
 شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
 دره گندم بزرگ میدره چشم انتظار
 پیش خلق از نو خطان روز و تر اعتبار
 از صدف دارم بخاطر این سخن را گوش دار
 دستها کرده دراز از سرمه و نیاله دار
 هر که بر دشمن زندامروز تیغ آبدار
 قطره آبی درین خشکی چو در شا بهوار
 از خجالت آب گردید و ندارد و تبار
 تا شکه برگشت شد بر خلق عالم آشکار
 دم نمی آید برون از و یک باشد شمس
 چوب خوردن بد نما و پیش اهل روزگار
 از حسد چنید بر خود و دوستان ماهیچه و آ
 سخت رویا زار شد اکنون ترم گفتاری شعار
 چشم بروی بسکه مردم و مختلف از هر کنا
 که قطره برب جو میکند بابت خال
 که شعله از نسیم است بیم صمخلال
 که مشک بار و گر خون شود بناف غزال
 که بر غدار بتان شکل زلف گیر و خال
 بعایتی شده اجسام منعقد سیال
 همی بموج در اید ز غوطه تمثال

طالب آملی

پای

کلیم

طهوری

ز شبانه نیم سحر گم به موم
 بار دیگر که خسروا بسم
 رگ و پی از لطف موم گداخت
 آب دریا قناد در کم و کاست
 مرغ کز آب داشت مسکن خویش
 هر که میراند تو سن سرکش
 آن کواکب نمود شب بفلک
 شد عرق ریز روی ماهو نشان
 نشان از پروباران همچنان رفت
 هوا گرم آنکه ابروی جلوه گرواد
 دوات از بسکه خشکی بایه دارست
 اگر یک قطره آب آتشین بود
 ز پتانی دهن بر روی مردم
 خورش چون آره گرانچوب بودی
 نهادی فاخته گره دهن از دن
 چو شکل نان بقبرص ماه پید است
 درین تموز نه از محسوس گشته گرم هوا
 بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
 چنین که سطح زمین شعله خیزد امروز
 بگو هسار قشاید بلند کرد آواز
 طریقی سیر ندانند وحشی و انسی
 بسان پنبه محروق بر زمین آید
 ز بجز گرد بر آید اگر شود مرقوم
 مگر فقه مذہب خفاش آفتاب پرست
 شرار شعله فواره داغ سینه آب

پسیده دم نشنا سکنی وقت زوال
 سلطان گرفت ازین تسلیم
 مغز در استخوان چو موم گداخت
 تا جدی که گرد از او بر خاست
 بود بریان میان روغن خویش
 تو سنش لعل داشت در آتش
 که عرق ریخت خیل ملک
 قرص خورشید شد ستاره نشان
 که گویی برج آبی از میان رفت
 بدی بی آب همچون کاغذ باد
 رستم از هر خطی خط غبارست
 چو آب آبله پرده نشین بود
 نمی جنبید چون بهای مردم
 پس از چندین کشاکش نمودی
 برون می آمد از طوقش ز گردن
 ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
 که جرم مهرش از لیت ز آتش گرا
 هواز بانه زدن گیرد از شمال صبا
 عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
 چرا که سامعه سوزست استماع صدا
 بجز موم نه بیند کس زمین پیا
 اگر بفرض شود ابر پاره پیدا
 برف آب بگلک اشاره لفظ هوا
 شد ست همیه کش معبد معان سقا
 بخار آب بقا آفت وجود هوا

امید خام شود و بخت بلک سوز و هم
 ز روزنی که در افتد شعاع خورگونی
 گر نیرگاه همین ست خلق را که روند
 آفتاب گرم شد از تاب هوا آب وان
 همچو دو دل عشاق شمر بار شود
 بیداران همچو ستم دیده کند خاک بر
 دوزخ آید بطلبگاری آتش هر دم
 چون سپند بر آتش زمین قطره آب
 تفاوت نیست از خشک آیتام
 ز خشکی سرو آمد بر لب جو
 حباب جو باران دورا فلاک
 ز بس بگریست بر احوال مردم
 اگر حرفی ز خوابان در میان ست
 نمک از بس ورین محطی گران شد
 آبن بد ندان
 ز بس آسمان شعله افروز شد
 مزارع اگر دانه می فلک
 ز هر دانه در کشت زار می نمود
 اگر از هوا شنیده می چکید
 ز تخم اگر ریشه می نمود
 ز مشق غبار نقد رخمه شد
 در آینه ابر هر قطره آب
 هجوم نقد داشت موج سموم
 ز خشکی شد از حبیب هر چشمه سار
 اگر جوی آب می نمودار بود

رسد ز مهر اثر گر با تش سودا
 دمان شعله فشان کشوده اثر در ما
 بطل کاخ شفیع اُمم بروز جزا
 که پراز آبله مانند صدف شد مهران
 ابرامروز اگر آب بر دانه حمان
 که دران روز پناهی شودش سایه آن
 گر بمسایگی او رود این بستان
 گر رسد بر جید از جاود را بدینسان
 میان استخوان و مندر بادام
 برینج و تاب همچون شاخ آهو
 شده چون شیشه ساعت پراز خاک
 نمانده یک شره در چشم گندم
 حدیث روی گندم کون نان ست
 نکلان مروان را سرمه وان شد
 و بد خاصیت حلوائی سومان
 تنور زمین آرزو سوز شد
 بفریاد می جست همچون سپند
 بجای رگ و ریشه می خاست و دو
 ز جنبش بهار شرر می مید
 بغیر از پریشانی دل نبود
 که آفاق یک صفحه تیره شد
 سیه گشت همچون نقطه در کتاب
 که فولاد ممزوج میشد بموم
 نمایان چو آئینه موج غبار
 ز خشکی دم تیغ خوشخوار بود

میلی

سلیم

عبدالقادر بیدل

صائب

بسکه شد تقطیده عالم ز فروغ آفتاب
این فواره است هر سو جلوه گرد جو ضمنا
ببل و گل و نظر ما آتش و خاکستر است
نیست جوشی شیرجاری در بساط بیستون
گداخت بسکه برای تموز مغز خیال
ز بسکه نم بزین نار سیده میسوزد
از بسکه هوا شعله فشان گردیده
بر روی زمین نیزه زتاب گرما
از شدت گرا شده دریا چو دخان
لعل از کمر و دراز صد گشته روان
در گرمی هند سنگ شوق میگردود
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت
ز گرمی کوه را ظا هر شده دق
فلک را شمع کا فوری فروزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم
شاره خون از حرارت در بدن خفا

ناصر علی

توفیق

قاسم بیگ حالتی

سیدای شرف

چون پروانه می سوزد کتان را آفتاب
گروه است زشتی بیرون زبان خلیش آب
گرم شدن پس گلستان زین هوای سینه تاب
کز حرارت استخوان سنگ گردید است آب
شیر ز سنگ براید بصورت پتخال
چو شمع بر سر شاخ است ریشهای نهال
سطح ناک است تا به تقطیده
آمد به نظر چو موی آتش دیده
وز آتش خود تافته شد کوره کان
مانده خون از رگ و شیر از پستان
چون طلق زمین ورق ورق میگردد
هر چیز که میخوری عرق می گردد
گرفته سناک رختانی محرق
ز تابش خلق چون فواره سوزان
که از افسانه آتش فولاد شد نرم
چو در نواف غزالان ختن مشاب

طراوت می پیوست می مرغ از با خیال اشعاط طروت با صفت برنگال

عبدالقادر بیل

ز جوش ابر و نیض رشحه کاری
بزرگ معنی خاک ست نایاب
چو برگ گل در و دیوار نم خیزد
نکه آب و نفس آب و جگر آب
عرق باشد گواه سستی نیل
جگر زین نقطه نفت کتاب است
جانی کز آفتاب قطره جوشد

کشیست است اینجا خاک ساری
که شد گرد و تپمی در گهر آب
ز سیرانی زمین یک جام بهر
محترکاه دل تا چشم تر آب
تمو بهاد و نیل شورش نیل
که تا مضمون دل می بندد آب است
پیشم شوخم این عینک فرود شد

زنی وضع جباب بی سرو پا
چنان بر آب دارد سرو نمکین
گرازه صف قزح گیرد بیان رنگ
پهر رنگ اگر دارد بلا لے
نمیدانم چه سحرست این چه افسون
بر آب و گربروے دریا آورد
این حرف ز من زبیش خود مے گویم
ز بسکه برق شب روز در کجاست دست

که حیرانی ز نقش اوست بر پا
که گونی بیضه مرغابست این
بیالد از زمین تا آسمان رنگ
جز این شکل جسنون بنامشالے
که هم تیغ ست و هم زخم ست و هم
باید بیان ساغر و میب نا آورد
بارن خبر از عالم بالا آورد
کجا داشت پیل سحاب راز خرام

کلیم

۱۰ علم

ز زین سیاه فلک زین برک فواا شعار صفت خزان و برگریهیا

خاک را دامن پر ز میکند فصل خزان
طویان سبز پوش گلشن ایجاد را
از رخ رنگین بساط خاک را در یک نفس
بوسه بر دوش کرد از نقش نوک و لعل و لعل
مینزد تاجانه و کلزار را بر یکد گر
زرقس برگ خزان دیده میتوان نست
چمن را از ورقهای مطلقا
بست هر برگ چناری چوک رنگری

باد ما را کیمیا اگر میکند فصل خزان
تا به طاووس در میکند فصل خزان
آسمانی پیرا ختم میکند فصل خزان
برگها را دست و لعل میکند فصل خزان
کار را بر آهیم و آن میکند فصل خزان
که برگ تیش بسرشته فنا اینجا ست
شده برگ زمستانه مهتیا
بسته بر چوب خزان ست همه نگران

صائب

عصار

جامی

سرمایه سر ز سر خود کا دیماه بخ و عنا اشعار مسرت با صفت شتا

گشت آب ابرسته بر روی سبزه تر
زین پیش کردی آتش دعوی ز فزونی
گل دستها کشیده در آستین چو غنچ
ز آریخ خوابی بنار باغ منقل
بزیرونه زار را بدامون لود

چون برگهای نقره بر تختههای مینا
در زیر دست هر کس کنون گرفت لمجا
غنچه فلکده چون گل بر تن لحاف دیبا
در سیب لعل خوابی در زار کن تماشا
چو تشیکه نهارش میان غنچه بآب

ایر خسرو

مثال آتش و انکشت چون غراب تدارو
از عمل عالم پر انقلاب
گشت غدیر از ته خود نقش سبائی
لرزه کنان بر تن خوبان حریه
آتش از آنجا که بدل جای کرده
گرچه زبردست عناصر شست
موسم سردی شد و گرمی بخند
حلقه های دایم ماهی عینک گشته زنج
تانه بیند از نگاه دور آسپه ز برف
پیش ازین تعبیر توان کرد از بیداری
زین یا فته ها که در ایام سردی می کشند
و در هنگام وداع شعله از بیم هوا
از زبان تیشی رخ را سر نشها می کنند
کس دین شهابی یابد نشان و شنی
از دم سوزستان بسته شد و آشیان
بسکه رخم تیر باران خور و از دست فلک
مینزد بهای بام از پاری می تخ مدام
تا کند و پیوز آتش بگلشن از چنار
داوه یاد از مردم شمی که میگردد سفید
آسمان چون چرخ حلاکت از گروخ خاک
گشت بهر لب گزیدن بیشتر باب جمع
فصل سرما شد که دیگر دستا افتد ز کار
بوستان کز لاله پوشیدی قبا ی یک تهی
قطره های خون که باشد زرق طفلان پیرا
نغمه ز گمین و تر کز لب برون آید بگوشت

غنه

سیدای اشرف

بهم در آمده سسج و سیه چشم عقاب
نقره خالص شده سیاه آب
ز و بط زربانی نقاره پارس
چون گل نرسین بلب آگیر
وود برآمد ز نفسها سرود
گشت به سرما همه را زیر دست
بطایرینه فولاد گردید از حباب
کاش عیند چشم او خط شعاع آفتاب
هر زمان خورشید گیرد پرده چشم از حباب
چشم میگردد پدیدار برف را بید بخواب
جای فار و گردن دهل زمین بر می آب
بر سر آتش فتد مانند مود و زنج و تاب
گر نبودی سخت روز شرم میگردید آب
آسمان تیری بتاریکی فکند از شهاب
بیضهائی عند لعیان همچو دندان در دهان
مرغ نتواند پدید از شاخ پرو ز غ کمان
خنده دندان نما جربت و خیر مردبان
کاسه برفت هست سر از آشیان ببلدان
زاع زیر برف پنهان تا شده و آشیان
پنبه و دانه ز برف و ذراته زیر و هر زمان
تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان
با چوایام خزان و برگ ریزان بهار
این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه و آ
شیر ناگرویده می بندد و پستان چون آمار
آشنا گشته می بندد و چو لعل گو خوا

موجہ تیخ بستہ کار تیخ و نشتر میکند
 سینه چاک ست اخگر منقل دست اندازی
 فی زمین عضو جدا از پوستین افکنده دست
 جای گرم از بیکه مطلوب ست فصل چنین
 این زمان از تاب سراپو کرم شجر رخ
 لوزه سرما ز بس بیتاب دارد شعله را
 فیروزه گشت خسر و گیتی شان برف
 آتش کند ز جوشن نجم زره به بر
 موتی سپید زال فلک میکشد بخاک
 افکنده مهر پرده ز بهوری سحاب
 بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید
 چون رلیمان بعقد گهر ناپدید شد
 از سروی دی نبود امید نجات
 خورشید مسیحا نفس از اوج فلک
 چرخ بدست راگزک این برف ست
 فی تی کره نارفرد از سرما
 خورشید و گر نقاب برداشت
 در عینک تیخ نهان شد امسال
 محراب جهانیان بجاری ست
 باز چون موسم زمستان شد
 هر کس رو با نقاب نشست
 بسکه انزوده در تیخ افتادند
 قدر آتش فزون تر از گل شد
 آب از تیخ قباے آهن ساخت
 تیخ چو آینه کمال کرد

کشته مانند دکان ستراشی آبشار
 چون جگر کز سوده الماس گرد و خمدار
 گر براید چوب ز آتش پوست انداز و چو
 بر نخیزد و دوز آتش همچو زلف از روی یار
 هر که بینی جز ولا نیفت خود کرد ستار
 گر نباشد کینه بر پایش نمیگیرد قرار
 فیروزه پهر نهان شد بکان برف
 بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
 از سادگی عوام کندش گمان برف
 از بیم نیش شکر زنبور شان برف
 کوه از کمر قتا و ز بار گران برف
 سر رشته شهور و شین در میان برف
 بر کاغذ برف بهر جان داشت برات
 ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
 بر خوان برو و تش نک این برف ست
 خاکستر گلخن فلک این برف ست
 منقل معشوق هر کس راست
 کشمیر که چشم روزگار ست
 تبیخ خدایق از شتر راست
 آتش از خرمة گلستان شد
 همه عالم شد آفتاب پرست
 در تماشای دوزخ افتادند
 دوداد شاخ و برگ سبیل شد
 موجش از سهم قوس جوشن ساخت
 فعل مرکب رسید و صیقل کرد

لحظه چوب بکان
 سوراخدار که پای
 مجرایان بسوخت
 در خط کوه تیخ بند
 نیامید

شهرت

سالم

کلیم

هلالی

باب عیدی گیلانی

طاموچی همین نیرو

بابا قتلانی

از غلف نامه

میرزا عبدالحق زید

برنج آن مر کبی که کام زردی
آتش زمستان ز گل و گل خوشتر
در پیش و در چشم مردم سرما خور
افسوده شد از باو خزان صحن چمن
اموات خزان را غم سال سحاب
از باو خزان رخت عریان گردید چون قامت تن
از شعله شمع بود و لکرمی جمع شبهای شتا
هرگز کسی نداده بدان سان نشان برفت
مانند فیه دانه که دنیای تعبیه ست
تاب سرما که بر دوز آتش تاب

سکه بر نقره های خام زردی
هر بولورده اش ز صوت بیل خوشتر
دودش بود از دوسته سنبل خوشتر
پیرمردی شدند سنبل و سر و دمن
شست از باران و کوفاز برف کفن
وانخ که چو لاله بود بر جان گردید از نری می
وان نیز چو برگ بید از ان گردید کوسا غمی
گفتی که لقمه لیت جهان در دمان برفت
اجرام کو مها شده پنهان میان برفت
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سربز نمائی خامه گلشنان صفت ایام بهار و نرسبت آن

برنگ رگ تاک از گلشنان
محیط از تماشای عیش شراب
بتقلید میسنای عشرت بهار
اگر بیلے سرخوش رنگ و بوست
دماغ بهار آنقدر سرخوش ست
ز آئینه پروانه از کس نو بهار
بهار آنقدر فشار دارد بر سر
تماشا ست از باوه رنگ مست
هوائی که از نغمات وصف آن
ز بس میچکد رنگ گل از هوا
بماری که چون فیض آن گل کند
بصحرایین فصل عشرت خیال
بدریا ز جوش نو بید رنگ

ز پروین شده خوشه زریان
ترا شد زهر قطره جام حباب
زند قهقهه کبک در کو بهار
می ناله در جام منقار اوست
که تا بال طاووس ساغر کش ست
تخلی ست در باغ و هر آشکار
که مست ست هر گل برنگ و گر
ز هر برگ گل جام عشرت بدست
رگ برگ گل شد سخن بر زبان
چو جام ست بر نریم نقش پا
ز خمیازه شاخ کمان گل کند
گل رزم زند سر ز شاخ غزال
و بد گوهر از خار پشت نه رنگ

ز تاثیر نشو و نما سی بهار
 خس و خوار از بس طراوت اداست
 رطوبت چنان شد که تخم امید
 شکفتن بجای که آرد برات
 نمو آنقدر شد به عالم علم
 زمین نیز ندید که از فیض دم
 اگر سایه بر خاک غلطیده است
 پیروان اندیشه این بهار
 اگر سایه افتد بروی زمین
 اگر از دلی ناله گیرد هوا
 غبار نفسهاست در سینه سبز
 بصر بهار آنقدر عطر داد
 غبار ریه بصر اگر دلبند
 خیابان گلزار شد جوئے آب
 بلندست از سر و دست بهار
 که لبریز بهیاست میسنای سر
 بهارست و عشرت بدام هویت
 ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش
 چنان عام شد نثار فیض گل
 چنان گاشن از جوش گل گشت تنگ
 محیط ست در شبنم بی موج زن
 بساط چمن بیخودی کرد ساز
 و در آینه آبیشش آید ستگاه
 بوی گل شبنم اندو داد
 محال است از خنده بند و دمان

شود و تخم اشک از نگه ریشه داد
 چو آئینه دیوار جوهر نماست
 دوامد بدل ریشه چون شاخ بید
 بخار عداوت گل التفات
 که از ریشه تال باله تسلیم
 توان چید گاه از نقش قدم
 در آنغوش آوزنک خوابیده است
 نفس بال طوطی کند آشکار
 کف خاک گرد و زرد و نگیب
 شود سبز چون سرو سرتاپا
 چو طوطی جوهر در آئینه سبز
 که با نافه بچشم شد گرد باد
 که در گردن از سبزه دارد کند
 که هر موج شاخ گل ست از حباب
 صلا میزند از لب جو یبار
 توان رفت چون ابر در پائے سرو
 جهانی بهر وار نشود نماست
 بود شاخ گل تیغ جوهر فروش
 که پهلوزند خار با موج مل
 که بچید حب هم بال پرواز رنگ
 توان کرد در غنچه سیر چمن
 که از سبزه دارد درگ خواب ناز
 کند چشم خود بر زر گل سیاه
 سخنها چو موج گهر شسته رود
 ز زکس چمن میخورد ز غصه ران

شقاوت بجایم می افسون کند
 چوستان ز کیفیت صحرایم
 هوا بسکه دارد طراوت بچنگ
 ز طوفان رنگ چمن موج آب
 ز هر صرع شاخ گل بید رنگ
 خیابان کز چشم بد باد دور
 ز خاکش اگر اوج گیسو و عیار
 ز فیض هوای لطافت نقاب
 هوا خواه گل بصر دفع گزند
 بود یا من بسکه خورسند خویش
 صبا کمه غنچه روان می کند
 کماندار شاخ چمن بسته صف
 شکر خنده غنچه یا من
 درین نو بهار طراوت اساس
 پیروز حسرت چو رنگ کلم
 محال ست نور شبستان هوش
 سواد غبار خط رنگ گل
 بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار
 فکنده شاخ حامل ز غنچه در گردن
 بهار ست نرگس قدح برگرفت
 بهار ست ای خلوتی مژده باد
 بهار ست بلبل بر آورده جوش
 صبا زد و دم از معجز عیسو
 ویدار تا گشت غم را باب
 ز عطاری ناله پاک من

نظوری

که شور سیه مستی افرون کند
 نگه راز مرگان بلغم قدم
 می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
 بیازد گهر بسته است از حباب
 بر آورده سر معنی رنگ رنگ
 کتاب چمن راست بین السطور
 هوا را کند ابریا قوت بار
 ز شبنم شود شکر صبح آب
 ز شبنم بر آتش گذارد سپند
 صبوحی زنداز شکر خند خویش
 گریبان صبرم قبا می کند
 دلم در ره تیر حسرت بدقت
 ناک میزند بر دل ریش من
 که چون غنچه چشم ست بال حواس
 پراکنده چون ناله بلبل
 اگر شمع مینا نشیند خموش
 بود روشن از عینک جام مل
 که از شریدل سنگ بشکفت گلزار
 و مید صبح غرائم به نرگس بیمار
 بروی چمن لاله ساغر گرفت
 چه سان می نشینی جادوی جاد
 بنجده است مینای غلغل خروش
 جهان کهن را مبارک نو
 ز باران روان کرد سیل شراب
 صبا کاروان کشت بملک ختن

ز کیفیت اعتدال هوا
 ز لطف صبا شاخ گل و چمن
 میان گل و لاله و دشت و در
 بگلشن ز بس تازگیهای سرو
 هوا سینه بر سینه گل نهاد
 بوصف هوا تر شود گرفتار
 کند کودک غنچه تا خواب باز
 پرشد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار
 از غار خار صحت گل گشته و قفس
 چندان طراوت است هوا را که میچکد
 شد وقت آنکه سبز شود همچو خط بار
 از بس چکیده قطره شبنم ز برگ گل
 روشن شود ز بهر چراغان و روشب
 ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ
 جوش هوا ز جنبش شوخی فکنده است
 شد قطره ای غنچه رگ ابر گلشن
 تا از امباد بجا رست برو صبا
 این نیست برگ گل که رود همزه نسیم
 دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن
 و مان غنچه خندان کشاده تنگ شکر
 ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار
 ز جوش قطره شبنم شدست و بی زمین
 بدام و دانه حاجت که موج سبز و گل
 بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آئے
 شگوفه از افق شاخسار پیدا شد

و دم روح در آستین صبا
 چه ستانه غلطیب در بیا بین
 خرامان خرامان صبا تا که
 ز مرد توان رفت در پای سرو
 که از جیب او تکه بکشد باد
 بقدر گی خامه گرد و علم
 صبا مهد چنان بدست نیاز
 چون عطسه از دماغ زمین جست نوها
 چون شاخ ارغوان پزیر شگوفه و
 آب از خط شعاع چو شرکان آشکار
 آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
 چون شسته از بلور عیان کشته نوک خار
 قندلیهای شمع و چراغ از گل انار
 زو چون حباب غنچه سر از جو یار شاخ
 چون کف شگوفه را بلب جو یار شاخ
 از بسکه پرگست برای نثار شاخ
 گلگون می بیا که گل شد سوار شاخ
 سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
 آید صدا بگوش مرز آبخار شاخ
 گل سفید بهر سو نموده کاشه شیر
 شدست همچو رگ لعل آید از امروز
 ستاره خیز چو رخسار شمس از امروز
 شدست سلسله گردن شکار امروز
 اگر خود توانی ز خانه بیرون آئے
 ستاره سحر نو بهار پیدا شد

قدسی

شوکت

صائب

از بسکه نو بهار تجلیل میرود
 صبح شگوفه از افق شاخ سر کشید
 شور سرانیم بهاران بهانه ایست
 ز موج لاله و گل بارغ عالم آبست
 از فیض نو بهار جهان بزم چیده ایست
 باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست
 گردون از ابر موج پر فراوانی زند
 هر موج بنهر طرف کلاه شکسته ایست
 از لاله بوستان لب لعلست می چکان
 هر زلف سنبل شب قدر است فیض بخش
 هر برگ بنر طوطی شیرین تکلمی است
 آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
 از بس کشیده است بر تنگ باغ را
 بوی یک شاخ سنبل شد زمین بکرته گل شد
 زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سپین
 ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
 ز بسکه آسمان خاک به نما گردید
 زمین شد دست ز برگ شگوفه سپین تن
 ز جوش گل رگ لعلست خار پر دیوار
 مشو غافل که ایام بهار است
 شراب فیض در سب نامی ابر است
 گلستان خوش چو روی باده نوش است
 رخ گل را که عکس روی یار است
 بنفشه در کنار جو یساران
 قد سرو سی و طسرف کلزار

بهار

شاخ شگوفه دست بندان گرفته است
 جوش بهار ریشه عقد گهر کشید
 هر شاخ گل جنون مرا تا زیاده ایست
 پی کشیدن دل هر بنفشه قلابست
 دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
 از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
 مهر زمین سفینه طوفان سیده ایست
 بر باغ لاله چشم غزال آمیده ایست
 از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
 هر شاخ پر شگوفه صبح دمیده ایست
 هر بنم گل نظر پاک دیده ایست
 از جوش لاله شیشه پر باده گشت رنگ
 میدان خنده بر زمین غنچه گشت تنگ
 جهان در غوطه در دریای لطف زان بر نیام
 هوا چون بجز گوهر باشد از فیض یزدانی
 چو زلف از آئینه در خاک ریشه اشجار
 چو ز شیشه نماید گل از پس بوی او
 کشوده است بغل باغ از خیا بانها
 ز لاله نچه مرجان شد دست مژگانها
 سرا سر کوه و صحرا لاله زار است
 پیانی ریشه صهبای ابر است
 چمن و لکش چه گوئی می فروش است
 هوا مشاطه آب آئینه دار است
 چو خط گرد لب سپین خدایان
 و به یاد از نهال قامت یار

سمن چون گلرخان سمن بناگوش
 بیابیل که گل ساغر بدست است
 ز رخ برداشت گلشن چادر برف
 بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم
 کند گزازه طفل غنچه زیباست
 بنفشه پائی گل را بوسه داده
 ز صد برگش کنم گزکنه را نه
 چو از ریحان عنبر فام گویم
 بوصف جعفری روح پرور
 چمن تمام فرج شد ز انبساط بهار
 نهال شمع صفت آب میدهد گل را
 چنانکه شمع نماید سپرده فانوس
 گلین بکندن محتاج میشود هر روز
 زمین در سبزه سبزه در ته گل
 بطوبیست جهانرا که از نم نسبت
 سرم از داغ سودا لاله زار است
 گونر گل بخوبی چشم باغست
 چه چنپه شعله شمع است بیدود
 بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد
 ابرو منکش و گلشن فحش و ساقیست پریم
 ابر تر دامن و سردست هوا ای ساقی
 از سبزه طرفه بنرب جو بیار شد
 پیرین گل تن گل عارض گل و دلار گل
 پیکر ساقی سراپا گونی از گل ساختند
 آمد بهار و ز کس در هر طرف به گلشن

صبو بر چون جوانان دوش بردوش
 گلستان از شکوفه شیرست است
 عیان گردید از سیما ب شجرف
 چون ز کس روید از مد نظر چشم
 که بو بوزار بولیش لاله باباست
 کنیز پیش بانو سر نهاده
 زبان کرد و بکامم ز عطرانی
 شمیم مشک پیچد در گلویم
 بزرگ گل دمانم گشت پر ز
 چه باوه در سرو چه گل بگوشه و تار
 چمن ندارد امروز باغبان در کار
 عیان بود ز دل شاخ آتش گلزار
 زبس که باله بر خویش از هوای بهار
 نمان گردیده همچون نشادر مل
 ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار
 جنون گل کرده ایام بهار است
 که گر چشم است او چنپه چراغست
 که آتش میزند در خرمن عود
 ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
 خار خار غم ایام چه خواهد بود
 خوش بود باوه خورشید تقای ساقی
 باغ از بهار شاید گلگون عذار شد
 باغبان صنع بسته و شته زمین چار گل
 دست گل پل تن گل مهر گل خیار گل
 واکرده چشم گوید جانی نگاه خالیست

نصاحت خان

مشاق

کلیم

حزین

غنی

اشرف

تکین

سلیم

باقر

امیر خسرو

منظر

حکیم شهرت

منفی قلی بیگ

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل
 رتبه نشو و نما از بس بلند افتاده است
 همچو آن شمع که از شمع دیگر روشن شود
 گویند کس گل بسوزد قوت نشو و نما
 از بس مفتح است هوا و فضا
 هر لاله که میان ریاحین کشیده سر
 برای آنکه زیستان صبح گیرد شیر
 چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار
 چون بید مشک ز فیض بهار نیست عجب
 ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد
 نوبهار است چمن در پی سامان گلست
 ابر گردیت که برخاسته از راه بهار
 غنچه سوسن نوخیز بهار از سر شاخ
 مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار
 چمن زلاله بر فروخت شمع زیبائی
 نوع و سان چمن مشاطه هم گشته اند
 سبزه سازد عکس خود را و سیمه ابر و معج
 بیل بیا بیاغ که دیگر بهار شد
 رازی که سالها بدل کان لعل بود
 باز آمد و به لاله در افشانی کرد
 بهار آمد که تار و تشن نماید شعل گل را
 بخاطر هست کردید آن گلشن نقل بر دایم
 موج شب نیم بگل ایام رساند
 فصل نصیحه چمن آمد
 نه ابر سست بر دامن کو بهار

شعله آتش دماند چون وخت ناز گل
 خارا کرد و بار و میر ویدار و ستار گل
 کر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد با گل
 همچو شمع آید برون از ریشه و ستار گل
 از خند مائے قهقهه بر پشت آبشار
 بر قیست جسته از دل ابر سیه بهار
 کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
 که دود شد بسر شمع غنچه سوسن
 که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
 که بر فراخته طاووس بوستان کردن
 ابر بر روی هوا و دود چراغان گلست
 شفق صبح غبار ره جولان گلست
 و نظر چون قلم آید ز نبا گوش ویر
 نی آبادی دنیا است طناب معمار
 شکفت غنچه نظاره تماشاخانه
 خوش تماشائی است دیگر و کنار جوی آب
 لاله داغ خوشن را سر به چشم حباب
 ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
 از جوش لاله بر لب جو آشکار شد
 برگ گل را صدق و لو و عمانی کرد
 کند گلگیر شمع ناله منتقار بیل را
 نو نیم جای بسیم شکل شاخ بیل را
 بیل از بوسه گل و داغ رساند
 لاله گلگون خود و داغ رساند
 بود گردی از کار و ان بهار

چمن بهر چیدن آب درنگ
از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها
عمر صرف پنج روز موسم گل ساختن
بهوش سیرچمن کن که شایه‌ان مستند
شد بهار و در آئین گلستان بستند
صبح زخنده طرب گشت گره کشانی گل
ابرست و نو بهار و تل خاک چون عروس
از فیض بهارست چمن پیکر طاووس
هوا یک خوشه مروارید شفاف
ناک را سیراب کن ای ابر نیسان بهار
ز بسکه پر نم فیض رطوبت جهان
بهار آمد ز جوش لاله دار و کوه و پیدنها
بهار گشت چمن چتر پادشاهی و
و مید برگ و نهال طرب بهار آمد
دیگر طراوت است هوارا که میتواند
نو بهار آمد که مقرض از پیر بلبل کند
صحن بستان و قنچش صحبت یاران خوش
چمن شکفته هوا بر و یار همان است
چمن سر سبز شد ساقی گل و گین باغ آمد
جهان جوان شد و عقد بهار می بندد
تیره گویان شد آسمان از ابر و مینا گویان بین
و مید گرد لب جوی خط زنگاری
پرسید صبا و دوش ز مرغان چمن
چشمی و اگر در گس و گفت که من
از سینه بصحرانگرای لاله غدار

تراز و زر گل کرده از تراله سنگ
بریکد گر زوند چوستان پیاله‌ها
در حقیقت شعر رنگین را بخش کر نیست
قرا به بر سر ابر بهار بشکستند
عاشقان گل ز جگر بر سر مرغان بستند
ابر ز گریه میسوز خنده خوش برانی گل
ساقی بیار آتش آب این هوا بین
بلبل عجیب نیست برار و پر طاووس
زمین میقطعه لعل آبدارست
قطره نامی میتواند شد چرا گوهر شود
بری چو نام هوا پر شود ز آب دمان
شمر خا شگافی میکند از دل تمیدنها
خوشم که شاید گل عطسه گواهی زد
به نوعروس چمن رفته بهار آمد
بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل
لوله یخ غنچه را صرف قبای گل کند
وقت گل خوش باد روی وقت میخواران خوش
اگر تبویش کستی رسد چه نقصان است
به جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
بهار پای چمن در نگار می بندد
شد زمین چون آسمان آسمان چون زمین
بیا و در قح افکن شراب گلناری
تاج سر گلهاست چه گل در گلشن
گلها گفتند چشم گلشن روشن
هر جا بخط سبز افنی کرده نگار

احمد بیگ صفهانی
سعیدای اشرف
عظیم نیشاپوری
کوبه
مولانا نظیری مشهد
حکیم رکن
لاله شیو دام دهس حیا
همای تبریزی
میرزا رضی دانش
غیاث شیرازی
کم گو
میر معصوم
سیادت
زمانای مشهور
طفرا
خواجه حافظ
شاه طاهر
امیر شاهی
نظیری
شیخ فیضی
سلیمان
سالم
نظم

بر تخته خاک کوئی اطفال به سار
شد ست چون رخ بلی و سینه مجنون
ز بسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک
پنجه گل دامن پاک مراد خون کشید
ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت
شگوفه مغر شعور مرا پریشان کرد
بر سر ز گرمیان که دامن صحرا
چون قفس پر رخته شد دیوار باغ از جوش گل
می طپد بر خاک و بر تن چاک میازد لباس
نیست از آتش نشانی در بساط نو بهار

پیوسته الف مشق کنند از زنگار
ز جوش لاله و گل دامن بیابانها
نشان کاکشان میسر به خیابانها
از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
زد باغ لاله سر توبه را چه سراغان کرد
ز بسکه زنگ زد لها زد و دوزنگار است
بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
تا چه میگوید نسیم صبح دم در گوش گل
آنقدر فرصت که بیرون آید از پانها گل

بمیان ساز بار بد نرادان : اشعار صفت مطربان و غنا

رقص و زینت بزم عشرت عنوان

سرت گردم ای مطرب خوب روی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن
بیا مطربا پرده ساز کن
به بی باده در دم زمرجان لب
معنی بیا زود بردار عود
بیا ای معنی سرودی کیش
زمان گرچه بس طح مجلس کشید
گلے عنبر از نفوس مجسمه سرش
عرق بر گل چهره در شبنم
رتم جرم در موج و ریای نور
هوانا فیهون صحرای چین

نهوری

که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز دوف حلقه در گوش نا هید کن
طرب میرود و انیک آواز کن
که رنگین شود نغمه سانی طرب
که در مجمر دل جگر گشت دود
ز چشمم بهر قطره رودی بکش
به ترتیب بزم تو بزمی پیچید
نغمه کوثر از رسته ساعرش
نگه های پرشده در خمر
ز بهر زخمه در رقص صحرا
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

ز بس رفته عطر سمن در و ماغ
و مید آچنان نلگت از مشک و عود
تعمم بخت را ستخوان کرده پر
ره صبر و لها بقا خون زینت
بآن خشکی پوست مغز را باب
بسجیدین نغمه جسته نواز
بهمانی گوشش اهل نوا
که و نصب بر تن حجاب میکند
و هم نسبت تال زن با صبا
فرورفته در مغز را باب حال
با فسون پری خوان شده مندلی
فتاد از پری قاصد را در گزند
غم و غصه چون تارک بدسگال
گرمایچه در تیج و تاب آورند
با فشاندن دست پچند گوشش
با آهنگ جان داده آواز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را
بز انور و هوش از چشم مست
موس چاشنی گیر شه دهن
ز موچین فشان ناهائے گره
ز هر گوشه غشوه چشم ناز
کند نغمه ستان ناخن فرو
از ان دسته آورده دندان دار
میرودن طفل ناز و غم
در رخسار خود پرده یک گوشه

ز هر مغز نسیم و مد باغ باغ
که خوشبوی شد نغمه در چنگ عود
تقل ز لذت دمان کرده پر
ز شوخی همه چنگ در خون زینت
چکانید از نغمه آس تر آب
بشکل ترازو که و کرد ساز
که و گشته سر پوش خوان جدا
که در بحر نغمه شنای کند
که این ناه سایدست و این نغمه سا
شراب خم مندل از جام تال
برای پری مندیش صندلی
که هیکل ز مندل بگردن فکند
ز رقص سه قاتان پائمال
چه ولسا که در اضطراب آورند
به برچیدن پاس و زنده هوش
اصول از فروعات انداز شان
ز خلخال شان یاره ناهید را
تراکت بندگان گز و پشت دست
گزیدن در انداز سیب ذقن
بهر تار صد دل بجائے گره
بصد و عده در نقش لوح نیاز
که چون باده چپ صدا در کرد
که بر تارک غم کشد آره وار
ز پستان روان کرد شیر غم
بلی شا به نغمه بی پرده

می لاله گون بر دودین بر
 چو بار عارضت دفت مقابل شود
 ز شمع شبستان سحر پرده ساز
 فروغ آشنان از مشاعل دود
 دل از قبه نور گرد و دمشال
 چه فانوس گلسته بارغ نور
 منقش چو دیباچه فرزانی
 ز نسیم بران نازک اندام تر
 ز پروانه سختی کشته بر کران
 نزاکت ز پیراهنش لاف لاف
 و خانی که از شعله پیچد دران
 از رقص بتان ولی نماندست بجای
 زانند ز جان صبر بافتانیدن دست
 شادانی جان ز نغمه تازه اوست
 ز انسانکه صبا تخت سلیمان می برد
 بهنگامه رقص سیمین تنان
 نوائی دفت و نی دوائی دلست
 ز قانون برون نیست ساز ظهور
 شود سوز آهنگش از جیب نار
 برو نغمه از مار چپیده است
 ز خشکی و بد جوئے تارش نشان
 اگر نغمه را خلعتی در برست
 ز قانون شفا خوان شود نکته دان
 که ترتیب این مسطر عیش داد
 ز صد تارا و یک صدا حاصلست

نیر عبدالقادر بیل

بناش پسران نغمه رنگین و تر
 دل ماه داغ از جلا جلا شود
 ز قندیل ایوان قمر در گداز
 که از زاغ بال حواصل دود
 اگر گرد و فانوس گرد و خیال
 در و شعله نو باوه خنسل طوره
 زوه نقشها چرخ پروانگی
 تن شمعش از نقشه بس خام تر
 جمالی بآن نازکی در میان
 که گرد و بآن پر تو شعله صاف
 برند از پی سر میرا ختران
 فریاد ز عشو کائے آرام ربای
 و زدن ز دل هوش بر چیدن پای
 مالیدن گوش ز هر اندازه اوست
 بروش نفس سر بر آوازه اوست
 شده نغمه در تال و شک زبان
 اشارات قانون شفای دلست
 ازین هر چه پیدا است رانده ظهور
 چو بواز رگ برگ گل آشکار
 عدار لیشه اینجا و واینده است
 ولی دارد از نغمه آب روان
 همان طرح قانون اتو کمرست
 که تارش ز تشریح دارد بیان
 کز شد خط نغمه روشن سواد
 ز صد راه مقصود یک منزلست

ازین تارها بر دل این مژده بس
 مفتی ز آهنگ نئے یاد کن
 کلید درنثار موج می ست
 ترنم خدنگی ست آتش خرام
 ازین خامه حس ساز شگرف
 خدنگی کزین پے بود در کمان
 ز تائیر پاس نفس سائے او
 نگرود بچندین گره بینوا
 جدا میکند نئے بیک شد آه
 ریاضت ز بس جزو اعضای دوست
 چو عرض تن ناتوان میدهد
 بر افشان چونی دامن از برگ بار
 بیا مطرب اے ناله پرواز دل
 بنه منت نغمه بروشش و ف
 زو ف کی شود نغمه وحشت فروش
 جلاجل گوی چین دامن دوست
 برقص جلاجل هجوم صداست
 خط حسن صوت آشکارا نبرش
 ز سیلش رزق ازل قسمتش
 بجان میتوان داشتند و دستش
 نباشد چنیش بچین آشنا
 بیا مطرب ای ساقی بزم هوش
 نه طنبور چینی معجز تماست
 همه شور مستی کند آشکار
 نهالی که شور طرب با او است

که راهی ست سوی حق از غیر کن
 طرب راز قید عنسم آزاد کن
 نسیم گل نغمه صوت نی ست
 که قندیل نئے باشد او را مقام
 بروی هوا نقش بست ست حرف
 شود نغمه سان و نشین جهان
 سراپا گره گشته اعضائے او
 چو زنجیر این حلقه خیز و صدا
 نفس راز دل همچو از دانه کاه
 نه مغرست با استخوانش نه پوست
 بانگشت حیرت نشان میدهد
 پرواز را و نفس از غبار
 خروش افکن پرده ساز دل
 بکن حلقه دستی در آغوش و ف
 صدا را رمانی نباشد ز گوش
 سراپا لب جوش افغان دوست
 بهم خوردن لب تکلم نواست
 بود مالہ ماه خو و چنبرش
 همان پوست بر استخوان خلعتش
 که مغرست و د پرده پوستش
 نگرود بنقش این نگین آشنا
 که مخموری نغمه دارم چو کوشش
 که موکاسه اش را بر آن صداست
 که در کاسه اش موج صباست بار
 رگ در ایشه بنمود می تار او است

عجب ساغر بخودی کرده نوش
از آن هر نفس گوشمالش دهند
نشاط دو عالم در آغوش اوست
بر همین سرشتی ریاضت شعار
ز موج رگ تا رالفت نما
مغنی بکن تاره آهنگ را
طرب چون دعا محو محراب اوست
لگو چنگ اوج طرب را هلال
بمیدان حسرت کمائی ست چنگ
کمانش ندارد گر نیز از فغان
ز بار فغان پیکر او دو تاست
چسان گرددش راست قدر و تا
چه شد گر قدش از ضعیفی دو تاست
زهر تار او ناله کرده گل
بغم قصه چون از جای خود آن نازنین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه بشت
شعله جواله لا طعن گران جانی زرد
گوزنگوله بر پا بسط جانان
کناری وقت چرخش زیب دامن
صبح شد بر خیز مطرب گوشمال سازده
گرد کلفت نشین بجبین در بر
آن مطربی که پرده مارا دریده است
دامن مطرب مده از دست و فصل بهار
گرچه فی زرد و ضعیف لا غریب و پاست
گرچه سرتاپای او کیمصرع جسته است

میرزا صائب

که هر دم شود شمع روشن خموش
که یادی از آهنگ حالش دهند
می نغمه در ساغر گوش اوست
که گردید رگ بر تنش آشکار
بز تار پیچیده سرتاپا
بده راستی قاست چنگ را
ترنم حوای به بقلاب اوست
بفرق غم و غصه تیغ و بال
که از نغمه جسته دارد خدنگ
هم از ناله زه کرده ام این کمان
بدوشش صدا بمیتوان پاست
کز ناله خیز و بچندین عصا
چو ابرو خم شاخ گل خوش اوست
چو امواج سیلاب در زیر پل
فلک ز پای نشیند قیامت از زمین خیزد
شمع پیش چشم دست از شهر پر پاست
هر که وقت قص آن گلگون قبار دیده است
بپایش سوده شد و لهای نالان
چراغ شعله جواله روشن
عیشهای شب پریشان گشته را آوازده
که بود دست نشان سروهای لای
قص فلک ز زمزمه جان فرای اوست
رشته گلدهسته عشرت بود تار باب
چون عصائی سومی در زور باغم از دماست
هر سربندی از و ترجیع بند ناله است

هست در هر روزه آن جان بخش را جلوه
 و شکست لشکر غم بپیر روی ترکش است
 عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است
 نغمه های جان فزا پرده فی مدغم است
 ناله فی حدی قافله ارداحست
 چو شمع چشم بد از روی او دور
 ازین گلزار روی نازنین
 مطربا بهر خدا سخت بجایم از غم
 کوک کن فیض بزن زخمه اعجاز نما
 مطربا راه زنا فروش لب با خوش سخنا
 مهر بکش از لب خویش صدائی برکش
 صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز
 مطربای غارت دین دل ایمان کس
 بنوای تو درین پرده نو سازی نیت
 جز تو مطرب نشنیدم بهمان است کس
 عاشق صادق و راست مرا منظورست
 از صفایان چو کنی ساز نوای مطرب
 مطربا و بزن از نغمه و لخواه حجاز
 بغارت برو قصه ای پری نقدل و نیم
 بی نغمه ز عیش کس نگرود آگاه
 سازنده خوب را بهر مجلس جاست
 چه رقص در باغ جان لاله
 قدش در نظر شمع فزانی
 تعالی اسد ازین بزم خوش سباب
 ازین پرتویش تا در ایام است

صاحبان چشم را سمعست کورا ز اعصا
 در کشاد عقد حاجت گرانگشت سخت
 آه سرو و چهره زردش بر بنی کج است
 یادم روح القدس و استیتن مریم است
 این کمر بسته شبان کله ارواحست
 بسان حوریان ستر تا قدم نور
 لب او بچو لعل آتشینه
 ولد سی کن نفسی باز را نم از غم
 ساز این قالب بجان چو میجا گویا
 شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنای
 و اشواز پرده یا قوت نواشی برکش
 ورنه از کاسه چوبین که شنیدست آوا
 آفت طاقت و هوش و خرد و جان کس
 ورنه خانه دنیا تسم آوازی نیست
 قول از فعل درین بزم کی دیدم پس
 راست بار است گرایلی مشهورست
 زنده رودی رود از دیده مای مطرب
^{نام نهیت در اشعنان}
 فضل بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
 ندانم دست اندازیت این دست افشا
 از صوت رسالت دعوی غم کوتاه
 تنوین ترنم هم جادار و راه
 دو هفته می چارده ساله
 نظر گشته گردش به پروانگی
 که شد پروانه در روی کرم شب تاب
 گهر در بحر و در شب چرخ است

ایلی شیرازی

توفیق

سجده ای نشون

لاله جوت پرکاش

خمر

لاعنی

قتیل

فارغ

اثر

غنی

حافظ

میر معز

پچی رام

نگاه اندویدنش آرد چو سیاه
 زمانه فرغش در شب تار
 فروزان شمع بافتد چو شمشاد
 رگ چنک و ریاب از خواب جربت
 چو عود از گریه منگامه عود
 دفت گردون مرتب گردناهد
 بد مسازان چو سرکش گشت مردنگ
 زانگشت معنی تار طنابور
 وی چنگی من که بزم روشن میکرد
 و لما که بچنگ او زن آمده بود
 بسامع چون درانی من و صد هزار چنین
 زان مطرب مجلس زندوست بهم
 فی غلطه که دستهای مطرب
 زرقص بنر پوشی مرده زیر خاک میرقصد
 بدستی تیغ و در دست و گریه میرقصد
 دوش آن مه مطرب که ره اختر زود
 تا صبح بگردش رویش فارغ
 پریروی که من گشتم ای حیرن آوازش
 چو افتد بر زمین اندازد ز پا کوه طاقت را
 هوای رقص شان اندام میرنجیت
 رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز
 یار ما چون سازد اغاز سماغ
 شمع دل مسازان نبشت چو او برخت
 جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق حیف
 کله کج مو پریشان شیشه در جام می کش

مقیش بافت گرد و پرده خواب
 شود پیراهن فانوس ز زار
 بفرقش و دو چون بال پریرد
 بشوق نشتر مضراب بر جست
 بر آورد آتش سوز جگر و دود
 جلاجل بست از مهابت خورشید
 از ان ورم خوبان حور و سرچنک
 انا الحق خیز شد چون دار منصور
 هر زحمه او کار دل من می کرد
 در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
 همه جان در استیغها که تو دست بر نشان
 کنز باغ زمانه رم کند طائر غم
 از شادی بزم بوسه گیرند بهم
 تو گوئی در لباس خضر پیدا شد میجاشی
 تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه قصد
 بر فائزه آب از نوا که ترزد
 پر فانه صفت دت از جلاجل برزد
 نباشد رسته جان قابل بر شیم سافش
 ستاند دل رقص از شیر مرغان دست اندازش
 چو برگ گل که از بادام میرنجیت
 چه توان کرد که در خاطر مالیکرد
 قدسیان بر عرش دست افشان کنند
 افغان ز نظر بازان برخاست چو اوست
 دست افشانندی که مهابت کثر ایام نجیت
 غزل خوان است خندان شوخ مستان میرفت

این چه سامان نشاط است زنده تالابی
بغرم رقص چون شوخ من از جانشاد بر خیزد
بزمیت که هر گوشه بهشت نورست
نسبت نبود سجا کیان سفلیش
در قص چو آمد آن قیامت ایجاد
می آید و میرود و خدا خیر کند
چو خلد برین مجلس آراستند
در عیش جاوید گردید باز
چو گل عالمی راز عیش و طرب
سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان بر رخت
زناخن بازی مطرب چهار ساز می آید
چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت است
ای عارض تو چراغ کاشانه حسن
رقاص شدی و گشت جانها در هوش
طور رقص تو کم از دور قیامت نبود
آمد ز پی رقص ز صد دل شده جان برد

زهره بر چرخ و زمین چرخ زبان رست امروز
برای زاله از چنگ و زنی فریاد بر خیزد
بر سطح زمینش کار و گشت نورست
کین عالم علوی که شررت نورست
چون شعله بلند شد ز دلهما فریاد
این برق بجز من که خواهد افتاد
برقص آسمان ساز جا خاستند
برامشگری زهره برداشت ساز
فراهم نمی آید از خنده لب
گرد بادیت که از خاک شهیدان خاست
که مشت ناخشن بر دل زهره از می آید
آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند
روشن شده از عکس زخمت خانه حسن
رقص تو بود و گردش پیاپی حسن
بنشین لکین ای فتنه دوران نشین
تانی بگرداد و دلم رانده میان برد

خراب ساز مجموعه هوش * اشعار صفت میخانه و می نوش

نه میخانه دریائے وحدت کنار
فضایلش تنائے آغوشها
غبارش ر میدان زوایم هوا
نه میخانه شیرنگ بزم قدم
لب جامها جمله اکمل خوان
از سرار وحدت قدح آگه است
ز می گردن شیشه آرد پدید

نه میخانه صحرائے کثرت غبار
غذایش ز خود رفتن هوشها
سوادس نظر بستن از ماسوا
نه میخانه آینه دار حرم
صلحی همه قل هو الله بیان
بیک چشم حیران و جلاست
خط نسخ قریب جبل الورد

قلندر
مشتاق
بهار اقبال اختر

میرزا جان

استاد قدیم

همدانی

سلیم

لا علم

میرزا عبد القادر بیدل

برافتد اگر پرده از روی کار
نه میخانه اوج کمال ظهور
نه میخانه صبح سعادت نقاب
اسکش چو بام کرم پایدار
در اوست از بسکه زراکتساب
ز کیفیت طوف او و میدم
مقیمان این بزم الفت بهار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو
همه بادل گرم در آشتی گم
چو مینا همه مائل بند گ
ز کیفیت رنگ تکلیف شان
چو ابروی خوبان تواضع سرشت
همه نکته سنج خموشه کلام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش
جهان نقطه از خط ساغرش
دل صاف سرچوش صهبای او
بنازم باین قصر گردون قباب
ز قلقل صراحت چینی نواز
بدورش نه خمیاس پهلوی هم
به بران سرم واعظ این شورا
کفن رامعظ کنم زان عصیر
با یوان غفران کسی برده پی
کسی شست از چشمه عفورو
و دانت ز گند ریانیست پاک
ازین چوب با خود کلیدی به بر

نظری

کنند هر شش کنت کنت آشکار
نه میخانه فیض بهشت حضور
نه میخانه سرچشمه آفتاب
نبایش چو عهد کریم استوار
بود حلقه اش دیده آفتاب
بگردش چو پیمانه نقش قدم
بطرف طبایع چو می سازوار
همه دست بر سر برنگ سپو
سری در گریبان حیرت چو خم
خط جبهه شان سرافکنده گ
نگه سرخوش رطلمای گران
چو چشم نگویان حیا سرنوشت
زبانها چو امواج گوهر بکام
چو نظاره بیتاب اما خموش
فلک چینی از روزن مجمرش
سرافکنده کی در میسنای او
که بر درگهش خضر پاشیده آب
دنان قدح مانده از خنده باز
که ستر نیست در راه یا جوج غم
بیادم میاور شب گور را
که منکر بگوید جواب نیکو
که خشت لحد ساخت از لای می
که شد در خرابات خاکش سپو
اگر نیست مسواک از چوب تاک
که در گور بکشد از خلد در

مرید پیر میخانه ز من مرغ ای شیخ
بهشت عدن اگر خواهی بیابا میخانه
منم که گوشه میخانه خانقاه هست
مقام اصلی با گوشه خسرات رت
باده نوشتان رانی از آتش و فوخ چاک
در پای نهالی چو مراست بگیر
افتادن و برخاستن باد پرستان
گر کسی می خرد و غم خورای باد و فروش
تأثیر از بوی می شدست خمار شکست
صراحی و جام ست سرو و گلش
و ده تاد عاکی قدح پر شراب
لب پیاله ز شادی بهم نمی آید
گر کشد دل نجرابات مرا معذوم
و صبح صادق انداز یک گریبان بر او رده
و چیز از بزم میخواران پسندم در صبا
آمد سحری نداز میخانه نه ما
بر خیز که پر کنیم پیانه ز می
دلی بیار و میخانه عاشقانه در ا
معان که دانه انگور آب میازند
خوش آن مستی که از میخانه در بازار اندازد
تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را
این بزم چه بزمست که ارباب کمال
بین برکت ساقی قدحی اما مال
دلق تقوی گرد باد و جام ست اینجا
این چه منزل چه بهشت این مقام ست اینجا

چرا که وعده تو کردی و اوجا آورد
که از پای خمت روزی بجز کوشانند
و عای پیر معان و رود صبحگاه من است
خداش اجر و ثواب آنکه این عمارت کرد
شعله شاخ گل بود و مرغان آتش خوار را
چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاد
درند سب زندان خرابات نماز است
این متاع عیست که چون کشته شود پیش بهت
هیچکس در دور با چون محتسب مست نیست
بط و بلبله و تسمری و بلبلش
در و هر نفس لب کشاید حباب
زمین میبکده خوش خاک به غمی درو
فرغ دل میغم لب خندان نهجاست
یدر میهای ساقی با میاض گردن مینا
ز با افتادن ساقی ز غلطیدن مینا
کای رند خرابانی دیوانه ما
زان پیش که پر کنی پیانه ما
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در ا
ستاره میشکند آفتاب میازند
یکی گیر گریبان و یکی دستارم اندازد
چون صراحی بلبل باید گل پیانه را
نوشند می محبت از جام حلال
همدی که بو عید پیاز چند طلال
سخنی بی می و عشوق حرام ست اینجا
عیش باقی لب ساقی می و جام ست اینجا

حافظ

غنی

اشرف

صائب

حیاتی گیلانی

میر معصوم
مولانا فتح الله شکرستری

میر امین الله
محمد سعید

دردی

نویس

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا | باو خورشید و قح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران حمده انتظار \times اشعار خط ابیمه

بسوی ساقی آفتاب ویدار

نفس این حافظ شیراز

میر نصیب

ایایا ایها الساقی ادرکنا ساونا و لها
مرا بکشتی صهباء و را فلکن ای ساقی
صبح است ساقیا مدحی پر شراب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود و خراب
ساقی بیک پیاله که وقت بحر رساند
بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفاد
ساقی دهن شیشه ماباز بلب کرد
ساقی دمید صبح علاج خمار کن
بدریای شراب فلکن من لب تشنه ای ساقی
خوشدلم کرد سر شیشه سلامت باشد
ساقی بیار باوه که ماه صیام رفت
ساقیا مایه شباب بیار
گل اگر رفت گویشا دے رو
غلغل ببل ارمنا ندیجاست
چکاند ز رخ چون عرق در شراب
دلم می برد لطف ساقی ز دوست
چگویم که ساقی چه میکند
چنان باوه کش زنگس عشوه ساز
حیات ابد خنده را پیش رو
نکردن خوان ملاحیست دهن

که عشق آسان نمود اولی افتاد و کلهما
که گفته اند نکونی کن و در اب انداز
و در فلک درنگ ندارد شتاب کن
مارا ز جام باوه گلگون خراب کن
مارا ازین جهان بجهان دیگر رساند
مارا ز خویش بستان خود را و می باوه
جان عجیبی در تن ارباب طرب کرد
خورشید را ز پرده شب آشکار کن
که ساغر لب من شین تنجال میگردد
و خمر ریز که مرا گرد خوان پیر شود
درده قح که موسم ناموس و نام رفت
یکدو ساغر شراب ناب بیار
باوه ناب چون گلاب بیار
قلقل شیشه شراب بیار
و ماند زردی سر لعل آفتاب
که گشت است معشوق آتش پرست
ز ناز و کرشمه بلا میکند
که گردد ز وصفش زبان مرست ناز
صفای گهر پیش دندان کرد
ترنج نال لطافت و قن

تغافل برائے نگاہے بجان
 بیا ساقی اے بحر موج سخا
 بیا ساقی اے قبلہ ہستیتم
 بیا ساقی اے نسخہ معرفت
 کہ امروز از شوق وصل مدام
 چه ساقی میوہ نرم برج شراب
 زمستی بدیوار و در تکیہ زن
 بمستی نظر چون بستان کند
 رخ از تاب می لعل رخشان شدہ
 دلی دارم کہ مست جام ساقیت
 اگر دوری بود دوران جام است
 و مرغ از بید ماغی میرسانم
 ہنوز اندک شعوری دارم ہی ساقی زمین
 بادہ در جوش است و دندان منتظر
 ساقی جان خیز کہ شد صبح عید
 ساقیت دست چو در گردن بینا میگرد
 اسی ساقی بادہ محبت جامی
 تا کی ہفت تیر تغافل باشم
 ساقی سر و قد ما چو ز جا برخیزد
 ساقی و مید صبح قدح پر شراب کن
 مستم اسی ساقی لب خود از لب من و طار
 پیائی کہاں بیا ساقیا شراب خوریم
 برق چشمک زن ز طرف کوہ ساران
 بیار بادہ کہ فصل شکوفہ ریزان شد
 سرنا طاعت ساقی نمی توان بچید

گرہ مروہ گوشہ ابروان
 بیا اے گلستان رنگ و فا
 و روزندہ شعلہ مستیم
 بیا اے حبیب میہا صفت
 ز خط می طپد نبض آغوش جام
 کف از تاب میوہ پنجہ آفتاب
 سیہ مست چون سایہ خوشن
 نگہ تکیہ بر دوش فرگان کند
 عرق بر رخس در غلطان شدہ
 سرم سودا پرست نام ساقیت
 کہ ایام خوش است ایام ساقیت
 شراب المیخ ماہ شنا نام ساقیت
 بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی
 ساقیا خد ما صف او غم نا کدیر
 صبحک آمد بصبیح حدید
 مہر آئینہ وار از ید بیضا میگرد
 وی قاصد کوی دستان پیغمی
 لطفے قہرے تبسمے و شنائی
 از لب ساغر می نام خدا برخیزد
 از روی گرم خود بطمی را کباب کن
 ورنہ گستاخی واقع شود معذور دار
 بنہیر سایہ نشینیم و آفتاب خوریم
 ساقیا سامان ساغر کن کہ باران میرسد
 دہان رخنہ دیوار پر ز دندان شد
 بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

عبدالقادر بیدل

سعید اشرف

میرزا جلال اسیر

میرزا ابوطالب کلیم
شیخ فیضی فیاضی

میرزا مبارک احمد

خلیل بیگ

ملا ذہنی
ملا تقی الدین خبزی

سعدی

سیادت

شوکت

شفیعاعلی ثر

ملا براتی
قلندر
لا علم

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیت
بیا ساقی بگردان جام می گردست گروم
ساقی زخم در آرمینا شراب را
ساقی بریز باوۀ عشرت بجام ما

ساقی بیار می بسبب انتظار چیت
بیک پیانه بندم با تو پیانی بجان مشت
در برج آیم بنا آفتاب را
جامی بده که دور فلک شد بجام ما

پایانه نشاط جامی خواران کی سنج و خطرات اشعار صفت و شراب

عبد القادر بیدل

ختم آفتاب تجلی شرار
دل روشنش بحر گردون حباب
نهنگی که بحر شش بکام اندرست
فلاطون دانش بفکرش کم است
منم بنده حلقه در گوشش جام
اوا میکند چشم جام از حساب
بزرگ ویران صاحب جگر
جبینش هم موج صبا طور
بچشمش ز عکس می لاله گون
نه سرج ست از موج می پیکر ش
قبح را چنان صافی مشرب است
قبح مرغ دست حریفان خوش است
صدائی لبش نغمه نی بس است
قدح نیست مرآت معنی ناست
خوش افتاد دور چشم اهل شهود
صراحی سوئے قبله جام مل
بگلزار میخانه ساعر گلی است
صلحیت فانوس شمع شراب
کشد تا بر اوراق کلفت رستم

محیط کمال آسمان و قاف
گریبان او مطلع آفتاب
محیطی که هر قطره اش گوهر است
خیم آسمانی هزار انجم است
که لبر نریز باد آغوش جام
سخنما با بروی موج شراب
ز رخم ست روز و شبش گل بهر
خط نسخه آفتاب ست و نور
نگاه ست بیتابی موج خون
شکت ست شرکان چشم سرش
که راز دلش چون صدای لب ست
ز امواج بال و پرافشان خوش است
دور گوش او قطره می بس است
که موج میش جوهر مهر شهاست
ز ساغر قعود و ز مینا سجود
بهر سجده دارد ادا چار قتل
که هر قلقل شیشه اش بلی است
قدح بال پروانه اضطراب
بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی شهرت عالی جناب بود پیرانش صبح و می آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهسار
 نهالش ز ختکی نگر دو خراب
 رگ گردن اونه از جا بلی ست
 سر غم چو دارد میسش زیر پا
 شب و روز چون ساغر سحر فن
 اگر بر سرش افکند سایه مو
 بنا بر کدورت دل رو شنش
 مگو شیشه را پنبه بر سرست
 نه مینای می پنبه و ادبگو ش
 باب و گلش درو آینه خست
 ز صافی چو آینه بی غبار
 ز لب نرم خوی ست اطوار او
 شکرش ادا بلجه قلقل نمے کند
 بیاض گردن مینا چنان کیفیتی وارو
 میرو دهنده زنان باز صراحی بر کوع
 آفتاب جام اگر از مشرق خم سرزند
 چشم قحج بجلوه مینای باوه است
 جام شراب مرهم دلہای خسته است
 بطر شراب که زاهد بخون او گشت ست
 باشد خم باوه مشرق اختر رز
 کس نیست بیزم باوه بیکانه کس
 شیشه می خلعت بنری بیالای می ست
 سبوی باوه بدوش کسی که سایه کند
 کہا بم میکنند در هم پستی هست مینا
 بی جام باوه سیر گلستان تمام نیست

شگوفه است از پنبه اش آشکار
 که موج صفایش کند کار آب
 همان موج دریای او شنلی ست
 کف فشار را گردن او عصا
 ز خون دل خویش راند سخن
 بزیر سیاهی ست آزار او
 سیه تاب تیغست مو بر نقش
 که از آتش باوه خاکسترست
 کف آورده بر لب محیط خموش
 که تا دم زند زنگ دل خیت ست
 توانند راز دلش آشکار
 نباشد بجز پنبه و ستار او
 نعمتی که آمده از تاک شیشه را
 که مالید ست گویا دختر ز ساق سین را
 این نماز نیست که از قهقهه باطل نشود
 صبح شبانه میتوان کردن شب آینه را
 این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
 خورشید مومیانی ماه شکسته است
 بچشم باوه پرستان کبوتر مرست
 مینای بلورین صدف گوهر رز
 ساقی بسر رز ست و می دختر رز
 سبزه گلگون که میگویند مینای می ست
 بافتاب سرا و فرو نمے آید
 که گر یک ساغرش کمتر می زار می بند
 دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلست

مولوی احسان الله دہلوی

صائب

شوکت

میر شری

مولانا نوحی

سیاح

محمد مقیم

مخلص خان
حسین شہرت
غنی
قدسی

خار ماود و توبہ و لب ساقی
دعائی میکنم شہرت کہ بچون شیشہ پرمی
جهان تمام سخن ز جام شد جسم را
از بسکہ شیشہا را از ہر طرف بچو دست

بیک تبسم بینا شکست و بست کشاد
بخون خود کشید تا بگردن دشمن بینا
بگیر جام کہ خواہی گرفت عالم را
میخانہ را ز طاعت بیت الحرام کردند

بہست ساز خامہ فصاحت عنوان X اشعار صفت

شراب مایہ شباب و کیفیت آن

نہودی

نگویم کہ می مایہ زندگے
اگر عکس جامش فتد بر بچار
برنگی کہ از گردش نطق جام
از وضعت باید اگر یا و رے
بجودی کہ گرا بر از و نم کشد
چکانی از و قطره در گوش کر
ز نورش اگر شب شود بہرہ ور
کند جلوہ صبح صفائی شراب
صراحی بخور شید پہلو زند
کند جلوہ بینا بآن آب و تاب
شرابی کز و ہر دہر پروری
بحیرہ تحسین ز سیماے او
ہم از پر تو جان دل افروز تر
مصفا تر از عیش ہم شرابان
ز جامش چکہ قطرہ در دوات
خوا صش اگر حرف احیا زند
ز ساغر کنندش چو تحویل دل

از و جرعه جو خضر پابند گے
نہ بینی بحسب ز ابریا قوت بار
چو یا قوت ریزد کلال کلام
ز جابر کند ستد اسکندری
ز مغز نباتات جانم کشد
ز سرگوشی و ہم گو یخبر
شود بر رخس خال جسم قمر
بد تا بد از شیشہا آفتاب
حریفانہ تا ہید زانو رند
کہ مہتاب را سازد از شرم آب
چو بینا بہ پیما نہ دار دسری
تواضع تو اضع زمیناے او
ہم از داغ بر سینہ دل سوز تر
گوارا تر از تلخ شرین زبان
نویسند بر عشرت جم برات
و ہم پیشکار می مسیحا زند
خور و غوطہ در نور قندیل دل

از و ساغر آسمان فتنه جوش
اگر ساغر از گرمیش دم زند
از وجهه جام خورشید تاب
گرا از نور فیضش نمائی رستم
نویسی اگر نام او در کتاب
گرش بر فشان بیگر خزان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ
گرا قدر ازین مے بکام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان
شد مدتی که خشت سرخم کتاب است
می که برب ساقی اگر زنده عکسش
می که گر گردد در خیال می گردد
می نشاط نرایی شگفته ساز دل
می که در شب تاریکیش ارباب گیرند
می که دست اگر تر کند از ان ساقی
می میخورم و مخالفان از چپ راست
چون دانستم که مے عدو دین است
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد و غلط است
حیف است که سرور سیر مینا نکند کس
نی خور بیا ننگ چنگ مخور عصه کسی
جمال دختر ز نور چشم است مگر
و ای درو خدا کنون از ان مفرج جوی
گفته هر چند شود بیشترش میخوایند

از و مرکز خاک نمکین فروش
چو خورشید آتش بعالم زند
از و شیشه آئینه آفتاب
شود رشته شمع نال قلم
خورد سطر چون برج می بیج و تاب
دیده سایه اش جلوه ارغوان
چو گل ساغر باوه گردد و دهن
ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گمراوه گردد و بجام صدف
و در درس مستی بچشم بتان
موج شراب سرخی سرمانی باب است
برنگ لعل زند قطره دانه بتخال
خط شعاعی خورشید رشته اعمال
که آبروی ز صافی بروز آب لال
بز و نشا کند روی رنگیان آل
دهد سرخ هر گشت او بسان لال
گویند مخور باوه که دین را اعداست
باشد خورم خون عدو را که رو است
شراب گفته کم از عمر جاودانی نیست
بلکه می میشود از صحبت ناوان بدنام
با دختر ز عیش و وبالا نکند کس
گوید ترا که باوه مخور گو بهو الغفور
که در نقاب ز جایی و پرده غیبی است
که در صراحی چینی و ساغر حلبی است
دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

یا قر

عمر خیام

میرزا صائب

حافظ

شوکت بخاری

ذوق عیون

غالب

فاتنای ہروی

اشرف

افشای مادی و مرام

غنی

بازل

مسماۃ مہری

مولانا عبد الزاق گیلانی

زیب النسا مخفی

لا اعلم

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود
 و سنتش بدام باد ز مسواک خشک تر
 وی محتسب بدیر گناہی عظیم کرد
 بخو و یک لحظه بودن صد خطر و ستین بارو
 بیزم نشست نہ صعبای ناب در مینا
 شو بیل میدیدایم کہ مستی پیشہ کن
 چه می مایہ انبساط و فسوح
 ز لعل جوانان شکر ریز تر
 از وصافی نشا اش خامہ سان
 بادہ در چشم و دل پاک پذیراد شود
 دختر زنا ز نگاہ گرم افتد و حجاب
 جزئی بغیش مخور بہر صفائی و مانع
 آدمی خاکی ز خامی و اوردازی اجتناب
 عارض گل رنگ از می شمع ایمین میشود
 حل ہنر کہتہ کہ بر پیر خرد مشکل بود
 ہمین نہ مرہم دہای خستہ است شراب
 می چنان کرد مریدم کہ اگر پیر شوم
 اعجاز بادہ بین کہ مسحا بصد نیاز

شمع چشم ماہیان از آب روشن میشود
 زادہ کہ خون دختر ز بیگناہ رنجیت
 خم را شکست و دختر ز را یتیم کرد
 خدا اجر می دہی را کہ بی ما میکند مارا
 پری ز شرم تو گردید آب در مینا
 عس گل در آب میگوید کہ می شیشہ کن
 روان جسم و آب و قسح
 ز وصل بتان عشرت انگیز تر
 سیہ مست گرد ز بان در وہان
 قطرہ چون رعد افتاد گہر بر خیزد
 میکشم خواہم گل ابری کشم آفتاب
 روغن اگر صاف نیست تیرہ روز و چہار غ
 کوزہ گل بچتہ چون کرد و نہتر سز آب
 از برای آتش گل آب دامن میشود
 آزمودیم بیک قطرہ می حاصل بود
 کہ مومیائی رنگ شکستہ است شراب
 در کفم جای عصا گردن مینا باشد
 تعلیم قسم قم از لب مینا گرفته است

سربری بخش نہال خیال ارباب دانش و فرہنگ
 اشعار طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ از ان روافاق ست
 سخن آفرینے نزاکت رسی
 سبز پوشی در رسید از حضرت علی مرا

کہ برگش آرزو یخ نفاق ست
 بمعنی گلستان بصورت خسی
 میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

لا اعلم

زمرور انکم نسبت لی آن هم نمی شناید
بنگی زویم و سیرانا الحق شد آشکار

کجا در دیده مردم زمرور لعل نماید
مارا ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبرسمون شتیاق و سرشعار بیان یک مسرت بخور

ندارد دختر ز حسن عالمگیر افیون را
و چین بنکر بهار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید
نشار دارد و سر از خم سار
مخزن راز ست مهری بردمان
سنگ بر سر میزند از تنگ آن
ورند هب من اگر شوی باده پرست
فی مرونه زن نه مرونه و نه زنده
ضرورت از پی تریاک خوردن قطره آبی
کاهش و افزایش این نشا بایکد گیرست
افیون نغز ست کیف خوبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید
کیمیای به انا فیون نبود پیران را

چه نازی در سرست این لیلی یک سر مخنون یا
لا ل غلطان در کنار کوکنار
کم نشد زان اعتیاد کوکنار
شوخ پرکاری نگار کوکنار
اژل دل با شنیدار کوکنار
بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
به زانکه برمی بجانب افیون دست
فی خفته نه بیدار نه هشیاره مست
گوارا میکند فی تلخ گامیهای دورانرا
میخورد افیون ترا چند آنکه افیون بخوردی
جارب غم ست رفت و روبی دارد
اونی ترط لوعی و غروب دارد
شاید این سخن فلفل و کافور پس ست

سالم
و اتا لام بهمن

باسطی
میز اصائب
۱۵ علم

مار الحیات جان دکان ظلمات ظلم زان اشعار صفت قهوه لطافت آن

داستان بی هویت انتهای قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی
برنگ سیاهی چشم نکویان
از سرمه دار ست چشم و دهنها
چنان آب شد خال از ان شعله آثار
خاکستر او و کبیر سرمه

انتهای عشق بایران ابتدای قهوه است
فهم کن بود در میان حرفهای قهوه است
بود عین ظلمت ولی نور افشان
ازین دو د شد شعله افشان سخنها
که افتاد چون اشک از چشم خسار
خاکش در سینه میل سرمه

محمد شاه قابل
شوکت

اشک است گره بتار مژگان
 چون مردک آن طلیح طنار
 نازش که چو سگد راه است
 و دو آن مشعل است جان بدن
 شد ز قهوه برنگ چشم سیاه
 زخم در سینه پرورد جگر
 همه یلے بخیم رفته درون
 سرو قدیست در بهار خیال
 ز جوش قهوه تا موج نکه دید
 دل عنبر زواغش سوخت چون عود
 ز رنگش و سیمه برابر و شعله
 شکسته چون شوی از ریخ راه قهوه نوش
 مراور قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد
 ای قهوه نشان آب حیوان داری
 در تابه غنیم تو همچو من سوخته
 زنده گشتم ز قهوه ات آری
 هر چند جهان و کار او جمله نکوست
 آن دم که فرود و دم قهوه بود
 چون قهوه لب رساند آن حب نبات
 غلس رخ او بقهوه دیدم گفتم

آه بیگاه گشته پیمان
 مشکین گیسو در ابروی ناز
 نقش پی آهوی بیگاه است
 سایه او بود زبان و دامن
 سرمه دانی که میل اوست نگاه
 داغ در دل فرو بردن شتر
 همچو معنی ز لفظ گشته برون
 دارد از طوق متراپان خیال
 چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
 از و در نافه بیند گیسو و دود
 از و شد نافه در آهوی شعله
 که مویانی حل کرده قهوه گرم است
 که آنجا بهمان رائی بر منیر بان باشد
 از خون گرمی طبیعت جان داری
 یعنی که خیال لب جانان داری
 آن حیوان درون تارکیست
 از عمر گرانمایه که میدارم دوست
 آن دم که برون شود دم مباحوست
 او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
 طاهر شده خورشید جهان در ظلمات

بهر امید

میرزا صائب

قزلباش خان امید
لا علم

و مسازینوایان کشاکش زمان شعار صفت تنباکو و قلیان

نفسها و کش بسل ز قلیان
 چه قلیان همدم خلوت گزینان
 رفیق وزاد یا ران مسافر

محمد سعید شرف

و من که غنچه گاه گل ز قلیان
 آنیس خلوت تنهانشینان
 و در حریفان مغناشر

ازو هنگامه اهل طرب گرم
خیالش حیرت ایام روز
برای عاشق از مشوق خود کام
گهی چون جنگیان از مرد فرسود
گهی چون عاشق از خود و ماموش
ز سر پوشش نماید وود آتش
پایانه بوسه لبان تو رسد
خیمایزه کشم من و کمان همدوش
من ابرق قلیان کسے کار گرفته
نی قلیان مرا از بوسه و داو خرسندی
حقه فی خدمت گزار و مجلس افروز ادب
می توان آموخت ادب محبت ازنی
قلیان ز لب تو بهره ور میگردد
برگروخ تو وود تنباکو نیست
بینم سرقدان عشق بیچانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان عنانی بروگوی
ما قرچلی چو نافه آهو کو
در محشر اگر آتش و دوزخ بینم
قلیان زود و دمان وجود آشکار شد
قلیان که بهر دست چو گل حای نمود
گلزار دماغ شعله آشان را
قلیان مشعل است هنگامه طراز
این طرفه که او چو کرد آتش بدین
چون قلیان است و لفری کیا ب
آن لعلت زریا همه سحرست و فانی

دل سنگ بتان از گریش نرم
بلذت وود او چون شام روز
تی او بوسها دارد به پیغام
بکف رخ و بسر خود ز راندود
بسر دماغ و بلب آه و بدل جوش
چو کاکل بر سر خوبان مهوش
هم پنجه بهله تا میان تو رسد
من سوزم و قلیان بدین تو رسد
آخر ز لب بوسه به پیغام گرفته
به پیشکتر کسی کم دیده شقتالوی پیوی
تا پسرندش نگوید حرف بیش و کمتری
سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش انگری
نی در دهن تو نیست کرمی گردد
ابر سیت که بر گرد تو می گردد
زود و دل چو کاکل بلستانی بود قلیان
خم اندر خم برنگ لاف چو گانی بود قلیان
چون فاخته تا چند زخم کو کو کو
فریاد برادرم که تنباکو کو
عالم پراز ستاره و نباله دارند
هر دم بر او شمع نهد سر بسجود
سر چشمه آتش است و قواره وود
باز بچه اور بو ده گویی اعجاز
دودش زودمان دیگری آید باز
دارند از و گرمی مجلس احباب
کز پیوی او موافقت آتش و آب

عبد الولی عزت

داراب بیگ جو یا

وحید

ایلی شیرازی

قلندر

باقر

میرزا صائب

میر آبی

شفیعا کے اثر

باسطی
نائب و پیر
مختتم علیخان
سید محمد فارس
۱۵ علم

اکثر باشد مرا غم تنهایی
صحبت کسی گو که اگر نیست چه پاک
بت قلیان کشی دارم که یکدم
برزبان حلوائی بی دوست و دنیا لذت
من صداه افغان فی و صدوبه برعلش
حقه یا نیست چرا دل نکند میل و رو
نه قلیان بلکه عین چشم یارست
اگر بینی تو با چشم کشاده
زهی بنچه بچین و نشین است
بدور بنچه قلیان شد هویدا
نه قلیان است و بنچه ای خردمند
نه سرپوش و چلم بازیب وزین است
میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش
آن جوانانیکه تنباکو کشند
از حق زحق حق سبق آموخته به
عظیم کن از کشیدن تنباکو
به تنباکو مرا الفت از انست
بجز وسیده قلیان که هست بهم نشان
دوداواندر هوا پیچیده سبیل میشود
چو حق بهدم و دلسوز کس نخواهد بود

مانوس شدم بعالم تنهایی
قلیان کافیت بهدم تنهایی
چونرگس برنمیدار و زنی چشم
غیر تنباکو ندیدم و دینی حلوائی
نهرا ان بچپایم و اداین قلیان کشیدنها
گل دروغ بنچه در و بوی در و میل در و
ز بنچه ابروی دنیا له دارست
ز سرپوش و چلم عینک نهاده
خطر نبود که زلفی پر ز چین است
چو بدری در میانی ماله پیدا
بنزدیک ماله آمد ماله چتند
بساق عرش گویا فرفرین است
زانکه اینجا دود را خاصیت خاکست
اولش اشد آخر مهوشند
وزنار چلم سینه زغل سوخته به
دل سوخته را رفیق دل سوخته به
که دودش حلقه زلف بتانست
نقش شمرده زون کار عاقلان نبود
طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
که دمیدم سخن تلخ رو برودارد

نمونه ایفاای عهد پیمان گلزاران * شعار توبه شکستن منجواران *

اگر چه از دل سنگین و لیران سازند
بلک یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد
دراز تجربه کاران نصیحتی یاد است

بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
که می آید بگو شمع از شکست توبه آوازی
که توبه نامه بخط شکسته می باید

میرزا صائب

ما از شکستِ توبه محابا نمیکنم
ساقیم حضرت دمی آب حیات
حاشا که من بوسه گل ترک می کنم
از بیکه شکسته باز بستم توبه
دیروز توبه شکستم ساعه
از بس بیاد داده خورم هر چه بخورم
توبه ما چو زلف خوبان است
گو که توبه شکستن نیاید از دستم
پایان توبه در صفِ مستان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خاوری رستان هم
سیل می از طر فی بارش ابر از طر فی
جای که هزار شیشه بود افتادیم

چون زلف حسن تو به مادر شکستن است
توبه از وی چون کنم هیات ثبات
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
فریاد همی کند ز دستم توبه
امروز بشیبه شکستم توبه
بنود عجب که توبه ام از آب بشکند
چون شکستم خوشناتر شد
که کاسه داد بدستم که توبه شکستم
پیمانه بیمار که پیمان شکسته ایم
برقص ای حام از شادی که شکن شکن است
خانه توبه بیچاره خراب ست امروز
صد شکر که غیر توبه دیگر شکست

ذائقه بخش نمکچشان قول هنرل فی الکلام کاملح فی طعام
اشعار مطایبات و نرلیات و دیگر کلیات طرافت مضام

ذکر اندر کس خراب انداز
 پیش ازین گفته اند اهل سلف
 در تنم قوت و گر باقی نماند
 آری آری این مثل خوش گفته اند
 خال اگر برس نگار بود
 عاشقان را همین کشد آرزو
 عجب گیر دارم عجب خوی است
 شنیدست اما کس بهنجس
 شنوای جهان گرد پروده پیر

یا بکون خر شهاب انداز
که نکونی کن و در اب انداز
در قضیب آن سختی و چاقی نماید
آن قلع شکست و آن ساقی نماید
یا بکون صفائے یار بود
مگس شهزاده دار بود
که می آیت پیش دشمن چه دوست
تواضع ز گردن فرازان نکوست
شبی گفت یک کیر با کس دلیر

حافظ

میر حسن

میرزا ابوتراب مشهدی

میرزا محمد رفیع

میرزا باقر

میرزا جلال امیر

نہایت

سعدی اشرف

لا اعلم ان

درمختار

باز دست خنجر

و اما از این جهت که

گزارش

لایان پیر

باز و گنج نانو

فانما

بدر لایزال

بسم الله الرحمن الرحيم

وہاں سے

بسم الله الرحمن الرحيم

چه آرائی بمشک و زعفران خسار فالو
 بگو بسحاق وصف خوشه انگور مثقالی
 نه گروم ز ذکر قلیه خالی
 سحر برخیزم از بهر هر سیه
 ورون رشته آن خورشید شلغم
 چو از هم می درم مرغ مسمن
 و من بشنو حدیث نجیل خواجه
 اگر روزی مصافی آیدش پیش
 نیندازد بدشمن تیر از بخل
 ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید
 این شسته نمیشود مگر از باران
 بنائے دیدم از هم رفته کارش
 نباشد احتیاج ستر عورت
 و رو بامش سراپا رخنه چون دام
 نه روزن بسکه میریزد در آن گرد
 پی غسل آنکه رو آورد باین در
 بناخن طاس آبی از ته گرد
 نه شسته صحن این گرما به سرو
 بتفش آن قدر باد و دو بسته
 بود زمین کهنه بنیاد زمانه
 بران در کرده نقش استاد این فن
 ز قحط سنگ پاید درین طاق
 چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش
 شکاف پوست را با تیغ گلگون
 حذر از تیغ آن جلا و باشی

برنگ بوئی خال و خط چو جبت می یارا
 که بظلم تو افشانند فلک عقد ثریا
 بفکر تو رقم فے گل حایه
 و من طلب العلی سهر اللیا
 کان الشمس فے جوف اللیا
 فما ادری یمننا عن شمایه
 که نتوان خوشتر زین وصف کردن
 نه سد خالی بزخم تیغ کردن
 ولی توقیر داند تیر خودن
 از آتش و آب هر دو بریده امید
 وان گرم نمی شود مگر از خورشید
 زسپی گنج تارون در حصارش
 که دارد جامه واری همچو ظلمت
 ندیده همچو مجسم روز نش جام
 بآب او تیسیم میتوان کرد
 کند بعد از جنابت خاک بر سر
 چو آب دستکی باید بر آورد
 برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
 که نتوان راه رفتن جز شسته
 دری بازار شمال نوره خانه
 که باید کردن و بر باد دادن
 چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
 هر دو دست چسبد بر سر خویش
 که مورا آورد از ریشه بیرون
 که سر باز نیست اینجا سر تراشی

بوقی با و مع و منک
 مندی سجدون و بوا و بیلک
 نوعی از آتش

کمال سبیل و نجیل

شیعای اثر و جوحام

جانی مجیدان قنسی

ایضا امیر خسرو

ایضا امیر خسرو

لاظهوری

زخایج بود نه سرے باصفائے
 که هر کس جان بر دیرون ز حمام
 شبے شد مرزا لکی میسرمان
 زبس ناتوانی قدش گشته خشم
 تن ازین غذایش چون نال بود
 دو دندان پیشش سجدی دراز
 وجودش سبکتر ز بال مگس
 سرش رفته در دوش او چون کشت
 مراد زیر زین لاغر سمند لیست
 پیشش یک قدم ره صد کرمست
 مرزا اندیشه این مرده حیوان
 نمے جنبید ز جا چون اسب تصویر
 زبس باشد بدم خاریدنش کار
 غلف ضائع کند آپیوستر چون راس
 گذارد و اگر سوئے غلف زار
 بسوی آب هر که رو نهاده
 موی نی در سرونه در اندام
 بسکه از ضعف چون خسی شده بود
 آنکه وی باد را روان بگرفت
 آنکه تیری بد از لبند پری
 تیز رو بود پائے بر جاشد
 بودش از خوردن نبات حیات
 مهره از گردنش منسرونه زیان
 او روان سوی مرگ درنگ و پو
 خواهم از اسب پر غود سخن رانم

چه نه آریسته گیتے نائے
 بغسل تو به آخا شویدا اندام
 که زایل فلک بود پیشش جهان
 طبع زن شده منسج و پنی بهم
 که توفتش بهین خوردن سال بود
 که با آن کند بند شلوار باز
 بهین در تنش جان گران بود پس
 بر آرو گمے بهر آب و غلف
 که بر مولیش بدست و پاکند لیست
 پر کا ہے بر او او چو کوهرست
 رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
 که از سم دست و پایش رفته ورقیر
 بگرد و خویش میگرد و چو پرکار
 نگرود سیر از دانه چو دستاس
 بدام عنکبوت افتد مگس وار
 چو عکس خویش در آب او ققاده
 دین گونی کشیده اند لجام
 ناگهان بادشش آمد و بر بود
 بادش امروز ناگهان بگرفت
 سپر افکند تا شود سپری
 تیر بمپاے او کمان پاشد
 دین زمان چو ب منجور و چو نبات
 همچو تسبیح گشت آویزان
 شکم او شده روان تر از د
 این هوس از کفم ربود عنان

گفته دیوار عمرش افتادی غم فزاتر ز اول عا شور در حرونی طبائع جمل بسکه کا هیده شد برو کند	گر نبودیش سایه پشیمان کند روتر ز آخر رمضان در لگونی مطالب دو تان زاغ منقار تیز و سنگ دندان
--	---

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود و گردش بسبب عارضه اعوجاجی داشت
وزانوی پادشاه نیز در اواخر عمر از کار رفته بود و همیشه طبایب بهین آن میر و خندان بهین
عالی در آن باب قطعه گفته اند

روغنی چون بر بند سر مایند بیرندش به پیش یار علی گر کند این علاج گردن او یعنی از رمز نکته گفتیم فتنه های که مابا کردیم مرا است سست و زار و لاغر بر دگر برگ کا به را کنم بار ز ضعف تن بره هر جا که استاد اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا از آن مونسیت جسم را ز او را در شعر و سخن کس بقلند ز سر هر مصرع اول که بلند افتاد است شب و روز مخد و مناطا لب مگر قول پیغمبرش یا و نیست آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند از لطمه موج خیز دریای کسوت حرف های بیجا به آموخت الف خود بهای او پیوست	امتحان از لوازم داروست آنکه کیسان بود بشکن دوست بیشک از بهر پای مانیکوست که نهان چون اشاره ابروست در زمانها همه گردن اوست چو تار عنکبوت از پائے تا سر فروماند گل چون کاه دیوار چو نعل خوشتن از پا در افتاد با کشتش توان برداشت از جا که بر تن مونا شد تار مو را در شعر باو عرفی و سحر ز سر ترسم که باو مصرع دیگر ز سر پی جیفه و نیوی درنگ است که دنیا است مرد از مطالب گست دانی ز چه خصیه برده انداخته اند مضطرب شده اند لنگر انداخته اند طفلی را معلوم بدخواه گفت فیهبش گفت آه
---	--

رفیع در جواسپ

قاسم بیچ قلمند می

وله در جوبال

شرف الدین علیخان

حسان سعد ممتاز

میرم سیاه

مولانا می مجازی

سفیر فارابی

در حجب ممسک

ایضا حکیم افوری

ایضاً خوند مسیحا صابی

محمد قلی سلیم و جواد بنیشتی

ملک تمی و رجوب خیل

لامرشد

غنی

۱۰ علم

بیکیر مرا آن جفته پرسید
تبسم کرد و گفتا نیک گفته
خورشید رخ صباح بالعل چو قند
پرسید که خورشید براند یانه
دی گفت حکیمی که کس وجفته مگای
گفتم که چو جان بنا خوشی خوابد رفت
گفتمش نیک ساقما داری
سخن پاک و صاف میگویم
یکدانه غله گم شده را نیار ممسکی
یاران و دوستان بشفاعت برو شدند
شان بنیز را دم و زین بود از خدا
نان تو پار ستر از زن تست
تان خود را بجای زن نشان
گیر و بقرض هر چه زهر کس نمیدهد
ای انبه تو چو هست دون خودت
درهند را نه تابو و نام و نشان
خواجه از لبس جو و عریان ست
دستش از آستین بیرون باید
دارم خرا غری که از ضعف بدن
عمر لیت که مرده و مهنوز از بدنش
ز شوخی پشت بر من کردی برو نمی آرم
ای از تو سه روح و پنج حس و مجمل
چون فرج دهن بازو چو کون گنده دماغ
نظام من بی نظام ارکا فرم خواند
مسلمان خوانمش از پیرا که نبود

بدو گفتم که انرا خایه و اند
بدر همسایه را همسایه و اند
خود را بسر نیزه گیرم افگند
گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
جان هست منی و نیست ای صاحب بی
گواز سر گیرم بخوشی بیرون آتی
خاطرش رنج شد بگفتن من
گریدی گفته ام بگردن من
فرزند را بکشت زن خویش بهشت
کین فرع خوب نیست بگفتا که نیست رشت
کز بهر نیم دانه بیرون گردش از بهشت
کس نه بید ز خویش و بیگانه
دان جلب را بیرون کن از خانه
و شنام اگر دهنند با و پس نمیدهد
پریشم درون او چو بیرون خودت
ریش تو چو انبه باد در کون خودت
فی المثل نقش پرده را ماند
کیر سنت نکرده را ماند
بار و گرش نهاد هر مو بر تن
جان را نبود قوت بیرون رفتن
کسی بر جانب ما پا در آن نیز بردارم
در چار هنر چو چار حسینی کامل
چون گیر زبان دراز و چون خایه و دول
چراغ کذب را نبود فروغی
دروغی را جوابی خند و روغی

حکیمان جهان گویند یک گ
 دران رگ باشد آب چشم مردم
 کسی را که نباشد آب در چشم
 بتسمین تن و سمن سیم
 از تقاضای نفس کافر کیش
 جاپچان بر سرین او کردم
 خایه در غنچه اش فرو بردم
 گفتمش حال چیست گفت بناد
 عربی در دکان طبایع
 داشت در حیب تا بخانه برو
 نام او را نگویند است
 کیر در کف گرفته گفت ای قوم

ز کون پیوسته باشد تا بریده
 چو در کون کردی آن گشت بریده
 یقین دانم که هست او کون بریده
 گشت هم بستم زیاری بخت
 زان تن لاله رنگ گفتم رخت
 که کی و جسم کند بزترین تخت
 گشت آن غنچه همچو گل صد تخت
 چه توان کرد سنگ آمدوخت
 چرب رودی خرید اندر رے
 ناگهان در بهی فتاد از رے
 هر سوی میدوید اندر رے
 بل وجد تم بمثل نهاده نشے

دکچپ ترا ز چپیدگی مصرین ابری جانان * بیان تمینا لکته انان

دو شبیه بکوی میفرودشان
 اکنون ز خمار سرگرا نم
 آراسته آمده چه آراستنی
 بنشت و شراخ رو بر خاست بقص
 بر هم زن کارگر رقیب بدخوست
 پیوسته ازین مثل دلم خورندست
 شدنی خانه دلم را ترجمان
 ازبان تیز و چشم اشک ریز
 ای شاه نه تخت و نه یگین میماند
 صندوق خود و کاسه درویشا ترا
 کرد چکمی ز نظسامی سوال

پیمانه نر بر خریدم
 زرد ادم و در دسر خریدم
 دل خاست بجشوه و دل خواستنی
 و ده چه شستن چه برخاستنی
 صد شکر کنم که خومی یارم نیکوست
 و شمن چه کند چو مهربان باشد دوست
 بشنوازی چون حکایت میکند
 از جدا اینها شکایت میکند
 آخر بتو یک دو گز زمین میماند
 عالی کن و پر کن که همین میماند
 کای بسر گنج معانی مقیم

محمد اکبر پادشاه

ایلی شیرازی
 باسطی

مولای بامی

نور محمد صوفی

کمال خجند

امیر شاهی بزماری

غنی کیشری

سلمان

میاج الدین قمری

از نفودا حکم اختر

مصطفی علیخان خلیل

انشاد پورام

عصمت بخاری

هست در انکشت کمال آن قلم
گفت تمام نیست عصا نیز نیست
شبه با صراحی همیگفت شمع
ترا با چنین قدر پیش قبح
صراحی بدو گفت نشنیده
هندوی دیدم که مست از عشق بود
در جوابم گفت آن زنار دار
رشته در گردنم افکند دوست
ای ابر بهار خاک پرورده لشت
گل سرخوش ولاله مست و گیس مخمور
ای آب روان سرو برآورده لشت
ای غنچه عروس باغ پرورده لشت
با وجود تنگسیم دنیا
این مثل در زمانه مشهورست
بخلوت سرایم چو خوانی شبی
ز گفتار سعدی تو هم آگهی
ز ناله درو بیل از کا هگل تن
گنتم سبق و فا که تعلیمش کرد
میگرد و فغان و ناله ببل چین
گفتم که بیا موخت بگل بی رحمی
شد خاک چین ز بوی گل مشک هتن
گفت آه بجانان که رساند خبری
روزی بیارگاه سلیمان روزگار
کردم ادا بهج و ثنایش قصیده
ایسی کردم نمود که از جنس وحش و طیر

یا نه عصا نیست بدست کلیم
هست کلید در گنج حکیم
که ای هربشی مجلس آرای دوست
سجود دادم بگوازه دوست
تواضع ز گردن فرزان نکوست
گفتمش زین تجو بیت چلیست سود
نیست در دستم عنان اختیار
می برد هر جا که خاطر خواست
ای خاک درون غنچه خون کرده لشت
ای باد صبا این همه آورده لشت
ای سرو چان چین سرا پرده لشت
ای باد صبا این همه آورده لشت
بکسی عیش آسچنان ندهند
هر گرا این دهند آن ندهند
بره بوسه ام زان لب لعل خویش
که مزدور خوشدل کند کار پیش
گل داد بوصل خود مرادش بچین
باد سحر از میان برخاست که من
گل گوش باد نکرد و نشنید سخن
باد سحر از میان برخاست که من
بیل نشدش چشم تنار و شن
باد سحر از میان برخاست که من
رفتم که قبله به ازان آستان نبود
کان نوع در بخزن آخ زمان نبود
چون او ضعیف جا نوری در میان نبود

ایسی کہ چون کمان شکستہ وجود او
 از بسکہ گشتہ بود ز مخوارگی چو روح
 بسہا کشادہ شد کہ بدندان نظر کنم
 گفتم وین زمانہ بدو کہ آمدے
 ناگاہش از وزیدن بادی میان شکست
 چون عاقبت براہ عدم رفت عقل گفت
 مکن منعسم از بوشہ خال لب
 زمانہ پرودہ ایوان و نغمہ انس است
 اگر سعادت و دولت و دہن بوش و خور
 و گر مخالف طبع تو پرودہ سازد
 چہ طرفہ گفت وین قطعہ فلیسوف و گر
 خواہی کہ دل و لب تو گرم شود
 زاری مکن و زور مکن ز زلف سست
 گر بانیم زندہ بر دو و زیم
 و بر بردیم عذر ما پسندیر
 دیدم کہ عقابی ز زمینی بہوا خاست
 زان کبر و منی کہ درو بود ہی گفت
 ناگہ ز کین گاہیکی سخت کمانے
 از خوردن آن تیر زمانی بشکفتش
 چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید
 نشستم دوش در کبخی کہ سازم
 دران وادی حکیمی در گذر بود
 پریشان حال تر بودم از ان رو
 مرا گفتہ کہ داروشی مرا بہست
 بیاتاب سرت مالہ کہ روید

سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود
 بیج احتیاج قالب اورا بجان نبود
 چیزی جز آب حشرش اندر دمان نبود
 گفت آن زمان کز آدم عالم نشان نبود
 بیچارہ را تحمل بار گران نبود

اما ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
 میازار موری کہ دانہ کش سست
 بہر نواش کہ سازد تو با نواش بساز
 بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
 میخ و نیز مرغان و جان و دل مگذار
 زمانہ با تو سازد تو بازمانہ بساز
 وز پرودہ بر دین آید و بی شرم شود
 ز بر سر فولاد نہی نرم شود
 و امنی کز فراق چاک شدہ

ای بسا آرزو کہ خاک شدہ
 اندر طلب طعمہ پرو بال بیار است
 امروز ہمہ ملک جہان زیر پر است
 تیری بزہ آورد و قصا برد برد است
 کین آہن و این تیر پریدن کجا خاست
 فریاد برد آورد کہ ازماست کہ برماست
 سرکل را بنہ پر فوطہ پنهان
 مرا چون دید زان رو گشت خندان
 ز فعل او شد دم خاطر پریشان
 کزان وارو سرکل راست در مان
 ترا موہر از خاصیت آن

میر خات صفائی
 ۱۰ علم

کشیدم از جگر آهی نفیسم
 زمین شور سنبل بر نیارد
 زمستان صنوبر قد جوائی
 چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق
 گلی خواهم درین مزرع بکارید
 بدو گفتم ز روشی درو مندی
 غریق رحمت حق باد سعدی
 زمین شور سنبل بر نیارد
 شنیده تو که محمود غزنوی شبی
 یکی فقیر در آن شب سرتور گذشت
 صبح نعره برآورد و گفت کای محمود
 می شنیدم ز مردم دانا
 همت از مردم کریم طلب
 مشک و رنانه خوان آهوی بود
 از خیال پری و دی بگذر
 دل آباد من از جورتان شیرین
 یاتمان راز کرم مهر سلیمانی ده

نگر شنیده قول بزرگان
 درو خشم امل ضائع گردان
 شبی در خانه من بود مهمان
 که ای کج بروفاؤ کان احسان
 که ماند خشم سنبل یاز ریحان
 که ای چشم و چرخ بایجان
 چنین فرمود بیتی در گلستان
 درو خشم امل ضائع گردان
 نشاط کرد و شبی بر سمرور گذشت
 سرتور بران مستمند عور گذشت
 شب سمرور گذشت و شب تنور گذشت
 گر ترا بازماند افتد کار
 خاک از توده کلان بردار
 سنگ بودست ابتدای گهر
 آدمی را بچشم حال نگر
 ساز آباد خدا یا دل ویرانی را
 یابده مهربان بیچ سلیمان را

مایه طلاق از کیانی لاجواب اشعار مناظره سوال جواب شعرائی
 بلاغت مآب مناظره شب روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم
 هر دو را هست جدال از سبب پیشی فضل
 گفت شب فضل من از روز فزون آید آنکه
 تو مرا سوی مناجات بشتی ده کلیم
 قمر چرخ بشت کرد محمد بدو سیم

سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
 در میان رفت فراوان سخن از مدح و تم
 روزی باز شب کرد خداوند قدم
 هم بشت گشت جدال و طربیداد و ستم
 سوی معراج بشت رفته هم از بیت حرم

سته پوش است شب روز نمانده عیب
 هست در روز اوقات که نهی است نماز
 منعم آن شاه که تخم زمین است یوانج
 آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود
 روز از شب چو شنید این بشد آشفته گفت
 روز را عیب بطعنه چه کنی ایندو عرش
 روزه خلق که دارند بر روز است همه
 عید و آئینه فسرخ عرفه عاشورا

راحت آراست شب روز نمانده الم
 در نماز همه شب فخر نبی بود و الم
 مه سپیدار و سپه انجم و سیاره خدم
 از من آراسته مانند یکی باغ ارم
 خاشی کن چه دستانی بسخن یاب حکم
 روز را پیش از شب کرد ستایش بقسم
 بحرم حج بر روز است ز آداب حرم
 بهم بر روز است چو نبی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قبح و شیشه

قبح کرد روزی زمین سوال
 قد و لکشت سر و گلزار نیض
 لبست از چه رود در سجود نیاز
 اگر این نماز است قهقهه چراست
 ز مثل تو خضر حقیقت منا
 ز روشندل این شیوه بهلست بهل
 باین رنگ طاعت ندیده است کس
 صراحی ز غیرت سخن ساز شد
 که ای چشمت از نور غیرت ته
 همه چشمی نویستی دیده در
 نماز چنین گر چه عین خطاست
 که از سجده حق درین انجمن
 چو خواهم رکوعی بجای آورم
 بگیرند در سجده حلقم چنان
 مدام این گروه ندامت مال
 که دانه است بر قتل مینا اصلاح

که ای از تو روشن دل وجود مال
 دل روشنست صبح انوار نیض
 شود چون گل از خنده عیش باز
 و گر لهو باشد سجودت کراست
 نریسد براه طریقت خطا
 که از رستان کج خرامی ست بهل
 بقهقه نماز اختراع ست و بس
 بخون جگر نکته پرواز شد
 نداری ز اوضاع دهر آگهی
 همه گویی و از خدا بجنب
 اگر چون منی میگزارد رواست
 شده عالمی تشنه خون من
 برارند از نیم مغز سرم
 که خون جگر زیزد دم از جهان
 شمارند بر خویش خونم حلال
 که گفته است خون مصلی مباح

عبد القادر بیدل

ازین غم بدل خون نه بندم چرا

بر اوضاع و نیاخندم چرا

اعترض غمخت خان عالی بریت گلستان انفضال الشان ز قول طہیر

نخماے عالی کسی گرفتافت
بنی آدم اعضاے یکدیگرند
چو عضوی بدرو آورد روزگار
ندیم درین عمر هفتاد سال
حقیقت بعکس است ای هفتین
بنی آدم اعداے یکدیگرند
یکی را چو زو بر زمین روزگار
چو بر سعدی این نقص بین شرافت
که هرگز نه این نقص بر سعدی است
وران عهد بی شک چو اعضا بدند
درین عهد زان هم تر کن قیاس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن
مترکانت همه گذر کنند از چوین
دریا چو محیط ست کف خواجه لفظ
پرورده که و مه و دون و دوسط
سیصد برة سفید چون بیضه بط
از کله خاص مانه از جاس غلط
سیرافاضل دوران امامت و دین
که گریه پیر و قمرے و کبوتر را
خدا یگان شریعت ز روی شرع قصا
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد
بگریه نیست قصاصی که صاحب ملت

بدانند که سعدی غلط کرده و گفت
که در آفرینش زیکی جوهرند
و اگر عضو ما را مناساند قرار
که باشد درین قطعه صدقاً مقال
پس این قطعه باید که باشد چنین
چو بعضی ز بعضی اگر کمترند
شمانت کند ار چه باشند یار
طهیر اینچنین قول فیصل بگفت
نه ز بهار ایراد بر عالمیست
بهنگام عالی چو اعدا شدند
وزین پس تبرک یوم شناس
مانند رخت گل بنود و گلشن
مانند سنان گیو و جنگ بشن
پیوسته بگرد نقطه میگرد و خط
دولت ندید خداے کس را غلط
کان را ز سیاهی نبود هیچ و نقطه
چو پان بد بدست دارند خط
پناه اهل شریعت درین چه فرماید
سرش ز تن بتعدی و ظلم بر باید
بخون گریه اگر تیغ بر کشد شاید
ز بوی گهت خلقت نسیم جان آید
چنین قصاص بشرع متین نظر ماید

۱۰۰
 بی خودی غلم که داد از بر لست
 داد تو ای بزمین رفت و مدتی
 بدرگاه سلطان تردد میکرد و محام
 متنی نیست ناگاه روزی بر سر
 محی بگذشت و پرسید که اینجا چه
 کند شخصی گفت که شعری ای
 بیت سلطان اند خودی پیش
 رفت و سلام کرد عسری جواب
 سلام داد و گفت چه کی گفتند
 شایم و از طریقه امده ام عسری
 گفت بیشین با طبع از مانی نیکم
 خودی بیاید و در سلجوقه
 در که مسجدی -

تسلیت میں
الستغفار والاعترار
موسیٰ و عیسیٰ
ہان آورو

مصرعه اولی و عجیب
وزن فی مصرعه ثالثة زبان او
اب الی و
مصرعه

جواب
روز بی جوابان مصرع
بعد از آن

سناں پڑھ کر پھر دیکھتے ہو کہ اس آیت کی تفسیر کیا ہے

نه کم ز گریه پیدا است گریه صیاد	که مرغ بنید و بر شاخ پنجه نکشاید
اگر بسا عدو باز و سر خود سری داد	بخون گریه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر را خواهد	قرارگاه قفس را بلند فرماید

سر و دریاغ بیک پای ستادست نگر	بر کاب تو دودگر بود شش پای و گر
نیست از جوش حسنت بچمن جائی و گر	محمد رضا برق

یاران ستم پیر زنی گشت مرا	کاواک شده از و چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم	بیدار کند بضرر انگشت مرا
هم خوابی سست رگی گشت مرا	روزی نبود از و بجز ز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت	بهر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نور جهان بیگم

هال عید براج فلک هویداشد	کلید میکره گم گشته بود و پیداشد
--------------------------	---------------------------------

وله مصرع اول و سه مصرعه از نور جهان بیگم

زیر دامن تو نهان چیست ای نازکین	نقش ستم آهوی چین است بر برگین
گر و و پیک صبا اندر دامن تنگ او	قطره قطره میچکد لعل بدخشان و دین
گر چین لیلی اساسم ل چو مجنون نواست	سحر آمیز نم لیکن حیا ز بخیر پاست
عشق تا خام است باشد بسته ناموس و تنگ	پخته مغران جبنون را کی حیا ز بخیر پاست
بهان بگشتم و در دامن هیچ شهر و دیار	نیافتم که فرو شدند بخت در بازار
ز مفلسی چه نباشد بدست یکدیگر	چه سود اگر بفرو شدند بخت در بازار

مطالبه وزیر هندی از جانب وزیر ولایت

میا در محفل جانان که یابی صد وقار اینجا	ز رایجا گوهر اینجا حشمت اینجا تجار اینجا
قراری کرده ام من خود نخواهم رفت این گم	سرایجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

مصرع اول اقتضای گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه ایل و روش

روزی چو مقرر است گردیدن چه	ز نایب بگرداند و پیر سپیدن چه
----------------------------	-------------------------------

ملا بقائی

جواب از آقون

زیب النساء بیگم
نواب عاقلخان
عرفی
سعید قوشی

جواب

دل وادم و دین ادم و ایمان و ادم
ای را بهر خلق مرا راه نما
گویند خدا بود و گریه بود
انداصل حقیقت خبری نیست ترا
خواهی که ترا کشف شود این معنی
این ست خیال غیب روز و ماه سال
تصد فلک این ست که دور افکندم
درمی چکد از لطف تو ای تازه نهال
تا چند ز گردش فلک می نالی

سود از ده ام سود نمیدانم حسیت
در شکل نکته جوابی فرما
گریه بود دست کجا بود خدا
میدان بقیین که لا مکان ست خدا
جان در تن تست گو کجا دارد جا
کز بهر مقصود رسم روز وصال
مادر چه خیالیم فلک در چه خیال
اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال
کاری که خدا کند فلک را چه مجال

سوال عالم
جواب نظام الدین لیا

عالم
جواب

مرغ اشکال و اصناع مانع بولون اشعار متفرقه مشتمله بر مضامین گوناگون *

و عظم من گردن شانه معصیان نشود
برداشت چو بلبل آشیان را
خواب راحت و حقیقت مایه درویش
ای در غم نور دیده چشمت نمناک
و راتم فرزند مرید اشک بنجاک
قدرا حسان اگر این ست که من میدانم
من از مروت طبع کریم فهمیدیم
فیض سیه بهار شبنم بود آرزو
کنند و فن از انزو شهید را بار خست
من بنگ نمی خوریم می آرید
هر که هر چه ضرورت داده اند آنرا
فکر شبنم تلخ دارد جمیع اطفال را
گمان میر که چون بگذری جهان بگذشت
هنوز ان ابر رحمت در فشان ست

آئین شکر آلود گسار نشود
گل گفت که خس کم و جهان پاک
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب سیرت
یعقوب صفت جامه حیرت صد چاک
صد طفل کن برای یک طفل ملاک
لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
که آب کشتن بجا اینقدر ز شرم سخاوت
بوی گل چراغ مرا بیدار غ کرد
که هر که کشته او گشت جامه گزارد
من چنک نمی ز نیم فنی آرید
بس ست آب و من آسیای ندانرا
عشرت مومنی اندیشه فردا خوشست
هر شمع بگفتند و آئین باقی ست
می و میخانه با مهر و نشان ست

معارف
غنی

بیدل

سعیدای افروز
محمد اکبر پادشاه
صائب

قاسم
ملا ناظم هروی

سراج

خواجہ علی خراسانی

کلیکم
اصغری

ملاعاتق نیشاپوری

ملانکی بهانی

ملاطوری

ملاذونی گروستانی

میرزا محسن تاثیر

محمد علی سلیم
شفیعی افتر

گلای

۱۰ علم

انگس که ترا تلج جهانیا نے واد
پوشید لباس هر کرا عیب وید
این پیش نمازیم نه از روی ریاست
اینک خوشم افشاده که از روی نیاز
سر سیر و لهائی آگه دانه مائی سمج اند
کام خسر و از لب شیرین شورا گیر یافت
گر بدم دست بدمان نکویان زده ام
خانه تالاج شد از شور خردار مرا
دیدم را پرده خود کرده بدیدن رفتم
نه شکوه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بستم
درویا ریاست از لبش بیگونی بسا پکین
تابسلک اهل نظم آیند در عهد وحید
اگر نه داغ کند یاد فرستگان کردن
بسیط روی زمین جمله نیست و چار هزار
شش ست روم و خراسان مروه تا تبریز
بود روی عطار و شتری حسین
نوحل در مهند و زمره ماورا النهر
از بهر تمجیدت هر کس بفتنه
القصه که نیست آد مے جز دهنی

مارا هم اسباب پریشا نے واد
بی عیبان را لباس عریا نے واد
حق میدانند که از ریاستی است
پشتم بخدا تو ست و رویم بخدا است
انچه مارا در دست از یکدگر مستوریت
کوه را فرمود کند و لعل را پرویز یافت
بهر خاری نتوان سوخت گلستانی را
آتش زو بدکان گرمی بازار مرا
پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
در ریاض آفرینش شسته گلده استه ام
هر که وارد تیر و شمشیر بدشمن میدید
آفتاب اوچی تخلص کرد و عیسی سوزنی
بروز عرس مقرر چرا چراغان ست
ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
چون بماند تماشای بود بهندستان
قمر بلخ و خراسان مهر آئین
ترکستان بود بهرام را بھر
برداشت گفگوی مائی ز من
و خلش همه لقبه و حسن سخن

حلیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خجاطر و کیا بگل کردن شعار رضا رنگارنگ منظوم الیه فکر جاگیر یا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه شعار احوال چرخ اونیای زمانه

اثر بر عکس نبشده معنی من طالع و از دون
نی جای درون نقیصه و بی پای برون شد
و هیزا من چنان گشته که چون بروم چشم
تا بر نیاید دست ز کام زبانی غنی
کردم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو محسوسهای شطرنج
رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
از روزگار روزی ما جز شکست نیست
روزی مایشود آخر نصیب دیگران
فلک در گردش است از خواب بخت نام
زینی روزی همه روزینه داران عاجزند
شمع میگوید بابل بزم با سوز و گداز
خلق سرگردان همه از قحط آب دانه اند
و گردیدن سد چون آسیا در خانه ام روز
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم
با فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا
چرخ ظالم دوست چون عاجز گشتی را سر کند
کس اندر پرده خود در جهان طر فی نمی بندد
نیک بدر امتیازی نیست در بازار دهر
فیض از یگانگی میجوایم نه از آشتا
واضح افلاس چو ما هست دارم
جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم
کشا و کار خود نتوان طمع از آشتا کردن
در روزگار مهر نماندست با کس

ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
در مانده این دایره ام همچو جلا جلا
تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا
چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
یاران موافق بهمان دیدم کم
گیرنگ نیند، همنشینان با هم
گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
سنگ فلاختست مگر آسیای ما
طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
بود و جنبش گهواره راحت طفل بدخورا
معنی روزینه کوئی سلب زنی بوده است
سر بیدین پیش این شکین دلا گمیدست
هر کرا ویدیم غیر از آسیا در گردش است
من از گردش چو نام روزی من سفر باشد
که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
تیرا پر داز نبشده مرغ را بی پر کند
بتار تال کی دوزد قلم چاک گریبان را
میشود در یک ترازو سنگ با گوی طرف
چون صدف در بحراب از جای دیگر میجویم
خلق دانند که صاحب درم
دشمن مایشود در خانه ما میهمان
کجا ناخن تواند بند از نگشت و کردن
تیرسم که آفتاب هم از آسمان رود

حافظ

شفیعی اثر

میرزا طاهر وحید

مولانا لطف علی شاکر

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
 چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند
 یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
 این چه شورسیت که در دور فرم می بینیم
 ابلهان را همه شربت ز کلاب و قندست
 اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
 دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر
 هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
 فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
 فلک از رشک نگذار و بحال خود و هم
 روشن ز هلال شفق شد که فلک بهم
 بگیرد بخت و نادان صبح فراغت را
 نمی بیند زین آهن لان هرگز کسی احسان
 خواهی که بکنج معرفت یابی راه
 بر لوح دلم به بین که همچون تقویم
 حامل دانا از عالم ریج بسیارست و بس
 چو آه خویش گرم راه بر فلک بوی
 چشم گرم مدار ز ابنای روزگار
 طالعی دارم آنکه از پی آب
 در بدو زنج روم پی آتش
 و ز کوه التماس سنگ کنم
 گر سلامی بر من بنزد کسی
 و در بصر او دم بکشتن خاک
 آئینین حالها به پیشش آید
 با همه نیز شکر باید کرد

روپس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
 کی تواند بخیه زد سوزن زخم خوشتن
 دوستی کی آخر آمد و ستاران چه شد
 همه آفاق پر از فتنه و شر می بینیم
 رزق دانا بهما ز خون جگر می بینیم
 طوق زرین همه در گردن خر می بینیم
 سپهران را همه بدخواه پدر می بینیم
 هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینیم
 تو اهل فضلی و دانش بهین کنایت بس
 بسک از یکدگر سازد جدا دوام تو ام را
 با خون جگر صرف کن دین لب تان را
 چو روز و شب خنوری میت با هم عقاب
 نذار دست ظالم ز ریشی جز خون مظلومان
 وز گردش روزگار گردی آگاه
 از نیک و بد زمانه گردید سیاه
 گر رسید چیزی بصدق لزارست و بس
 سر آستین زومی بر جوغ اختر خویش
 و سوار میدهند جواب سلام را
 گر روم سوخته بجز بر گردد
 آتش از ریج فسد و تر گردد
 سنگ نایاب چون گهر گردد
 هر دو گوشش بکلم گردد
 خاک حالی بسنج ز گرد گردد
 هر کرا روزگار بر گردد
 که میا و ازین بستر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
 طالعی دارم که بر کارم گره می افکند
 مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
 یا غم دوست یا غم دشمن
 بشور بختی ما نیست چشمه زمرم
 ز دست طالع ناسار خویش رسوایم
 دست طمع زمانه خلق شسته ایم
 تا بچواه نماند کس پشت خود و دوتا
 از فلک چشم مدارید درستی ز نهار
 کجا چشم باز و دو سپندم در گزند افتد
 صدف چرا کند سینه چاک ای صاحب
 فلک با مردم ممتاز نمی شود و ارد
 از بخت سینه نیست گذر ازل رستم را
 پیش ازین برفتگان افسوس منجورند خلق
 هر که از سببی میکند سپیدی فرق
 تا میدی برود با شکی که می بایم ما
 هم طالع بیدیم درین باغ که باشد
 ز چار طاق عناصر شکست می بارد
 وین صبح پر ز خون شفق
 جو خود را بر خصمینان زاید روزگار
 فلک جنگ فکند ست تاجداران را
 چنان زمانه کمر در شکست باکان بست
 ای پیکر زرین که جهان گشته بے
 خورشید گو که این سپهر غماز
 نتوان شمار کرد جفا که زمانه را

که هر گوهر هر کس که گردم دورم اندازد
 سرخو بار سجد از هر جا که بیرون می کشم
 دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد
 هیچکس در زمانه بی غم نیست
 چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
 سیاه بختی ما همچو مشک بود ارد
 از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
 هرگز ترا فلک لب نماند نمیدهد
 که قنایست ز طاق دل ما شیشه او
 بخت من گره در کار نقش از سپند افتد
 دین زمانه که گوهر شناسنایاب ست
 کمان اقل کند آواره تیر روی ترکش را
 بی چاک که دیده است گریبان قلم را
 میخورند افسوس در ایام ما بربانندگان
 دیش دو نیم درین روزگار چون فلک ست
 رنق قارون میشود بختی که میبایم ما
 سر پیش فکند نمر پیش رس ما
 میان چار مخالف باختیار محسب
 چون نگرود که راست گفتار ست
 شیخ را دایم برای امتحان بر موزنند
 خروس بازی این پیرا تماشاکن
 که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را
 آرام چو سیاه نداد و نفس
 هر روز ز بام افکند طشت کسی
 لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

میرزا صاحب

محمد قلی سلیم

عنایت نامه راسخ

چو عینک از دو طرف آوردی میان
 ابنای زمانه در پی شورو مشرند
 مانند قطار شتران قفسه دون
 به ابنای زمان کی میرسد فرای مسکینی
 جابل ز جغای فلک آسیب ندارد
 کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز وید
 آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
 مسافر نیستم شوکت فیض تیر بختها
 پیوفایت گل دوستی اهل جهان
 بود بکشور بخت سیه تک و دو و ما
 روزی من پیشو و حاصل بعد گشتگی
 و مطلب باز میماند کس از صاحب نه گشتن
 بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل
 باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت
 جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد
 تیری که بخانه کمان شد همان
 آن بی سرو برگم که درین دیر دور
 از بس متر و دم بسان پر کار
 در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست
 اینقدر فرق میان خط یک کاتبیت
 حاشا که خلق کار برای خدا کنند
 بزرگان را فلک محتاج خروان میکند
 همچون نسل از سیاه نخته
 تیره روزی نیست اما روزی که تیرش کنم
 منم آن میوه که خامی بستان پس مانم

ابی خراسانی
 شوکت بخارانی

میرزا بیدل

سعدای اشعرت

کلیم
 صلیح صادق خضر
 مرزا جان

امین

دو صاف دل چو نشانند فلک به پهلویم
 اپنا شسته نفاق و عین صفر رند
 با یکد گرد و در سپهر یکد گرد
 که مانند صدف دارند از دور گوش سنگینی
 هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
 ز بخت بد شود آن هم بعد خون جگر حاصل
 گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
 که گرد و سر میل سر بر خاک وطن باشد
 گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
 چو میل سر بود سر بر دامن قلم و ما
 بخت ناهم از نور شعله جواله است
 که گرد و سنگ راه خوشتن آب از گشتن
 که میخیزد غبار اینجاست گرد یکد گشتن
 شرف آید چو بهم سبزه خوابیده ما ست
 چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
 جز باد نه پیود و بجز خاک نخورد
 فی زاد سفر دارم و فی روی حضر
 پائی بوطن دارم و پائی بسفر
 گویا که از سیاه کشف نوشته اند
 سر نوشت همه گرا از قلم تقدیر است
 تقطیع صحف از پی حرف طلا کنند
 چرا باید کشودن کف پیش قطره دریا
 جز گریه مراد است استین نیست
 این سیه وزی مدا و خامه تقدیر بود
 ز بس کا بام با من کرد سوری نیرس مانم

چنان ز بهر هیجنت بدیده روزم
 بدیدیتی مرا بین که شکم می دزد
 صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب
 این تیرگی ز روز ازل داشت کو بکم
 سخی این قدر چه بود فلک شکست
 و نظر ناخوار گردیدیم از کسب مهر
 نباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
 نیست امروز قدر پیش و دید
 اثر طالع بدین که بهنگام شتا
 سنگ ره گشته گر کسب صفایم که کنون
 این ازل زمانه درون نام کمر وند
 از چار طرف غبار و لپا چندان
 کند در دیده مردم رنگ سرسپاهی خود
 چون مهر و عهد ما عیب ست عیب
 یاران جهان را همه از که تارمه
 با یکدیگر اختلاط چون بند قبا
 از صحبت دوستان این دور خلافت
 چون پیشه ساعت اندیو ست بهم
 کس نیست درین زمانه غمخوار کس
 همچون ناخن سرش سنلای تیغ ست
 صبحی چون شمع بر سرم آمده جان
 این قوم بی بریدن یکدیگر
 یک عمر با بنایم بماند گردیدیم
 هر موی که بود بر تنم گشت سپید
 همچو دندان شریک نان تواند

که سوی خانه خورشید با چرخ روم
 این سیه کاسه فلک از غم مهانی ما
 تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
 مادر نزاده ام سرشتان سیاه کرد
 فی عهد یار بودم و فی توبه بچار
 عاقبت سنگین بجان گوهر مار شکست
 هنر کس که دارد و جهان گننام میگردد
 چشم عیبت باید شش پوشید
 دارم از حلقه گرو آب بدریا زنجیر
 همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست
 این هیچ عیبت عیبت هلاکم کردند
 برخواست که زنده زنده خاکم کردند
 درین دامن بسان شک برین ده دشت
 عجب جونی هم هنر بسته بود
 دیدیم تحقیق درین ویران ده
 دارند ولی نیند خالی زگره
 رمزی گویم اگر نگیری بگذاشت
 دلها همه بر غبار و عافیه صاف
 دورست که کس نمیشو و یار کس
 هر کس که کشاید گره از کار کس
 از ضرر روم سوری ابنای زمان
 همچون مقراض یک دلدرد و زبان
 کافور روم سوری ایشان چیدم
 چون صبح آخر پیش خود خندیدم
 ناکسانیکه استخوان تواند

و آثارم بهمن
 ابو الحسن جانی
 میرزا بنفطرت

سجرا کاشی
 کند لجهی ز این نسیم

میردرد

سید صلابت خان

سرخوش

آثر

علیه طهرانی

میر صبحی

طاعا بد

گرای

نعت خان عالی

میرزا جلال اسیر
محمد اسماعیل متصف
خاقانیمیر جلال الدین
فصیحیمولانا ناظم هروی
ناصر علیشجاع خان بید
خاشع

انشائی یوسفی

محمد اکرم نقیست
خالص

لطافرا

اضرت

تولباتش خان امید

قاسم خان

اثر

یاران زمانه بچو دندان باشند
بروند چو سیبض عمری از پهلوهم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان
ای چرخ سفلد داغ غلط بخشی توام
دو دست چرخ لقب زن اندر برای عجز
امروز قدر گوهر و خا را برابرست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز
فلک انزال دنیا داده خود باز پس گیرد
فیض از بیگانه میجویم نی از آشنایان
سپهر مرموم دون را کند خریداری
دل بخوان چرخ همان کشت بندی بنهار
بلائی جسم باشد چون نفس صاحب نمرود
نیست فارع در جهان از دست و مال بکپر
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه
ایل زمانه مهره شطرنج بوده اند
در نظر دارم انبای جهان همراهی
شاید به بنید آنچه بجا کرد آسمان
انبای جنس قدر ندارند پیش هم
چشم همیت و استن از سفره گردون غلط
بیان و هر ویل تبسول بی بنهرست
شب گمراود نظر مانیت چندان قیمتی
شورش خبت نظر کن که چو موج دریا
ز بس شکسته دلم لب بشکوه و انکنم
ز آشنائی مرموم چنان گریزانم
ز بس یکدگر الفت نباشد خلق عالم را

یک چند کجهم رفیق و چسبان باشند
خندان خندان ز هم گریزان باشند
که آرزو نتواند در وقت در گرفت
معلوم شد که تازه بدولت رسیده
آری بهرزه قامت او خم نیامدست
با دسموم با دم عیسی برابرست
سرگین گاو و عنبر سارا برابرست
چو آب بیل آخر سوی دریا باز میگردد
چون صدف در بحر آب بجای گیر نخورد
بخیل سوی متاعی رود که از آن است
در مکدانش کواکب استخوانها سوه است
در شوار آری تافت جان صدف باشد
بحریلی میرد بر روی خود از دست خس
چه طالع ست مرالاله الا لا شد
با هم خصومتی نه و سر گرم جنگها
عقل نیست که از کور عصای خواهم
از دو و آه شتر چشم ستاره کن
بر روی گل کسی نقشاند گلاب را
نان خشکی دارد آنهم صبح همت شام نیست
که سر بلندی سر و پهی زنی شمر نیست
تیره بختی قدر پا کا زابسه کم میکند
دوری از من کند آنکس که بمن پایریست
نمونه جرس بیدلم صدا نکنم
که عکس بر رخ آینه نیر و انکنم
تعجب میکند هر کس که بنید طفل توام راه

قیصر تو اگر ستیزه خود میبودی
مردم جایت بچشم خود میبداوند
اتفاق نیست با صاحبان افلاک را
عزنی نیست هنرمند حوادث زده را
هر که دستی در هنر دارد و کانش تنگ است
وزنگیر و صحبت آئینه وزنگی بهم
از هنر الهی هنر را عقده می افتد بکار
خطر و اثم بکار خویش میباشند هنرور را
باری دیدیم وضع و هر را دیدن نداشت
هنرور را فلک غم ز رشک اندوختن دارد
نمک میریزد و انجیح طرب در جام اقبال
بسیار ابله که عاقلش تسلیم است
در کوچه تنگی که خسری میکند
بنفشه خسته و نرگس بخواب گل در کوچ
نیلگون شد فلک از تیرگی اخترا
میکنند سلوپی از مینوایان آسمان
هر چند که برگرد جهان گردیدیم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین
فلک سباب و ملت زان بر می ناکسان دارد
سوختیم و جوهر ما بر کس ظاهر نشد
آسمان در روز و نمان را کند و اثم مدو
سوختم از دست صرافان گوهر ناشال
در فاکه از دهر با تمیزان رفتند
مایوسف دل را بکه خواهیم فروخت
گردش چرخ بدو نیک ز هم نشناسد

در پیش کسان بآبرو میبودی
چون عینک اگر کج و دور میبودی
تیره بختی و دو باشد شعله اوراق را
هست بی قدر تر آن نسخه که ابر باشد
جوهر دانی گذارد آره بر پا می چار
آسمان نیلگون با خانه روشن چشم است
آری اندر رشته گوهر گره از گوهر است
صدف را کشتی از گرد آب گوهر کشت فانی
خزگل عبرت درین بستاند احدین است
چو تیغ از جوهر خود باکی چنین جبین دارد
بدستم آسمان ساغر و دهر از گردش عالم
کز بخردی او دلش در بیم است
ره دادن او نه از سر تعظیم است
وفای همفران اتفاق یاران بین
گرد و آئینه سیه تاب ز خاکستریا
دفعل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
از کس سخنی ملائمت نشنیدم
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
هماگر سایه دارد برائے استخوان دارد
چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشت است
پاره خر مهر را با در برابر میکنند
زین بزم چو شمع اشک ز نیران رفتند
الکون که ازین مصر عز نیران رفتند
آسیا کی جو گوشتدم کند از هم تفریق

قیصر شاملو

ظاهر

شاه آفرین هوری

میر بلوی شر

منیر بلخی

میر لاهوری

مخلص کاشی

واراب بیگ جویا

محمد سعید اعجاز

مولانا میسجانی

لا علم

بعهد ما تحمل پیشه خوار است
شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
جو ز فلک بر اهل کمال است منحصر
هر وقتا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد
آه ازین گردون کم فرصت که میگردد و بجز
اگر بر آئینه افتاب سنگ خور و
چو ست از آستین بیرون کشد باز بچه گردون
نیست از خوشید و مه این گنبد گردان بخشد
بجون عاجزان چرخ سیل نشسته تر باشد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از ختر
راحتی بے ریج و راتم سرای خاک نیست
چنان سازگاری عام شد و روزگار ما
پا بر جامی گذاری نشتری و خاک هست
زمانه ایست که با صد گره کشا خورشید
شکایتی است که مردم ز یکدیگر دارند
درین زمانه که زانغان شکر تلخن شده اند
نلس که اهل سعادت سیاه جسم شدند
چهره صبح بخوناب شفق پیوست است
اگر نیست گردون راره و رسم غلطان بخشه
گفتگوی مردم عالم سر از نشتر است
یکه پرسید زان شوریده ایام
ز هر چیز که مردم می دهند
دنیا همه چیز خود را داد و دله
دل روشن ندارد و روزی غیر از پیشانی
شاید دنیا که زلفش باشد از طول اهل

بود و حال هر کس بر دوار است
پیش پای خویش را روشن بنیاید چراغ
غم نیست از محسوس مه تا تمام را
قطره گوهر چو شود بهیم شکستن دارد
در سرب هر که را چون شمع افسرید
ز چشم سخت فلک آب بر نماند
کند دیوی بیرون از دست بگشاید پیمان را
ز استخوان بگینایان است این ندان بخشد
سرم کند خورشید تابان بر سان اینجا
بدان ماند که موری و انداز مورد گر گیرد
خنده گل گریهای تلخ دارد چون گلاب
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
شیشه های آسمان گویا که بر هم خورده است
گره زول نتواند کشود و شبنم را
حکایتی که درین روزگار می شنوم
با استخوان نکلند نه ندگی بها چه کند
هما بساگ ندید استخوان سوخته را
همچو شاد نگردد و بد که غمناک نشد
بطوطی استخوان بخشد شکر پیش بهار یزد
بستر آسایش ما پرده گوش کرست
که توجه دوست داری گفت و شنام
بجز دشنام منت می نهند
چیز که گر فقیه از و عبرت بود
بشیر زندگانی شمع را انگشت خاییدن
از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

منتج حسنات عظیم الانتهای اشعار منع شکایت رانۀ ناهنجا

وراضی بجان دین در ضیای خدای

صائب

شکوه رزق کن چو تنک حوصلگان
اگر ازل ایمانی مهیا باش آفت را
ز حمت روزی نباشد بر دل و شندان
اگر وطن بمقام رضا توانی کرو
شکایت ستم چرخ ناجوان مرویست
شکایتی که بگردون کند بے مهران
بجوشش نیست وزی تن لقبیست که سزایجا
جست آب را سکند رشده خضر کامیاب
نمی آید بجوشش دامن ولت بکف صاب
عقل دامگیر مارا راه روزی بسته است
عذر شود سبب رزق گر خدا خواهد
نسخه متعلو ط عالم قابل اصلاح نیست
سرازیر بچو گوهر برادر می فردا
روشن دلان همیشه بختی بسر برند
لکشت خود هم از حکم قضا و میکشی دهم
مده در سحرستی لنگر تسلیم را از کف
با گردش دهر و خلق پر شور و شورش
خاری که تمام مایه آزار است
روزی اگر نمی رسد تنگدل مباحش
بدر ووصاف ترا حکم نیست دم و کش
براستان تسلیم سر بند حافظ

در گلو گریه گره چون شودت دانه شمر
که دندان میگذرد پوسته انگشت شهادت
بخت می آید بدون از خوان قسمت نان صبح
غبار حادثه را تو تویا توانی کرو
که گوشمال پدر خیر خواسته پسرست
فکایتی است که نیرنج از کمان دارد
بچندین دست نتوانست دامن عمر گیرد
روزی بقسمت نه کوشش دین سرا
و گرنه من ترود و بیشتر از آسایا کردم
ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
خمیر مایه دکان شیشه گرسنگست
وقت خود ضائع مکن طاق نیایش گدا
اگر چو رشته بسازی بر چو قلاب اینجا
در سنگ زندگی بسر آید شراره را
چه پروا آتش از چین جبین بویا دارد
که هر چینی که برابر وزنی موج خطر گردد
کاری چون داری چه غمست از ضررش
در پانخلد تا نهنه پا بسرش
روشن کن مباد کنیزین هم تبر بود
که هر چه پامی مار خیت عین الطافست
که گرسنیزه کنی روزگار بستیزد

عاقبت

شیعہ کا اثر

طالب آملی

ابو طالب کلیم

والاب بیگ جویا

شاہ محمد

مرزا جابی صفوی

مرزا مظہر

املی شیرازی

مجاہد شرف سعید
عنایت نامہ مدح

منفید بلخی

مرزا شجاع ظاہر

مکن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب
اکتوں ز بدیان کار پذیر و انجام
از صفحہ دست راست آغاز کنند
تا پیکر کوشال و ہر شیار اہل غفلت را
موش ست کہ سرمایہ صدور و سرست
در بیضہ نمین کنند مرغان فریاد
از چرخ ہمت نالی اگر بخت نداری
مرد حق بین کہ بلا از خدای بنید
ظعن این ہمہ بر چرخ جہا پیشہ مزین
عیب ست ندست جہان ز آل جہان
در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست
صاف دل نمکین نمیکرد و ز گرد و حلو ثبات
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان
گیرم کہ فلک ہمدم و و مساز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند
مرد و انا گر پیشان حال باشد عیب نیست
تا کسی گریا کسی بالا نشیند عیب نیست
نامرادی در جہان باید ز شمع آموختن
مشاغل کی چشم می پوشد ز گرد و حلو ثبات
بیلی کز دست خمار تحمل نکند
بدین سپاس کہ مجلس منور ست بنواز
خون بچرب و نرمی تا آفتی نہ بینی
مید بد سہا شادی غم چو میگردد کمال
و در بار باب نہرا چارہ گران مشکل ست
ز جہان بی چشم بستن کی شود در لخت عیب

برا حتی ز سید آنکہ ز حمتے نکشد
و ستور چنین ست کتاب عظام
چہ صفحہ دست چپ نماید تمام
چو بد ہوشی کہ از مالیدن اعضا ہوش آید
فارغ بال آنکہ از جہان بجز سرست
ہر چند کہ بیضہ از قفس تنگ ترست
بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
تنیج را بر سر خود بال ہامی بنید
بادست و زبان سنگ برین پیشہ مزین
شاخی کہ شستہ بر و تیشہ مزین
گردنی کز بارت سلیم و رضا خم میشود
جانی آب تیغ در آب روان معلوم نیست
قد گوہر نشکند گر پر کنی دریا بسنگ
ایام نشاط و طرب و ناز آید
دین عمر گذشتہ از کجا باز آید
قد مصحف کم نگردد گر سطر ابر ترست
خس بود بالای دریا زیر دریا گوہرست
سوختن خود را و بزم دیگران فروختن
روز میدان چشم میگردد و چہا را نینہ را
نہر آن ست کہ ہرگز سخنی گل نکند
گرت چو شمع جفای رسد بسوزد و بساز
بنگر کہ نخل موش باک از خزان ندارد
چون چمن پژمرده گردد و ز عطران پید شود
صاف نتوان کرد آب گوہر با صاف را
باز تا باشد نہ بیند دیدہ روی خواب را

بیرون زد و مرد ز قید مهر خویش
چون تمییدیستی ز حد بگذشت سامان میبند
در فطرت کامل نکند عاقله نقصان
با یکدگر خوشست نشاط و غم جهان
بسرو گرم جهان خاطر چو راضی شد
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند
با سفلگان طریقه تسلیم حکمت است
نصیبی نیست ز ازل کرم برگشته بختان را
قد چون رخنه در کار تو بگشاید و روزی
ناچشم دو ختم ز جهان بنیشتم فرو
بود در خطای ازل عالم هر که کامل شد
میرسد روزی به کس و خویش مرغیب
بود و راستین فیض سعادت هر که ورت را
شوکت بیا و گر غم روزی چو اخورم
ور ملک رضا زخم زبان سایه بیدست
از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی است
در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است
خواهی شود حیرت کهن پیرهن ترا
بر خیز و بخور غم ز جهان گذران
و طبع جهان اگر وفای بود
یک ذره اختیار در هست تو نیست
تدبیر چو کعبتین و تقدیر چو نقش
گر کار تو نیک است تدبیر تو نیست
تسلیم و قضا پیشه کن و شاد بزر
فراست است که در امر قضا و قدر نرسد

طاوس اسیر است بگدام بر خویش
گوهر غلطان صدف را و شکردان میبند
یا قوت چو سائیده شود قوت رحمت
زیرند از ان بشر بت شیرین گلاب تلخ
تمام عمر ترا آب سرو زمان گرم است
که رخنه ایست که زینجا غبار استاید
پیش آید ت اگر در پستی خمید و رو
که هرگز بر نسا زد کاسه گرواب را دریا
ز سنگ آساید و گوشتم این آوازی آید
سوزن برای دیده مایل سرمه بود
طییدن در میان جمله اعضا قهرت ل شد
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جگرش
چو برداری ز عالم است خود بال بها باشد
چون بچته شد بشعله اوراق نان ما
ستراسر این بادیه یک خار ندارد
تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت
در تخر و سوزنی هم سنگ کوه آهن است
یک عمر تن چو رشت به صید و تاباه
بنشین و جهان بشاد کافیه گدازان
نوبت به تو خود نیامدی از دگران
لیکن معقول فطرت پست تو نیست
و دوست تو هست یک دوست تو نیست
و ز نیر بدست هم تقصیر تو نیست
کین نیک است بد جهان بتقدیر تو نیست
ز شگون که گفته اند سروی از نرسد

ساکت فزوی
مخلص کاشی
ملایک
سلیم

میر معصوم
غنی

شوکت

حکیم عمر خیام

سالم

ابن

سعد

۱۰ علم

گل راجه مجال است که پسند کمال
ز چرخ شکوه کند هر کجاینگ ظریفست
هر چند زمانه شور و شرا انگیزد
نتوان بر موج آب دست زد و
آدم از کثرت پریشانی
آدم آمد حرف هر سه جدا
نمیشود دل پاکان ز حرف بد عملین
سختی پذیر باش که گرد و سفید رو
کا هوش تن لازم و شدلان فتاوه است
بقوت مطلب چیزی مشو عین فلک
ز قسمت زلی سر نمیتوان چپید
قضا شخصی است پنج انگشت دارد
و بر دیده گذارد و ان دو بر گوش

کز بهر چه سازی و چرا می شکنی
حباب می شکند کاسه بر سر دریا
بشکيب و گرنه زان تیرا انگیزد
بل دست زدن موج و گرا انگیزد
میکنند جستجوئی جمعیت
نشود جمع تا دم میست
ز عکس زشت نیفتد بروی آینه چین
هر دانه که در دهن آسپا شود
روغن از مغز است و انم شعله ادراک را
ستاره می برد و آفتاب می آرد
نصیب کرد همارا با سخنان محتاج
چو خواهد از کس کار برآورد
یکه بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در موده
نبل سعی و کوشش تحصیل معاش و مایحتاج

مولوی جامی

صائب
طاهر و حید
مخلص کاشفی

۱۰ علم

هر چند فلک گرم عداوت گردد
رو قطره چند از عرق سعی بریزد
اینکه روزی بی ترد و میرسد است
نشاید آشنای گشتن مطلب ریخ ناوید
نشاید صاحب نام نگو شد ریخ ناوید
در قبضه سعی است کلید در روزی

دو رویی نهند که ریخ راحت گردد
نشاید عسرت بدلی بهشت گردد
پنجه کوشش کلید رزق را و نداناست
نگردد چون قلم صاحب سخن بهر نثر آشفیده
نگین هرگز نگر و بدست سنگ نثر آشفیده
شیر از کشتش طفل زیستان بدآید

وساطه وصال معرب خلایق و کل اشعار تا کبیر و عت و توکل

صرف بیکاری گردان و ز کار خویش را
 قناعت کن بنان خشک تابی آرزو گردی
 در گلو چون گریه یسگر و دگره
 نعمتی چون بیهوشی نیست بر خوان وجود
 شاخی که چار فصل پراز میوه و گلست
 با تهدستی قناعت کن که نه
 بطلب میرسد جوای کام آهسته آهسته
 و خشک سال آب گهر کم نمیشود
 قانع آنکس که بقسمت چو صدف میباشد
 جز صبر نیست صیقل دلهای بقرار
 گر شوی قانع و در ذوق تو خواه شدن
 توکل پیشه را روزی بدست خویش میابد
 تا زرق خود بدمانت رسد چو آسیا
 قانع شود بر خویش کمن راه طلب را
 بر زبان قانع اگر حرف لب مان گیرد
 سایه پرورد قناعت بود آرزو غنی
 ز مردم آنچه گرفته زود پس دادیم
 قانع شد ز لذت دنیا باند کس
 هر که آیین قناعت بودش ملت دین
 خوشا صافی دلی روشن روانی
 اگر صد سنگ بر سر خور و چون آب
 گردیده ام بخانه خود میهمان خویش
 بگزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد
 زبان قانعان حرف مطلب کی چشم پدید
 فریب نعمت الوان مخور و قناعت کن

پروده روی توکل ساز کار خویش را
 که خواهشهای الوان هست بختهای الوان
 از قناعت دانه می دایم ما
 بی نیاز از بحر و آّب این گوهر مرا
 درست ز کار رفت اهل توکلست
 بینوا گردد و چو پر شکر شود
 ز دریا می کشد صیاد دام آهسته آهسته
 بخل فلک بابل قناعت چه میکند
 لقمه اش چون در کیدانه بکف میباشد
 چون الشاده آب بآئینه میرسد
 بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن
 مگر انگشت خود کوک چو نبود شیرستان را
 و اتم خموش دار زبان سوال را
 تا سدر من هست بجای نتوان رفت
 زود از شرم زبان در دهان گیرد
 بر سرش گر گل گل هم نباشند
 بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
 خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی
 بشکند روزه اش از سنگ به بند و شکم
 که از هر چیز در دل بدنیارو
 فرو برد و بر و گز خود نیارو
 قانع چو کندرم بد و نکشت نان خویش
 گل رعنا بهم چسبیدن پشت شکم باشد
 لب خاموش باشد چون بهم پشت شکم چسبید
 چو ماه نو بد و انگشت نان قناعت کن

صائب

مهدی حسین قتب
مخلص کل شی

سعدی

شوکت

سرخوش

انشائی مودوم
قاسم مهدی

محمد علی باهر
امام ذی بیگم قانی

ناصر علی
قلندر
سزایدیل

حافظ

نعمت خان عالی
کلیم

رفیع

ملا و قری
غنی بیگان قلی
عنایت نامه راسخ

حاجی حسین خان
حکیم شفائی
ملا علی ضیا

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع
رزق را روزی رسان مقدار هر پانصد
در اهل جهان بود قناعت کمتر
بنا که خور و طفل زیک پستان شیر
چون لعل هر که خون جگر خور و صبر کرد
ز نعمت های شیرین توکل
آن کو قناعت آشنا شد
وان کوره حرص و آرزو پیود
باقناعت هر که خو گیرد تو نگر میشود
نعمت خوان قناعت دیده لذت پیر
بچشم شرف نگاران عزیز تر باشد
در فقر ترا که استقامت و قناعت
مانند صدف اگر قناعت باشد
کتب بر تقوی و دانش و طریقت کافیهست
پیش با چیزی گرفتن با توکل شهنشست
اگر خواهی که اندر منزل مقصود جاگیری
شکر نعمت دنیا نمی شود قانع
شویم ز لوح دل چو با نقش آرزو
چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا
شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم
کامران سر بر مطلب شد
کسی تسخیر صد ملک سلیمانی آهنگ
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
کسی که رشته کارش بدست تدبیرست
از اضطراب کار مهیا نمی شود

همچه کار کند استخوان گوهر را
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه
مافزاد دست حرص در طبع بشر
در دست بگیرد سر پستان و گر
زیب کلاه گوشه اقبال میشود
شکم بر پشت چسبید ست مارا
منظور تعب من تشا شد
مقهور نذل من تشا شد
چون خشک تر بسازد قطره گوهر میشود
بهر چندی نقل با دام ست مهران مرا
هر آنکه ساخت چو گوهر آب دانه خویش
هر روز تلاش رزق بی انصاف نیست
یک قطره آب بعد سالی کافیهست
راه او گر صد نهوار و توکل بایدش
بس بود کرد و ستان گاهی خبر باید گرفت
مده از دست خود سر رشته راه توکل را
بلی ز دانه فشانی کس بهمان گرفت
مشق قناعت از قلم استخوان کنم
زبان بود بدین لقمه حلال مرا
شکم در دیده از خون گریان چو سر نوشتم
هر که او تکبیر بر خدا دارد
چو خاتم گریه بندی از قناعت بر شکم شکی
گره قطره بدریا چو رسد باز شود
خیال فاسد و چون بر آب تصویرست
بیل از ویدن ست که دریا نمیشود

لا اظم

نمی‌توان تیر و عثمان رزق گرفت
نصیب گردد همچون صدق رزق از یاریند
صبوری مایه فی سروز می آمد
صبوری مایه امید است آرد
بصیر اندر صدف باران شود در
بصیر از دانه آرد خوشه بیرون
بصیر اندر جسم یک قطره آب
اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع
نه عزیز تر از کعبه اے لباس پرست
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
بصیر شکل عالم تمام بکشاید
نزد تنها بریدن لذتی دارد نمیدانم
قانع کسیکه شد بخش خاک هم درست
بی نیاز از آب نهم عمر ویشی دراز
تورت گرم باشد همچو خورشید
ندارد چشم احسان از خیشان بهمت قانع

ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
چو تمث نیست فزی از دهن چو آب یاریند
قوی سربایه به روز می آمد
صبوری دولت جاوید است آرد
بصیر از لعل و گوهر کان شود پر
ز خوشه ره روان را خوشه بیرون
شود نه ماه را ماه جهان تاب
بخانه بهره آب گهر توانی برد
بجامه که بسالی رسد قناعت کن
تخته مشق تو گل بود و رگهواره ام
که این کلید بهر قفل راست می آید
و گرنه سایه این تاک هم انگور ما دارد
سیماب نفس هر که کشد کیمیا گریست
کاسه درویره ام چندین نفع خور خور
قناعت گریکنان کرده باشد
محال است استخوان را از دندان سگ بگیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید استی توصیف سخن است

ز کجی افتی بکم و کاسته
گل ز کجی خار در آغوش یافت
هر کس بوی رستی افراخت شد بلند
سرودر فصل خزان ماند بحال
بسوی سستی دل را هدایت کن که می باشد
جاوه سر منزل جمعیت ما راستی است
راستی را نتوان داد بکلیف ز دست

از دو جهان رسته اگر راسته
نیشکر از راسته این نوش یافت
بالانشین جمله حرفت زین الف
راسته را بنود بیسم زوال
عصائی آنبوسی به زریل مرصاعی را
چون برون افتد خط از مسطر ایشان میشود
شاهد زور کمان است خیم بازو ما

شیخ نظامی

نور العین اصف

غنی

شوکت بخارانی

مرزا میل

فطرت

میز صاحب

فصاحت خلق باطنی
۱۰ علم

براستی ز فلک پیش می‌توان افتاد
صاوتان را میرسد از عالم بالا مدد
بصدق هر که بر آورد و مزل صاحب
رازها از راستی فواره سان مستور نیست
هر که چون پیکان زبان او بود بادل یک
یاد گیر این سلوک را ز عصا

نیل میگذرد هر که این عصا دارد
میدهد از اشک انجم خج شست شوی صبح
چون صبح مشرق خورشید شد گر بهانش
بزدبان است جاری آنچه مارا در دل است
راست کیشان چون خدکش بر سر خود بدهند
راستی پیش میرود و همه جا

واسطه نجات از مهالک ناخشنودی خدا اشعار و زبان

مذمت دروغ و نه لیاات و اقناع آنها

وین پیش بستانم میلا صاحب
کسی را که گردد زبان دروغ
شمع کج در سوختنهای زود آخر میشود
خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ویل بر سر مکرست دروغ و ال دروغ
خروج آخر لفظ دروغ بیند غین

کاین ز ر قلب هر کس که دهنی باز دهد
چراغ و شش را نباشد دروغ
یعنی از راستی حاصل شتاب است
ای شمع بیندیش و نگه دار زبان را
همین ز لفظ دروغ آمدست معنی است
بداند اینکه دروغ عاقبت هزار با است

صائب

سعدی

شفیعی اثر

کلیم
فتاحی

باعث افزایش توقیر بر مره ارباب خرد و شعور اشعار عجب

عیب پوشی و کرم داشتن دیگران منع خود بینی و غرور

کدام جامه باز پرده پوشی خلق است
دوستی با ناتوانان بایه روشن نیست
پوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
پوش چشم خود از عیب مردمان صائب
بفکر نیستی هرگز نمی‌فتند مغروران

پوش چشم خود از عیب خلق عریان باش
موم چون بارشته ساز و سمع محفل میشود
که عیب پوش کسان عیب پوش خج و باشند
ترا که نیست میسر برینه پوشیدن
اگر چه صورت مقراض دارد گریبانها

صائب

ای در طلب کمال سرگرم شتاب
 هر چند عقیق ست با تش همرنگ
 رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
 ز نهدارمین مباش ای غافل از خشم حلیم
 راز کس ای صاحب بنش کن ز نهار فلفل
 چشم عیب بین غیبی نمایان تر نمی باشد
 کشتی مازیدستان باعث شرمندگیست
 بسبب ت کسب آن کس که کمالی دارد
 شد از زبان شمع مراروشن این سخن
 بنای روزگار ره عکس میزنند
 بر این نکته روشن از زبان شمع محفل شد
 رشته نظاره خود بین کم از زار نیست
 ندارد نکته گیری حالی غیر از پشیمانی
 هر چند که مرد قول و فعلش تبه است
 رسوا شود آن که میدرد پرده کس
 چو کوه دره تیغ ست سر بلندی او
 بمین حقیر کسی را که شمع در شب تار
 مات نسب من که چو آئینه در جهان
 افتاده را بچشم حقاقت بمین که خاک
 دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فرو
 و دینی هست عیب نامن حول نهراغم
 عیب ست بزرگ بر کشیدن خود را
 از مردک دیده بایده آموخت
 خود را بشکن که بت شکستن نیست
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن

در صورت کس بمین و معنی دریاب
 دارد بدان تشنه خاصیت آب
 هر جا که خامه الیت زبانش بریدنی ست
 چون بین و جنبش آید خانه ویران شود
 صد زبان گراشد چون مکاشفونش
 پوشان چشم خود از عیب و عیبتی کن
 آبرو ریزد چو گرد و شیشه با ساغر طرب
 هرگز انگشت نماید رنبا شد چو پهل
 چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
 آئینه گر شود دو جهان خود نمایش
 که می آرد بی پایان کشتی بالانشینان
 چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کنست
 سر کشی که بر حنی نهی خواهی گزید آخر
 برداشتن پرده ز کارش گنه ست
 ز قلب بر آید و محک و سیه ست
 کسیکه شیوه افتادگی شعار نکرد
 به از عصای بلند ست گر چه کوتاه ست
 آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
 چون سر کشد غبار دل آسمان شود
 تا اگر فتم رنن این خانه را روشنتر ست
 که هر کس که می بیند زیاده از خویش می خند
 و ز جمله خلق برگزیدن خود را
 دیدن همه کس را و ندیدن خود را
 بگذر ز خودی ز قید رستگن نیست
 درند هب ما گوشه نشستن نیست

غنی

شوکت

سلیم

کلیم

ظاهر و جید

عبد الصمدی

محمد فاروق
مولانا میحانی

جو دوت

قاسم دیوانه

خسرو

سرور

طالب آملی

سید غلام علی آزاد

مخلص کاشی

مرزا حکیم حکمت

فایق

مست

سرخوش

حافظ

میر جعفر وحی

تفتیغای اثر

ابو نصر حمید

سائمه شیری

لا اعلم

خلق را در خود نمائی عیبها پوشیده نیست
که در سختی نه از خرد و اشتن است
خلق عالم تمام مرآت هم اند
ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را
حجاب از سربندی پایال موج میگرد
خاکساران جهان را بختارت منکر
با چشم کم بین که ظاهری دلیل را
تا توانی تا توانان را بچشم کم بین
عیب مروان فاش کردن بدترین عیب است
شرح حال تا توانان را شنیدن عیب نیست
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد
بر بلندان سخن بسوی خود دست
زواج جاه غرور و دنی را اگر دو
کمال صدق محبت بدین تنقص گناه
آئینه خود باش صفائی بازین نیست
جای داوند خرد را بهر تادانی
مرغ یک اعلیم عیب ما بود عیب همه
تا یکسر موی در تو هستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
نباشد نکته گیره آو میست
نه در دیگران ندیدن عیب
اندر ره حق تصرف آغاز مکن
سیر دل هر بنده خدا میداند
مانند نور دیده غرور است در نظر

ماه چنانی که افزاید کلفت رشتن است
بل خلقی را بخوبیش برداشتن است
تعظیم همه حرمت خود و اشتن است
ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید
غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد
توجه دانی که درین گرد و سواری باشد
عیب از غلاف کهنه چپ تیغ اصیل را
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را
عیب گواول کند بی پرده عیب خویش را
رشته بی قدر سر و گوش گوهر میکشد
جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش
چو خامه بر سخن بیکس مدار انگشت
نق بر دخی فلک بروی خود دست
به پشت بام دو بالا صدای پا گردد
که هر که بی نهراقند نظر به عیب کند
عیب همه کس پوش قبائی بازین نیست
عزت صاحب اوراک نگه باید داشت
از چه بچون موج دائم در پی یکدیگر هم
آئین غرور و خود پرستی باقیست
آن بت که ز پندار شکسته باقیست
که کار سگ بود آموگر فتن
و بدین عیب خویشتن نه است
چشم بد خود بعیب کس باز مکن
خود را تو درین میان انبار مکن
هر خرد را کسیکه چو عنیک بزرگ دید

منگر بچشم کم عجز زان عزیز من
ای شیخ اگر ب صحبت افتاده رسی
بچشم کم منگر جسم خاکساران را
عمر دوروزه قابل سوز و گداز نیست
خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم
سادت ازلی از دل شکسته طلب
تعبی کس نگفتن شد میسر کعبه مطلب

یوسف غلام کس بخردین نمیشود
یاری بکن بچشم حقارت درو بین
که این غبار بدامان دست نزدیکست
این رشته را مسوز که چندین روز نیست
این ست از زمانه لباس و غذا مرا
ورین خرابه بغیر از همانی باشد
خطا پوسی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند ساز پایه تمکین و وقار اشعار صفت خاکساری و انکساری

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده
بزمی جان ز دست سخت گیران میتوان برین
ناز می جان دست سخت گیران می بریم
عبادت بیجهان به خاکساری نیست
ملائم میشود و گرفتگو هر کس که کامل شد
هر که اورا عین اقبالست چشمی بر زمین
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را
خاکساران مدد از عالم بالا یابند
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
زیاست خوی آتش اولاد و پاسبان را
نیست کسی بی بعالم بهتر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شامان جا دهند
فرو نیست دلیل رسیدن کمال
خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار
پایه عشرت بلندی کرد از افتادگی

نزد محراب همان به که کنی پشت خم
بزی تیغ هرگز کس نگیرد خامه مورا
بیم سخت نیست چون مدتی بمانی آب را
به از وضوی عزیزان بودیم با
که دائم نپید باشد بر دهن منای پیری را
چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
که تار شمع دائم شعله را زنجیر پایا شد
گردا میکند روی زمین بالان پاک
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
تو این بوترابی باید که خاک باشی
قطره تا چیر گردد گوهر از افتادگی
سایه بال همارا به سر افتادگی
که چون سوار بمنزل رسید پیاده شود
چون نخل پر غم بتواضع خمیده باش
خار دیوارم و بال میج و امان نیست
از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

غنی

میزان اصحاب

تعلیم خاکساران و شکر وجود دست
زندان ترا داده اند آسیائے
نیست ناقص اکمالی بہتر انظار عجز
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد
ہمچو تاجہ گر ہموار سازی خویش را
بین کہ میکند ستارہ بر شستہ سلام
در دیدہ جای و دم ہموار میرسد
چو خاتمی کہ برو سنجیب موم فرو
ہمواریت بہ پیش عزیزان کند عزیز
خاکساری پیشہ کردن ہیچ میدانی کہ پست
گیرم کہ تمام مصحف از برداری
سر بر زمین ہی سے بہر نماز
از کبر مدار ہیچ در دل ہو سے
چون زلف بتان شکستگی علوت کن
و عجیب آزاد بینائے نشنید
نشاید بہر خود بہ داز سر زور
خود را پسند و دل پسند ہمہ باش
عاری ز لباس عاریت باش چو بخل
ہر جا تواضع است دلیل بجا بت است
نہن چون از تواضع خاک گشتہ
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی
نقص دولت نیست از برگد ابر خاستن
کلفت ردائی سینہ و دلہا تواضع است
گر ہی خواہی کہ بر بالائی حشمت جاوہند

ناصر علی

افضل کاشی

امیر خسرو

ملا جامی

ہلالی

محمد بیگ فدائی

قاسم لویانہ

زان جاوہند مردم و چشم تو تیار را
کہ سازی ملائم تو گفتار خود را
و شکیر ناشنا از دست بالا کرد است
گو بہر ہموار را گردی تہیہ کیسیاست
قد را در شکست چرب نرمی خوی شیر
میتوان در کیدم از صد عقدہ مشکل گذشت
فروتنی کن و از جملہ عزیزان باشد
چون رشتہ صاف شد کہ چشم سوزن است
ز دم چو بردیستی بلند شد نامم
چون رشتہ صاف شد رگ جان گہر شود
مشت خاشاک کی چشم دشمنان افکند است
بان چه کنی کہ نفس کا فرداری
آنرا زمین بنہ کہ در سرداری
کز کبر بجائے نرسید است کسی
تا صید کنی ہزار دل در نفسے
کہ عجیب خود بچشم خویش بیند
بہ نیکی احوال و اندر بد سے کور
نقصان مپندیر و سودمند ہمہ باش
بر خاک نشین و سر بلند ہمہ باش
تنخ میل از بھیدن توان شناخت
غبارش سرمہ افلاک گشتہ
خاتم دست سلیمانی ہمین پشت قامت
جا کند و دیدہ گرد از پیش پا برخاستن
از تہیہ میتوان گرہ سنگ باز کرد
و تواضع ہیچ ابروی تہان پیوستہ باش

فی مقیم کعبه و فی ساکن بیتخانه باش
 سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
 خاکساری سر بزمی راز و مکر کردن است
 میان خاکسار و پادشاه عزتسا
 دعای خاکساران میکند امداد شایانرا
 و شکست خویش کوش و عزت افزون بدست
 نجارات هر کرا چون مهر بارفت ترین باشد
 منزلت خواهی مدارا کن که در خواره آب
 فلک گراز تو واضح خم نبوده
 خاک سر بزمی ارباب و سر بزمی محبون شو
 فی تواضع کس نمیگردد و بعد الم سر بلند
 خاکساران را در آن درگاه قریب گریست
 خواهی عزیز و هر شوی خاکسار باش
 اگر بدولت بچاگی رسی دانه
 تا گشتم پست اوج اعتبار مرده نداد
 آفت خانه دنیا لباس خاکساری کن
 بین بر تبه افتادگی که قطره ابر
 هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
 میتوان کردن بندی جامی بولهای سخت
 نکته بسیار و قیق است سخن پر نازک
 از زبان نرم صورت میندیرد کار سخت
 سرفرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن
 ز فیض خاکساری مذہب نقش قدم دارم
 نصیب آسمان از سر کشی شد بقراریها
 تا شب نیم افتاده بر افلاک براید

همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش
 با دستواند ستم بر ستم و فخر کرد
 فی حصیر و خشت کردن بستر و بالین جلیش
 که میل متری قدرت گراز سر و آن افتد
 که پادشاه پرسی کشد تخت سلیمان را
 بر رخوبان بندش جا چو گل از پاشکست
 اگر چه چرخ چارم رفت چشیش بر زمین باشد
 اوج گیرد آن قدر که خود تنزل میکند
 سرافراز همه عالم نبوده
 که هر چند او تکی میکند سر بر زمین دارد
 خاکساری نخل رفعت را بجای ریشیت
 سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی
 در دید باز سر شدن جاست سنگ را
 به از طلسم شکستن شکستن خود را
 نزد بان بام من افتاد و دیوار شد
 زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را
 به بجا رفت و در تئیم می گردد
 سبز شد و از چو خاک سری پیدا کرد
 رفته از همواری خود غوطه در گوهر زده
 و امن عجز بدست آر که ملزم نشوی
 خانه نقاش کوپی را بموی می کشد
 بابر وین که جابر چشم دارد از خمیدنها
 بفرقم هر که باز و جادو هم چشم پایش را
 زمین او ما دارد ز فیض خاکساریها
 خورشید جهان تاب فرو هشته رستهها

کلیم

شوکت

محمد امین

مزا جیدل

نعمتیان عالی

محمد رضا مشتاق

و اما بیهک جویا

محمد رفیع واعظ

شفیعی اثر

میرزا جمال الدین دوت

سعدی

خالص

طالع

شیدا

مزا محمد سعید شرف

مخلص کاشی

طالع

عبدولی عزت

محمد پناه قابل

غنی بیگ قلی

مولوی معنوی
لسانی سمرقندی
۱۰ علم

خود را بهر که بختی چیزی از خویش کم کن
در بهاران کی شود سبزه رنگ
چون ماه نو همان بتواضع و تواضع
کمال مردی مروانگست خود شکنی
نخلیست سرکشی که ثمرنی بری دید
سروش و ازگون را راست میاز دنیا
کناره گیر مردم صفای وقت به بین
میتوان ز افتادگی برون بساق عرش راه
چون ماه نو تواضع انجوی خود کنی
بود راه نجات اهل ایمان جاده پستی
خاک انسان که صدها دارد و بیم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف

خواهی گرازت تو افزون کس در بهار باشد
خاک شوتا رویدت گل رنگ رنگ
گزنه سپهر بوسه زنده بر رکاب ما
بوس دست کسی را که این صنم شکنند
با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش
نقش معکوس نمین از سجده میگرد و درست
که قطر گوشه گرفت از محیط گوهر شد
دولت پابوس عزی میشود غلخال را
آفاق را بقدر و توان میتوان گرفت
که باشد خاک پل اصحاکی بوسی را گل دریا
بر چهره شست گرد و عجزش ز قدیم
آهی زد و گفت در بنامی تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار از اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

میرزا صائب

سرمه از فیض سفر بایه بنیش گمردید
نیست ممکن بختگی تحصیل کردن در وطن
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر
در وطن گرمیشدی هر کس با سانی عزیز
هر که پابند وطن شد میکشد آزار
موی چون از سر جدا گردد و نمیکرد و سپید
می برود به کمال آدم خاک سیاه
قدر مردم سفر پدید کند
تا بسنگ اندرون بود گوشه
بلند نام نگر و کسیکه در وطنست
درخت گز متحرک شدی ز جای بجای

غنی

ادیب صابر

ناصر علی

قلندر

صیقل تیرگی بخت جلدی طینست
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
یکیست تبیج و راست تا بود و کیش
کی ز آغوش پدر یوسف نبردان آمدی
پای گل اندر چین و اتم پست از خارها
عیش غربت مورا پیوسته میدارد جوان
میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
خانه خویش مرد را بندست
کس چه داند که قیمتش چندست
ز نقش ساده بود تا عقیق و یاقوت
نرخ ازه کشیدی و نی بلای تر

نیت قدری محکس را در دیار خوشن
نگردونی سفر هرگز کمال مومی ظاهر
هر جا که رود عسزیز گردد و
گوهر چو زکان خود بدون شد
چون شیر ز میشکر برون شد
بلاد آستین بیار و گوشه عزلت
مرو کمال در وطن هرگز نمیکرد قرار
قدر مردم کی فزاید تا بود اندرون وطن

آب تا در گل بود آبست و در مینا گلاب
نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
چون ترک وطن کند خردمند
قیمت بودش زیاده صد چند
در جوش قناد لیک شد قند
که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
میوه چون خفته شود از شاخ میگرد جدا
در صدف قیمت نباشد گوهر از زنده را

میر قاسم
الا علم

دلیل الامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی
گوشه گیری آبروی عزت ست
مرو بجانۀ ارباب بی مروت دهر
درون خانه خود هر گداشته شاه ست
کلید گلشن خردوس آن کسان دارند
آبرو اگر طلب داری مرو از جای خویش
جز گوشه قناعت ازین خاکدان بگیر
بیداران را ز بختان بخت منت ست
در گوشه این دُرین پادشاه گوشه گیر ست
خصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت
در کیش ما بجز و عنقا تمام میت
فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه
اگر تو خواهی از خدا و دنیا و دین
چون شب قدر از همه مستور شد
اسم عظم چو نمک کس نشناسدش

در دامن صدف چو کشت پادشاه شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
که کنج عافیتی در سرای خوشن ست
قدم بیرون منه از حد خویش سلطان باش
که در بروی خود از کائنات می بندند
انچه گل را در چمن آب ست در بازار نیست
غیر از کناره هیچ ز اهل جهان بگیر
پیش عزلت و دوستان بقصر خدمت ست
وام ست صحبت خلق باید زوام جستن
اهل عزلت را سفر از یاد مردم فتن ست
در قید نام ماند اگر از نشان گذست
که تخی دست خورد خون چو بیاز آید
عزالتی از مردم عالم به بین
لا جرم از پای تا سر نورد شد
سروری بر کل آسمان باشدش

میرزا صائب

کلیم

بها و الدین آملی

عزالت آمد گنج مقصدای حزن تن
عزالتی بی عین علم آن زلتی ست
ز بهر چه بود این همه بهر چه
بر نیاید اگر از سنگ نیر و آتش
سیاه روی عقیق از جدائی همین ست
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزالت شو
صاف طینت را حصا عافیت باشد طون
در خانه خویش هر که پیوسته نشست
در بهشت افتد و در دوزخم تنها برند
پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود
برو گنج قناعت چون عافیت بشین
طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است
از بهار گنج خلوت میدید بوئی بهشت
اگر بر آید ز خانه تا بیجا ست
چیزیکه داشت سحر تهید ست در سباط
گر شو کوه گوشت گیر چون ابرو
مده ز دست گریبان گوشت گیری را
هر کس که بکنج انزوا بنشیند
این همه جد و جهد حاجت چیت ^{ای گوشت گیری}

ناصر علی

غنی

خمد ز میع واعظ

مخلص کاشی

حافظ

سید مرتضی

شوکت

راضی

حزین

لا علم

لیک چون باز بدو علم آید قرین
ور بودنی زای ز بهر آن علتی ست
جمله را در دوا اول با خستن
گوشه از دست مده آب بقادر و ظنست
کبود چهره یوسف ز دوری و ظنست
که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقارا
در صفت تاهست گوهر این از جان بختن است
نقشش چون نگین در همه جانبشیند
نیست در عالم بهشتی بز تنهایی مرا
قطره گوهر از ره عزالت نشینی میشود
که یکدم تنگدل بودن بهر چه بر نمی آرد
ابپاشی خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
آوم ست انگس بنده و پدید از روی بهشت
هر که چون دیده صاحب دید ست
پای شکسته بود بدامان فرو ختم
بر سر دیدمانشانند ست
که مومیائی پائی شکسته دامان ست
کی بر در کس چون نقش پا بشیند
آنچه روزیست میرسانند ست

مؤلف قلوب مالوفان کینه و نفاق * اشعار تا کینه
صفائی باطن از لوث کینه و توافق از لیکه گنج حسن اخلاق

هر کس کشد بر آننه خنجر بخود کشد
گل نباشد چشمه خورشید را

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست
سینه صافان را غبار کینه نیست

میرزا صائب

شوکت

روشن گهران را نبود جز سخن مهر
از حله نورست قبا صاف دلان را
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
در سینه های صاف نگیرد قرار غم
جوشن خفتان نباید مرد را روز مصاف
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
کلفت طبع ندارد نازان صاف دلان
توان از هر بزمی کرد سیر خوش کیش را
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار
عمری که بصد شور و شعب میگذرد
مانند قلم ز کاغذ مهر زده
دل صاف اگر انا انجام کار خوشیتن باشد
ز تار کاسه طنس بود دوستی آموز
چنین کشاوه بود و لشکته را مرهم
هر که او دست یزد و خوی نیک
دانکه خوی بد قرین سال اوست
سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است
زیاران کینه هرگز بر دل یاران نمیاند
فروغ ناصیه دولت از صفائی است
توان از سینه صافی شد هم آغوش سپه چنان
صاف شد چون ل بود آئینه روشنی یار را
با صاف دل کسی را یار می برتری نیست
که دورت پاک طینت را صفائی سینه میگرد
طبعی بهم رسان که بسازی بجای

از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح
از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
نباخن چهره آئینه را نتون خراشیدن
زود از بساط آئینه سیاه بگذرد
میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را
دود و دوسینه محال ست نهان روشن
در دوشیشه شفاف نمایان باشد
که تار شمع و آئیم شعله را زنجیر باشد
از برق زبانی ز سر سد خم من م را
تیغ تا دوزنگ باشد برگ بیدی شش نیست
روزش همه آفات بشب میگذرد
گر دل صاف ست بی تعب میگذرد
که عینک باشد از روشن ضمیری و بینی را
به خدمت چو گزندی رسید نالان باش
که هست خلق نگو مویانی مردم
گرچه او تنها ست با تنها بود
گرچه با تنها بود و تنها بود
اندرون خانه آئینه جایی گرد نیست
بروشی آب جاری قطره باران نمیاند
جلالتی نقش ز راز نقش مهر بیشتر ست
شکر چون صاف شد پیرهن با دایم میگذرد
کی شود بر عکس خود طالع بودن را ب
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را
که خاکستر چراغ خانه آئینه میگذرد
باهمتی که از سر عالم توان گذشت

عنایت نام را سخ

غنی

میرزا بیدل

تفصیلات اثر

امین دین

وحید

میرزا

محمد فضل سرخوش

نگهت

محمد طاهر نصیر آبادی

ملاحامی

آقا زان واضح

کلیم

چنی لال مخفی
۱۰ علم

ناب آموخته در هر رسم آشنائی را
صاف دل با همه کس مونس و وساز بود
صورت نه بست سینه ماکینه از کسی
سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش
دادند چه صورت کمان ابر و را
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
روی گردان نشود قفل از دشمن خویش

که در هر رنگ شال میشود بگرصفائی را
در آئینه بروی همه کس باز شود
آئینه هر چه دید فرا موشش میکند
خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
آخر دلت از تیغ جفا گردد و ریش
پیوسته کشاد دراز پیشانی خویش
زخم این آئینه چون آب بهم می آید
آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصه نواب زبان* اشعار مذمت
عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر و فساد دشمنان*

غنی کشمیری

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم
نتوان بر روز دشمن بتواضع جان را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابله نیست
نبودگی تواضع دشمن بحسب گزند
مرد در بر خصم دشمن گرچه جان بخش است عالم را
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن
سنگین دل است هر که بظا هر تلمست
ز تعظیم و تواضعهای خصم دشمن صفا
خدا کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
خصم بد گوهر اگر حرف ملائم گوید
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف ده
آنکس که خیال سخت جانی دارد

میرزا صائب

از مشتائے مین

پیوسته بود سوی کمان پشت نشان
قامت خنم زمانند زاجل پیران را
پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
پا بوش تیشه افکند از پانال را
که میر و آتش اردو چشمه آب بقا افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش بر کجا افتد
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
که خنم کردن صیاد افتهاست مرغان را
که چون پیوسته گردد و مور با هم مار بگیرد
استخوان نیست که در لقمه نهان بگیرد
مکرم و مبروده باشد آب زیر کاه را
ز آئین نفتاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب بنودگر
بر خذر باش چو شد خصم تواضع پیشه
چشم دل سوزی نمی باید دشمن داشتن

در دل گرسنه زود زبانی دارد
بیشتر کار کند تیغ چو خشم میباشد
آستین کی پاک سازد اشک رخسار شمع

محرر نظام مجرب
دانا رام بهمن

افزون ساز گنجینه حصول هرگاه اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غر ضناد سخاوت نمودیت
سخاوت با سخاوت پیشگان کن
کریم سایل خود را غنی کند کیبار
دشمن خو خوار را کوه با حسان سازد دست
حظ دولت در پریشان کردن سیم فرست
کریم اوست که خود را بخیل میداند
چو دریا نگرود و تهیدست هرگز
مشوز نمارد در دولت ز حال و توان غافل
کرم باطل کرم کن که از رعایت ابر
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست
مباش کم زنی خشک در جوامردی
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست
زال خویش با حسان تمتعی بر وار
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود
از بزرگان لبر صواب بخردان شناس
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
نبود مهربانی چو دست دهند
یا ز آنجا که زیر دست تواند

در تلاش نام سیم وز رفشان دن جود نیست
که بایک شهر احسان کرده باشی
دوباره لب نکشاید صدف را بر بهار
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
منا حسان رشته شیرازه این فقرست
عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
کریم که در راه سائل نشنید
که این خج آب گران باد دولت بیدار میباشد
محیط روی زمین را زمین حسان کرد
ز دوستان لباسی قباد ریخ مدار
اگر شکر نشانی نواد ریخ مدار
کریمی از سر آوازه کرم خویش
مشوز گنج بنامی چو اثر دانات
از درم مهر اگر بر لب سائل زده
بجواب ز آستان خویش میراند دولت را
فانوس این چراغ ز دوست دعا بود
حال ل بریدن مولد سلیمان خوشنامست
با دوستان تملط با دشمنان مدار
روز و شبها سحراب نوشیدن
هر زمان بی سبب خروشدیدن

میرزا صائب

حافظ

یا طعام لذیذ را خوردن
 من نگویم که بهتر است چه بود
 همکنان را از غم رها نیدن
 چو غنچه گره چه فرو بستگیست کار جهان
 نباشد کار ساز از آن کس که کار خود حاجت
 سعی به راحت همسایگان کند شست
 کار گره کشا نشود در زمانه بند
 مانند گل غنی گره کیسه باز کن
 از بهره خویش گرجا برداری
 در راه سلوک دستگیر تو شود
 با خلق بخلق زندگانی میکن
 کار همه کس برار از دست و زبان
 گرد نظر خویش حقیری مود
 مردی نبود فتاده را پای زدن
 در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
 آن شاه سخا پیشه و صاحب دل دست
 دانی که چرادراد ^{بینی حضرت علی} بسائل خاتم
 پیروی گریخواهی که محتاج عصا گردی
 بستان خلق خام و بده بخته در عوض
 هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
 هر جا که شکسته بود و ستش گیر
 عدست که بنیاد ظفر را باشد
 جود دست که پرده دار هر عیب بود
 جاهلی جاہل گمان داری که دنیا مال تست
 آنچه خوردی زرق مولان آنچه بری مفت خاک

غنی

افضل کاشی

رعایت نامه راسخ

جهانگیر پادشاه

نظامی

آقازهی سرور

یا ملون لباس پوشیدن
 ورتوانی زمین نیوشیدن
 در مراعات خلق کوشیدن
 تو بچو باد بهاری گره کشا میباش
 بخاریدن نباشد احتیاجی پشت آهن را
 بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
 هرگز کسی ندید و رانگشت شانه بند
 تا چند ز چو غنچه کنی در خزانه بند
 هر گاه از وفایده تا بردار
 آنرا که از خاک چون عصا بردار
 نیکی همه وقت تا توانی میکن
 و آنکه بنشین و کامرانی میکن
 در بر نفس خود امیری مود
 گردست فتاده بگیرد مود
 بچو ناخن اگر از دست تو برمی آید
 گز جو همیشه کمر خصم شکست
 یعنی که بده هر چه برادر دست
 ز پا فتادگان را در جوانی و شگیری کن
 سر گرم خوش معاملگی چون تنور باش
 آئینه خویش را جلا خواهد داد
 بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد
 ظلم است که موجب ضرر را باشد
 بخل است که سر پوش مهر را باشد
 غافل غافل نمیدانی چه در دنیاست
 آنچه میانند زیاران آنچه داوی مال تست

شرف مرد جود دست و کرامت بسجود
 قیمت بیشکرو بید مساویست زابر
 کرم هر چند در عالم عزیزست
 یکی پیش از توقع کام دادن
 چو شاهین ترا رو هر که رفعت و نظردار
 ز نیک و بد نظری محبت دریغ دارد
 قرض از کریم کن که وفایش گرفتنست
 روا حساب میکند صاحب کرم را منفعل
 گر چو گل سلطنت تخت چمن بطلبی
 سرمایه مرومی ممکن کم
 چو خورشید قیامت از گریبان سر برون آرد
 سودای کریم همه سودست که نسیان
 ز احسان میشود صاحب کرم دولت خون
 روزی خود بخورد و هر که درین عالمست
 خورشید صفت چنان بزی در عالم
 ز مسائل شوکت آرایش بودار با دولت
 بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول
 در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
 امروز بخشش از پی فردا بهمانه ایست
 سخاوت همیشه را آوازه تخمین نمین دارد
 میکند بیدار احسان دولت بیدار را
 نیو باشد نشانی غیر درویشی کریمان را
 کریمان با تو نگریم با احسان پیش می آید
 به نفع بهمان در آب و آتش می رود
 شاه می آید بکار زلف در آشفته

و آنکه این هر دو ندارد عدش بزو جود
 نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکست
 کمال عزت او در دو چیزست
 دوم بر خوشستن منت نهادن
 ز بافتادگان را باد و دست از خاک برارد
 حیات بخش گل و خار همچو باران باشد
 مانند قرض زده ادایش گرفتنست
 میتوان گفتن که دریا شد ز شرم آب
 ز ریدست آورد از کیسه صد چاک انداز
 کز مرد میست نور مردم
 کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان
 گوهر عوض قطره ز دریا نستانند
 بی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگرد
 واسطه شوخ شما مفت کرم و داشتن
 بیرون چو روی جهان سیه پوش شود
 که دندان طمع زلف کرم را شانه میگرد
 مرا این نکته روشن شد زخم گردیدن مینا
 کز برای دیگران سوز و سراپا خویش را
 دست کرم براه عدم پیش خانه ایست
 از آن دریا گرمی بخشد و چین جبین دارد
 عطسه میازد سبک مغز گران گردیده را
 که افشاندن تپ میازد آخر دست به قانرا
 نباشد چشم ترسان دریا بر نسیان را
 خوب اگر بینی فوت از غریزه است شمع
 آشنایان را در ایام پریشانی بپرس

مرزا طاهر وحید

بلالی

شفیعی اثر

مخلص کاشی

حاجی محمد جان قندی مشهد

امیر خسرو

غلام علی آزاد

شیخ محمد علی خرمی باهنجی

میر لطف الله

دراب بیگ جویا

ناظم پروی

شوکت

واقف

شیدا

فدائی

بدیع الزمان

ناصر علی

فوت

سلیم

طالب حباب
کلیم
لا علم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من ز خویش
بر کرمان شکر سال و حقیقت منت است
پنج اهل سخا بر جانب اهل طلب
نظر کردن بدرویشان بزرگی را میفزاید
چون زنده زکار خویش بی بهره باش
پیوسته چو آره باش در امر معاش
از برای نفع مردم گر کنی جری رو است
تا بتوانی بخلق انجمنی را باش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی
بیج وانی که مرد می چه بود
روز و لیل فروتنی که دن
بر دل اهل سخا جو د کجا بار شود
بیچسب همت ندارد چو سوزن جهان
همت چو شود سلسله جانبان سخاوت
کاسه اهل کرم خالی نمی گردد ز جو
حفظ دولت و پریشانی کردن بیم و ترس
بنده باد بهار انم که از راه کرم
دولت ز دستگیری مردم بپاشود
حمایت صنعا مانع پریشانی است
اهل همت جان دهد پر وانه سان کار خیر
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست
نهال دستگیری و تنگدستی بار می آرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا
دوستان را با احسان یاد کردن همت است
شعار کارکشایان ملال خاطر نیست

چون گل برای حباب رزم بکف سر خویش
آنکه گلین با بکبار است از گلچین خویش
وقت فتن غنچه بود و در وقت گشتن گلست
سلیمان با همه شمت نظرها بود با مورشن
چون تیشه بسوی خویش و انتم تراش
چیزی سوی خود میکش و چیزی میاش
روزه خوردن هم تلم بردن آساست
در فائده دارد گیر بیکار و مباحث
بیفانده همچو نقش و دیوار مباحث
گاه قدرت غضب فرو خوردن
سیم و زر بقیاس بخشودن
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
با وجود تنگ دستی پرده پوش عالم است
چیزی که بسائل نتوان داد جواب است
ماه نوشد بدو نور و مهربانی کم نشد
مدا احسان رشته شیرین این و قمر است
غنچه را در استخیم پوشیده ز رمی افکند
قافوس این چراغ ز دوست دعا بود
و گرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
شمع خود میوزد و جانی دیگر روشن کند
آب فواره ز پستی عزم میدارد و بلند
نماند بر زمین هر کس که کور بر اعصاب گیرد
در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
ورنه هر غلی بیامی خود شمری افکند
گره چگونه کند جا بروی ناخن

دافع بلائی عداوت کریم لایزال * اشعار نذرت بخل و حرص و سوال

چه سود قرب کریمان خیس طبعان را
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل
چون صدف هر که بدرونه دهن باز کند
مکن سوال اگر چون صدف تر ازین بحر
در طلب گریم بودن بی نیازان تب است
حرص آتشکی افزون ز زرو مال شود
حرصی را نکتد نعمت دو عالم سیر
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود
تو نگردد دل از سامان خود آزار ندارد
مخور فریب صلاح از تو نگران زما
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم
تراز جان غم مال ای عزیز پیشتر است
ازان ز دامن مقصود کوه افتاد دست
می نواز و ساز عیش آندم که طامع یافت تو
طامع که بملک حرص گردد راهی
قارون ته خاک رفت از طول ال
ای یافته در ذکر خفی دامم هوس
خواهی که دولت کشاده گردد چو حباب
مشکل بود گرفتن چیزی ز رنگ چشم
ز شرم آنکشت دارد و در دهن طفل
خرمن عمرش تلف شد هر که از کس گرفت
آخر ز غوری شکست چاک میشود
لب سوال غنی پیش مسکن بکشای

که سوزن از میجا بود نظر تنگ ست
که فقر دار و از مشرف فقر نو مید ست
گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
بر کشادن لب و دامن گهر بخشند
بدناتر لب از بتخانه عرض مطلب ست
چشم آینه کجاسیر ز تمثال شود
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
قطره تا گردید گوهر از چکیدن دور ماند
بقدر فلس بر اندام ماهی خار ما دارد
که رفند و آتش سوزن سفاک صفت نان ست
که خون مرده خود را بنیشت بخشند
علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست
که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
باشد از پانی گس مضراب تا عجبوت
در سعی عبث نمی کند کوتاهی
تا بردارد درم ز پشت ما به
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
نگرفته است بخیه ز سوزن قبا می ما
سر پستان گرفتن هم گدائی ست
و او سر بر باد چون دشمع آتش گرفت
تا چند چون انار کنی دل بداند بند
که ترسم از دهننت لقمه زبان گیرند

نذرت بخل

غنی

دانه چین از جگر گشتن دست از جان گشتن دست
 منسج یا بے بسان قفل ندیر
 سیلی نخوری تاز کف ابل زمانه
 در جهان نتوان نشان سپهری یافتن
 نمخان دست بخندان که خون این مردم
 هر کس واکن بند نقاب عرض طلبها
 نفس بدنی برواز سختی روزی لذت
 بهره مندی نیست پس حرص از مال کس
 نباشد مردم صاحب طمع راهمت عالی
 دنی را کابنی رنج کسان بمان نمی باید
 گرچه از افتادن دندان شود گرفتار است
 هیچکس چون ز راه سیر مردم نمسک بساو
 بهمت و رویش از منعم شدن کمتر بود
 پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
 بر میوه رسیده زدن سنگ ابله نیست
 ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
 باختی که لازم ارباب دولت است
 چهران ممسک که بر آسے چه کیسه را
 مردم مسک بهره وراز جمع سیم و زر نشد
 ساز و بخیل دشمن خود کائنات را
 چشم گرداری بهین عیب طمع پوشیده نیست
 کامی که بر اید ز خیسسان نظر تنگ
 آبخنان وراز طمع گشتم که میسوزم چو شمع
 مسک ذاتی چه حاصل ساخت در اگر کریم
 دنیا داران صدای احسان ندهند

شوکت

شفیعی اثر

ناصر علی

طاهر حمید

واعظ

میرحی

خالص

تاثیر

ثابت

متین

مزاراوی

شد صدف را آخر از آب گهر پیمان پر
 تا کس بر نخاست از دود خلق
 چون مهره شطرنج مرد خانه بخانه
 چشمه خورشید هم محتاج آب شبنم است
 اگر حناست بدنی نمید بد رنگی
 بندگان طمع ز بهار مکشاعقده لبها
 استخوان ریزه بود لقمه سگ را نکه
 استخوان دندان بگیرد و مان مار را
 که متفاطمیس چیزی را بجز آهن نیگیرد
 چو رگ زن تا نریند خون مردم مان نمی ماند
 چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی در دست
 گنج از دست بخندان خاک بر سر میکنند
 از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود
 دامن است همین موج غسل پای کس را
 ز بهار از سوال مر جان کریم را
 که همچو کیسه ز راز بهر دیگر دارد
 و شناسم میدهند بسال غنیمت است
 بهر و ده مهر بر لب خاموش میزند
 رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد
 تا کس برگ او نتواند غذا گرفت
 شد سیه و سرمد تا آواز مردم را گرفت
 آب نیست که از چاه بعز بال براید
 گر مرا حرف گرفتن بزبان افتاده است
 کی و بدند را ر کشد نقاش نقش ماه را
 جز حالت تپان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور
سجده آدم نکر و ابلیس از فرمان حق
تنگ چشمان بهم زایل چشم فارغ نیستند
بال اگر بلب نان خوشتن بساخت
کی از جمع زر کم شود حرص نمسک
دست دول باید مریخ از جود صاحب دل
بخون ل بدست آورد و هر کس بال نیار
سزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما
در کیسه هر که ز رف بر و شد
دستی که بر نگرد از پاف ستاده را
نیم زاده چو بنعم شود از و بگریز
هر کس پی رزق گریه اندر تنگ پوست
باسگ نشود و همای همسر هرگز
دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است
روح ولی که آئینه راز عالم است
باتی چشمان چه سازد غمت روی زمین
قانون ز بار حرص بروی زمین نماند
هم از کوک مرا جبهای حرص است
ز چین جنبه فرومایگان و نیا دار
شگفتن غنچه بی رنگ بورا میکند رسوا

تا گرم نگر و ندکس نان ندهند
میکند آدم سجود و ایستادن
مورنی آرد و چشم دام بیرون دانه را
ز حرص شهر شهر این قدر نمی گزید
کسی از نخوردن کجا سیر گردد
تنگ چشمی میکند مرگشته هر غریب را
اگر چون غنچه بکشاید نمی ریزد ز راز و تنش
مینزد سیلی شکست رنگ بر خسار ما
چون کیسه طناب در گلو شد
چون آئین خالیست بیکار تا بگریان
که مستراح چو برگشت گنده تر گردد
از قانع تا حرص فرقت اید و دست
هر چند هوای استخوان در سراوست
نیست از با و خطر تخت سلیمانی را
حیف است این که تنه مشق هوس کنی
خاک نتوانست کردن سپهر چشم دام را
ولو گران سبک بهتر چاه می رود
که در صد سالگی دندان براید
کشیده اند طناب قورق بنام فقر
همان بهتر که دست بی کرم در آئین باشد

سلیع
مخلص کاشی

صید

مرزا معترف

نهار

علم

امر مستفا و اولی الامر منکم بمجهور انام اشعار و ربیان
تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امر و حکام

ریدالدین عطار

تا شود اسپ مراوت زیر زمین

تا توانی ای پسر خدمت گزین

بنده چون خدمت مردان کند
بهر خدمت هر که بر بند و میان
هر که پیش صالحان خدمت کند
خادمان را هست در جنت مآب
بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد
بی نیاز بیای حق روزی که دامن فشانند
مرد و نیاز از اسباب تعلق چاره نیست
چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت
آنرا که زور بازو و کسب هنر بود
قرب سرداران برایش خاکساران کمیت
هر که خدمت کرد او مخدوم شد

میرزا صائب

طالب علمی

یت نامہ راسخ

۱۱ علم

خدمت او گنبد گردان کند
باشد از آفات دنیا در امان
ایزدش با دولت و حرمت کند
رفت محشر بی حساب و بی عقاب
ایاز حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
گرد حاجت دامن صحرائی امکان گرفت
تا بود سر منت و ستارنی باید کشید
ز بند بند شکر بار میتوانی شد
دست پر آبله صدف پر گهر بود
میرسد تا جبینی صندلی نامش طلست
هر که خود را دید او محروم شد

حصول را بمنون ساز هر آرزو و اشعار و بیان تاکید

منت کسی از اینبائی زمان نکشیدن حفظ آبرو

هنرمندان عالم را یکے پند
بکوه قاف رفتن پا برهنه
با تشدان فرورفتن نگو فدا
برندان رخنه در فولاد کردن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
بسی به جامی آسان تر نماید
از خم احسان کس دست طلب را نرمن
کاشه خود پر کن ز نهار از خوان کسی
پر کن آب دیده گریان سیوی خویش
سعی ره زنی بر نمی دارد مرا از بجائی خویش

لاجائی

غنی کشیری

ازین بچاره می باید شنیدن
وز انجا سنگ صدف آویدن
ز پیک دیده آتشپاره چیدن
ز ناخن راه در خار آبریدن
ز مشرق جانب مغرب دریدن
ز بار منت و و نان کشیدن
آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش
داغ از احسان نهد شید صد ماه را
یعنی مریند بر لب جو آبروی خویش
آبرو چون شمع میریزم علی بر پانی خویش

و احم جو احم از مدد همت بلند
 جتو از بهر روزی باعث ثمر بندگیست
 ز جام دهر زهرت سر خوردن
 بدست خویشتن خون دل خود
 زمستان در بیابانهای مهلک
 بتابستان ز گرما تا به مفرط
 بچندین مایه نرد اهل تحقیق
 مدد بهر دو جهان آبروی خود ز نهار
 آبرو بجا نباید رخت تا گردی عزیز
 و حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
 ز تاج بادشهان نام تحت خود سازد
 قتاله احم هرگز ندارم تاب احسان کسی
 سر ز پیش بخیل آبروی خود ز نهار
 بمی که ز مزه خاستن بود سازش
 آبرو یک قطره آب است چون از چرخ رخت
 اهل همت را نباشد مگر به بازوی کس
 با کمال احتیاج از خلق ستغنا خوشمت
 همت اگر سلسله جنبان شود
 اگر از همت نبودی اهل فعل را پایه عالی
 تر و خوششان ز فقر و فاقه منال
 و آنکه محنت کشیده میگفت
 اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را
 ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم
 با هیچ سنا پیشه مبادت کاری
 در روز کوچه کریمسان گذر

یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام
 زین خجالت آسیا انگشت دار و دوزان
 بتلخی جان شیرین را سپردن
 بیزم دشمنان در شیشه کردن
 چو آب از شدت سرفاقترون
 میان بادیه لب تشنه مردن
 به از حاجت به پیش خلق بردن
 که این گهر به ازین قدر و قیمتی دارد
 قطره ناچیز را این شیشه گوهر میکنند
 کین آب رفته باز نباید بجوی خوش
 کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
 آب گرم گر کسی از خاک بر دارد مرا
 که آب همیشه نرا در نخل بی شریست
 صدای رختن آبرو دست آوندش
 پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
 خیمه افلاک بی جوب و طایب تاده است
 با دوان تشنه مردن بر لب دریاخوش
 مور تواند که سلیمان بود
 قدم بر تارک خورشید کی بودی مسحار
 باش راضی بر پنج و محنت خویش
 محنت خویش به ز منت خویش
 خط پیشانی از بهر دعا می درو بر باشد
 چو مروارید آبروی خود و خود دارم
 منت کشی که هست سنگین باری
 کز سایه بسر نفقت و دیوار

از نقود الحکم اختر

عنایت نامه راسخ

صائب

طاهر حیدر

ناصر علی

محمد رفیع و اعظم

حسرتی قزوینی

شفیعی اثر

حکیم رکن

ظهور

جعفر یگانه
مزا بیدل
جلال الدین سلطنت
آقا برائیم فیضان
کلیم

خاشع
شوکت خالانی
ملا محمد زمان اثر
مزا بخود
محمد سعید اثر
قلندر

سرخوش
مادانا
مزا اشرف الهمام
غوجی
مخلص کاشی
لا اعلم

چو آسیا نخورم رزق دیگران پیش
مرومیت گرچه میروزان نکوتر میشود
همت نکشد منت وینار و درم را
نقص همت را در اول کفر و ایمان با نیست
همتم هست رسا بخت اگر کوتاه هست
آزادگی از منت احسان رسیدن هست
برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت
نمیکنند ز کس صاف گوهران منت
فیض منعم منفعل دار و دل آگاه را
یکبار آبروی ز رویی که رخت رخت
ترک حاجت گر کنی حاجت و خواهد شدن
آخو بسان فاخته ام شد گلو کبود
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم
بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر
خوشادلی که ز عالم کناره جو باشد
موج آب گهر از تاج شهبان میگذرد
پایه نمکین ز کف گذارتا گروی عزیز
آبرویی خویشتن در مطبخ و دنان مریز
از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خواهم بعد مردن همچو کس من کفن پوشد
بلند پایه همت منم کشد تنگی
در زیر بار منت بال همامرد
لب را بخوابستن نکشایم بنزد کس
مانیت جستن ز غم جاودانی خوشتر است
تا میتوان ز آباء دست رزق خورد

ز حرص اگر همه اعضا شوند و در انهم
ابرگر برداشت آب از بحر گوهر میشود
زان گونه که حاجت بمقتضیست کرم را
رشته کوتاه باب سجه و زنا نیست
پشت پایم رسد اردست بدینا رسد
قطع امید دست طلب را بریدن هست
شکجه و دوجان چون کتاب توان غم و
بودت سیله جوهر چراغ آئینه را
بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را
در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
در دعبار و دوست بر جهان افشاند
منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
چون حباب است آبرو و خویشتن پیرانم
بفروش خویش را و نگهدار آبرو
چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
قطره در مرتبه خویش کم از دیا نیست
سنگ اسنجیدگی باز بر بار میگذرد
چوب توان خورد چون آتش میوی آفتابان
خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را
که چون آتش بپیرد خویش را از خویشتن پوشد
تور سر و فلک را همیشه آن گرم است
مسند نشین سایه دیوار خویش باش
ترسم که موج رختن آبرو شود
آبرویی مرد ز آب زندگانی خوشتر است
هر چه خوشه چین شربا شود کس

بی نیازان را ز حفظ آبرو آموده است بار منت بر نمی تابد دل آزادگان منت خشک است بار خاطر آزادگان قبول بر تو احسان ز آفتاب کن کندر نیش مکر خاطر روشن ضمیران را بود روشن دلان بر عقیاب از نعت شایان	آنچه خضر از چشمه آب بقادر او مید بید بخون و الباسی نیست غیر از موخ با وجودیل مرا از آب می باید گذشت که ماه یکشنبه را غشش و تا کردست چو پاشی خانه آئینه را آب از صفا افتد برو آئینه در بزم سکندر آب بان از خود
---	--

دلیل سبیل کشور خیر الاوصاف* اشعار صفت عدل انصاف

عدل باید پادشاهان را و داد شاه را به بود از طاعت صد ساله عمر ز تاثیر عدل است آرام ملک مملکت از عدل شود پایدار هر که درین خانه شے داد کرد عدل تو قندیل شب افروز زیست	تا ز عدلش عالمی گردند شاد قدر یک ساعت عمری که در و داد کند که از عدل حاصل شود کام ملک کار تو از عدل تو گیرد قرار خانه فردا سے خود آباد کرد مولس فدای تو امر و زیست
--	---

ظلمت زوای عذاب هر بشیر بر و محشر اشعار ممانعت ظلم و ندمت سبیل

چون به خبران به خبر از کار مباش ترسم که ز چشم اهل بنیش افتی حاصل و شکنی غیر تا سفت نبود شکست شیشه دل را گوی صدائی نیست شود عمر شایان عاجز نواز هست چون اجزای عالم فتنه یک آفتاب سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت نیست ارباب ستم را به از رزق حلال بغیر ظلم توقع دارد از ظالم	سرگشته بهر کوچه و بازار میباش چون طفل سرشک مردم آزار میباش آسیابی سببه دست نساید برهم که این صد ابقیامت بلند خواهد شد بگو تا سببه دست ظالم و راز آستین بر هر چو افشانی چراغی گشته نیست از زندان مانی زین سبب بخیر را تیغ دانه آب در وجود دارد و خون میخورد که نخل شعله اگر بار مید بد شرست
--	--

فریدالدین عطار
حافظ
سعدی
نظامی

غنی
صائب
ملاطهور
محمد قاسم
مخلص کاشی
راستم
شیرت

اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را
 خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است
 بزود بهره زانند و خسته خود و ظالم
 زاده ظالم ستمگر میشود
 خانه ظالم چون ویران شد چراغان میشود
 با مردم افتاده کمن و دشمنی که برق
 بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم
 از شکست دشمن جنودش بدر آید مرا
 در ستم قوت نمیخواهد سرشت بد نهاد

همیشه چون صحبت آتش شود آتش شود
 که گشته گشتن محقر بدولت پیش است
 بهر زنبور یک انگشت عمل نگذارند
 تیغ چون بشکست نخر میشود
 شمع میسازند موم خانه زنبور را
 بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد
 عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
 میخندد و خاطر مخری که دیبا بشکند
 پشه هم در حد ذات خود کم از مکر و نیت

همست
 تاثیر
 اثر
 زندان یگ
 مرزا شرف
 زانای هروی
 کلیم
 علم

جه
 جلال
 ابد
 شوکا
 ما

ایس از این مضطرب اشعار صفت هم نشینی و صحبت احباب

اختلاط دیده غنیک را حروف آموز کرد
 یار صحبت شایسته اکسری نیباشد
 بود که میاقرب اهل سعادت
 هر دو را هر چند تنهایی کند کامل عیار
 پرید خانه ز خرمن باسیا افتاد
 صحبت نیکان خسیان را و غای شجرت
 روشن شود چراغ همه گرز از اتفاق
 مقصود صحبت ست ز گل و ز بوی گل
 متاب رومی ز هم صحبتان که تنهایی
 نیست اکسری به از هم صحبت کامل عیار
 هر چه حال گشت بهر راز فیض صحبت
 طالب صحبت معنی نظران باید بود
 آتش از بزم خندان اگر خواهی غنا
 صحبت با کان نباشد سبب اثر

صحبت روضه ضمیران کجور بینا کند
 ز قرب لاله از یاقوت نگین تر شود شمع
 بهامفرد دولت کند و سخنان را
 صحبت یاران یکدل کمیای دیگر است
 نه سمرهان موافق جدا نباید شد
 این ست از سوختن تاخار و رستان بود
 ولسوند هم شوند رفیقان چو تار شمع
 انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
 لطیفه ایست که از بهر خود گزید خدا
 گفته ام حرفی که میباید بآب ز نوشت
 آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را
 خاک در صحن بهشتی که دارد آدم
 بکسلد چون تار از طنبور گردد و بنوا
 رشته را هموار گوهر کرده است

میز صاحب

خیات نه راسخ

شیخ عبدالرشید
 طاهر حید
 عزیدیل
 مخلص کاشی
 سلیم

مقد

ن

اختلاط پاک طینت را نیبیا شد ضرر
بہشت نقد اگر ہست در جہان جو یا
ضرر ز صحبت نا جنس نیست کامل را
صحبت نا جنس کامل را نسا زوید مرغ
گرچہ از بیکان نیم خود را بیکان بستہ ام
آہن کہ پیارس آشنا شد
صحبت اندر جو مہر قابل کند تاثیر پس
صحبت اہل نظر دل را مصفا میکند

آب گوہر کی کند دیوار خاتم را خراب
بحر مصاحبت دوستان نبویا شد
ز آب بحر میگردو آب گوہر شور
نمخی فاضل کجا ناخوشش بود کافور را
در ریاض آفرینش رشتہ نگدستہ ام
فی الحال بصورت طلا شد
ورنہ شاخ گل ز بوئی گل چرا محروم شد
نور گرد تو تیا در دیدہ چون جامی کند

عبدالرحمن قہ
ولاب بیگ جو یا
مرا محمد سعید
موید
میرا بن بیگ سائل
لا اعلم

ایں ساز از مخافت ہر آفت x اشعار مشعر مضرت ہر صحبت

رفیق اہل غفلت عاقبت از کار میانند
ہر مرد کہ باز تان بجوہش بنشست
بنگر بہ ترا نگشت کہ در پچہ دست
بجو دوری ز محبت انشا علی طرح داری
مکن بادوستان را آشنائی اختلاط افزون
با مردم زشت نام ہمراہ مباحث
نادان ہمہ جا یا ہمہ خلق آمیزد
از صحبت خیر مرد نامرد شود
صد سال اگر شعلہ فروزد آتش
امان خواہ از گزند خلق در گرم اختلاطیہا
درین نشین حریان کس مکن ہوند
اگر مخالف طبع تو باشد او متاعش
وگر موافق طبع تو باشد او متاعش
کم نشین با بدان کہ صحبت بد
آفتاب را چہ روشست اورا

چو یک پا خفت پائی دیگر از رفتار میانند
بر عارض خویش غارۃ خواری بست
نسبت بہر انگشت فرو تر نشست
چو مہنی جدا از یکدیگر بہائے خندان را
در آید چون دین پدہ مرگان خار میگرد
از صحبت دیگران سیاہی خیزد
چون غرقہ ہر چہ دید و بست آویند
بی ہمت و بی عزت و بیدر و شود
یک غوطہ در آب گر خورد و سرد شود
کہ عقرب بیشتر و فصل تابستان شود پیدا
کہ ہر کس کہ نہی دل ہاشنائی او
عذاب روح شود صحبت ریائی او
مذاق مرگ دہد شربت جدائی او
گرچہ پا کے ترا پیید کند
پارہ ابر نا پدید کند

غنی کشمیری

مرا بیدل

ملا جامے

قاضی شمس الدین

مرزا افروز حسن قزاقی

صائب

لا حایه

عبدالمصطفی

خسرو

طاهر وحید

مولانا دانا

آشنا

منظر

شفیاء اثر

بنیش

مرزا محمد افضل

ارشد علی ساسانی

نورالدین آفرید

سرخوش

محمد سعید اعجاز

سعید ایثار

حافظ

لا علم

ظاہر بینان کہ دم زند از یارے
مانند بختیہ و آبست این قوم
صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک
صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد
بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق
بایندشین و باشش بیگانه او
تیر از ره راستی کمان را کج دید
صد سال در آتش اگر مہل بود
بامروم نا اہل مبادا صحبت
یا د از گاہ گیسو طریق سلوک را
رفیق بد باندک مایہ چون کفہ میزان
رتبہ بی جہتی جو خوشید از خلایق دور باش
باعث آزار باشد صحبت منعہ بل
بود صحبت نادان بلا کہ یوسف را
ہر کہ گرد پیرو نا جہش رحمت می کشد
اہل را صحبت نا اہل زیانہا دارد
کجا از دوری کج طبع رنجدرست کرداری
با مخالف مشربان کجا نشستن خوب نیست
میفراید ظلمت دل صحبت افروگان
نیست در عالم بہشتی خوشتر از خلوت مرا
اختلاط ناموافق سدرہ سالک است
با نظر تنگان نشستن عمر ضائع کرد نیست
نخست موعظت پیر مجلس این حرف است
از مہنفسان ناموافق بگریز
چون خوب یہ است ظاہر و باطن نشان

ز نہار کہ خویش یا شان نشانے
تا در نظری در دل شان جا دارے
تختی از بادام تعانست بیرون برد قند
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
شمع در کجمن نگشت گزان میباشند
در دام افتی اگر خورے دانہ او
دیدنی کہ چگونه جہت از خانہ او
آن آتش سوزندہ مرا ہل بود
کز مرگ بتر صحبت نا اہل بود
در عین آشنائی مردم رسیدہ باش
برائی یار ویرین خود اثر جا بزمخیزد
سایہ از ہمراہی مردم بخاک افتادہ است
رشتہ از وصل گہر ریج و تاب افتادہ است
طرب سرای زلیخا تمام زندانست
غوطہ در خون میدہد پیوستہ پیکان تیر را
آب در کوزہ نا پختہ گل آلود شود
کہ از ناخن بریدن کی کشد نگشت آزاری
این غلط مجموعہ شیرازہ بہتن خوب نیست
چون بہستان بیشتر گردد شود شہاد دار
دوزخی نبود تیر از گرمی صحبت مرا
طفل از پرواز تابع میشود کافور را
میشود کوتاہ عمر رشتہ تابا سوزن است
کہ از مصاحب ناجنس احتراز کند
از دوست نمایان منافق بگریز
از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

بگل از صحبت این همفران تا چون خضر
بلاست صحبت ناچشم وقت طوطی خوش

هر کجا پای نمی جاسے قدم سبز شود
که گاه خوف ز مثال خود طوطی دارد

مفتاح گنجینه مقاصد هموطنان اشعار صفت زرارباب و مذمت فلاس

نیست جردستی عالم از گلشن و هر
از بس که کا مفلسی ما گرفت اوج
شه که این کوکبه و این کز و فر میخوابد
شکر و کشور و اقبال و ظفر میخوابد
آن وزیر می که بسی عاقل و دانا باشد
مخلص شاه و هوخواه رعایا باشد
مرد عاقل که سوی محر که چون تیر رود
بیمجا با همه تن بر دشمن شیر رود
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد
تاجری که بفتشارد و بگر و ندان را
وقت سودا بفروشد گهر ایمان را
فاضلی که همه در فکر فروع است و اصول
مردمان را همه خواهد بخدا و بر رسول
کیمیاگر که همه ریخ بر دور عالم
خویشتن را بگدازد زلق آتش غم
آن طبیبی که ترا کیمب و معاجین سازد
هر دم صبح بقار و ره نظر اندازد
خوشنویسی که شب روز کند مشق جنون
دیده اش صا و لبش با و دلش باشد خون
نازمینی که بود نا و حسن و جمال

چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
در آسمان خانه مایک ستاره نیست
تاج و تیغ و علم و زمین و کس میخوابد
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
کار او با همه کس رفیق و مدارا باشد
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
گاه مروی و بجاعت ز پی تیر رود
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
و بغل مصحف و زمار بگردن دارد
این همه از پی آتشت که زرمیخوابد
از خنثیسی به بر و سینه بهالدنان را
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
گاه اندیشه معقول کند که منقول
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
سازد از شیشه دل و نفسی کوزه و دم
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
بعبارات حکیمان سخن پردازد
اینهمه از پی آتشت که زرمیخوابد
گردنش دال و سرش و اویش گردون
اینهمه از آتشت که زرمیخوابد
که کند ناز و تغافل ز ره غنچ و دلال

خالص

که کند خون دل عشاق باسید وصال
شاعری کو همه دم مرع و ثنائی گوید
گاه اگر مرع کند گاه بحبامی گوید
خالص این خفت و خواری غم و درد و غم
هر زمان تازه کند طرح دیگر گونه سخن
بگو هر روز و دل تیره فام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست
فرو زنده مرو شد خواسته
ز آن میوه زعفران ریز شد
وزمین بر و فرو نجلت تحت اجانم
ای بسار و ما که کرد از رنگ نجلت غازه
ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد
زر گر پسری دوش چه نیکو گفتا
مفسان را کس نمیرشد زینا کن قیاس
و غریبی همه کس میشود گشت نما
و حقیقت تنگستی مایه دیوانگی است
مفسان جنس خود از آن نفروشد چه کند
تدبیر تنگستی جستم ز عقل گفت
کسب کمال اهل جهان کسب زربود
آنکه شیران را کند رو به مزاج
مفسی هر جا بودی صعبه تمام
چون نگر و و حال مفسان ز شرم و خجسته
قرض از حساب رفته برون و نمیدهم

شیخ نظامی

مرزا صائب

کلیم

مولوی معنوی

واعظ

اینمه از پی آنست که زر میخواد
روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگردد
اینمه از پی آنست که زر میخواد
در غریبی کشد و یاد نیار و ز وطن
اینمه از پی آنست که زر میخواد
مگر شب چراغش از آن ست نام
ز شادی بر فروخت چون آفتاب
که بخوابسته خاک را کس نخواست
کز و کار ما گرد و آراسته
که چون زعفران شادی انگیز شد
نی زری کرد بن آنچه بقارون زر کرد
نخل غرتهایی از پا و آور و حستاج
بر و پیاز کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
چون نور چشم همه کس جا دارد
اشرف آن کسی که اشرفیها دارد
چونکه خالی شد کسی در گردش دستی نکرد
هر گلی بر دستار نماید خود را
در چمن بید از غم بجا صله مجنون شود
که بها کرد تهیدستی دوران ما را
و استیکه کوه است علامتش بر نیست
علامه آن بود که زرشن بیشتر بود
احتیاج است احتیاج است احتیاج
ماهی بی فلس میباید حرام
میپرواز دیدن خورشید رنگ ز روی ماه
چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

ز رو سیم تریاق ابر غمند
 کسی را که او پیش آورده است
 از ویس نبراقولا شده است
 نیابد بسے میجا دوا
 عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند
 حسن عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور
 سعادت سرمه سازد و نظر گرد و کدورت را
 چنان پرست دل تنگم از تهیدستی
 میگردنگ رخ من از پیام قرصخواه
 از غم افلاس او قام به بیوشی گذشت
 آمد برین چو بر کف سرمه ز پنداشت
 ز حلقه گوش او مرا شد معلوم
 غنیمت ست اثر صحبت تهیدستان
 هزاران همچو بیل مدح خوانند
 بسان خیشه خالی که بگذارد بر طاقش
 زور بازو مر واد بسته مشت ز رست
 سعی مفلس کے بجائی میرسد
 بلاست و رست تھی دیدن هواخوانان
 طلب بحریت پر آشوب کاندھ طرف بینی
 عیج این است که دستم زور و عمل تهیدست
 چنان در چشمها بد نقشم از رنگ تهیدستی
 بر سر آبسکه بی برگی هجوم آورده است
 کی بگوش من رسد باتک سلام قرصخواه
 اگر بعد ما عزیزی در شمار آید ز رست
 کی سبک میگشتم از باخوش زرمیداشتم

و گرفتار فاقه زخمی زنده مرهمند
 عیوب بس همه و پس پرده است
 از ویس تقاضا مدارا شده است
 صدراع هوس بی طلائے طلا
 حرف ناموزون مارا کرد و موزون احتیاج
 بلی این نرم ستغناست مجنون احتیاج
 بود از وود مشعل دیده روشن اهل دولت را
 که من صحبت دل ز صحنه تنگ است
 سنگ مینائی دلم گردد سلام قرصخواه
 چون چراغ مفلسان غم بخاموشی گذشت
 چون دید که ز رنداشتم ره بگذشت
 کاجا که ز رست گوش میباید داشت
 مرا که صندل در دست سایه بید
 چو گل تا در گفت مشت ز رقی هست
 بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد
 دست خالی و حقیقت استینی پیش نیست
 آدمی بی برگ تیسری پرست
 عجب که بحر نمی گردد از حجاب تجل
 که درت موج و خنثائی نگارنگ طوفانش
 ورنه از تحفه در دم سرموشی کم نیست
 که میاز و گین بهلو کتی از کندن نامم
 در کوه مانند تی واقف فنا دریم ما
 میرو و هوش از سرم گونی چو نام قرصخواه
 و ریشمی را کسی امروز پرسد گوهرست
 کوه می بودم اگر ز رور کمر میداشتم

ظهورے

مرزا بیدل

لطیف علی بیگ سامی

تسلند

تحمود شرف سرمد

کمال اسماعیل

شفیعی اثر

غنی

قدسی تبریزی

مرزا نادوی

بابا فغانی

مرزا عبد الغنی

نور العین واقف

داتا رام بهمن

مخلص کاشی

وحید

شوکت
لا علم

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
خانه آرزو خسرا ب شود
کسی مباد اسیر شکفته افلاس
قرص از مرتبه مردنی انداخت مرا
گویند با دمی هنرم باید
اینها هم در زمان سابق بودند
خواهی که دل و لب و تو گرم شود
زاری بمن و زور بمن زر بفرست
شاد کامی کی شوی زر میر در جهان
ای زر تو خدانه و لیکن هم را
آخر شب مبرون آید ز شرم کاستن
و جهان از طاهر آرمیت انسان ممتی

بر سر نمیتوان و گلهائی کاغذی را
مروده هم حسرت کفن دارد
که آدمی بسیر دارد به زنا دار
بسکه این راه گران بود سبک ساخت مرا
یا اصل نجاست از پدر می باید
بالفعل دین زمانه زر می باید
وز پرده برون آید و بی شرم شود
زر بر سر فولاد ننه نرم شود
خلق از خندان از رنگ طلایی زعفران
ستار عیوب و قاضی الحاج جات
خویش را در مغلسی منما با ل روزگار
مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

مرد سالکان لک صفیا اشعاع ملاح فقرونی شهابت بیت دنیا

صائب

گرا نهی غفلت ز غم افتاد دست دولت
نگرد و مانع پرواز جانها تا رو بود تن
هر چه بخشد عالم تا سازی گیر و ز تو
میگرد از دولت دنیا دل آگاه را
بیشتر ارباب دنیا ز منجم میدهند
دیدۀ تنگ کنند فخر بدنیای خلیس
فهمیده خرج کن نفس خود که بته است
غنای طبع بود کیمیا رے روحانی
نیست مفلس از قرب اغیا جزو چ و تاب
رفتن از عالم پر شور به اندام دن است
چند پستی مردم دنیا که این بهترند

که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیر
نه بند در رشته میرم پروبال سیمارا
غیر عبرت هر چه گیری باز می گیر و ز تو
در رگ جان شمع را آتش زجاج زر گرفت
آب این بیجا صلاان یکسر بد ریای میرود
خس خاشاک شر را رگ گردن بشد
در رشته نفس گهر آبدار عمر
چو مال نیست میر بدل تو نگر باش
رشته از گوهر ندارد بهر جز لا غرضدن
غنی و لنگ بیباغ آمد و خندان برخاست
جملگی با هم بر این پودندان خندان

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود
 تو نگردا تم از سامان خود آزار ما دارد
 جز خراش جگر و چهره خونین صائب
 بتواضع نکند اهل دول قاست خم
 نسبت دنیا بزدان بس همین کز قید آن
 سینه کندن بچفت از غم برای عز و جاه
 و لکوبیت حادثه دنیا پرست را
 دنیا با اهل خویش ترحم نمی کند
 ز زمین دزد که چون خانه پراز شهید بود
 چون صبح زندگانی روشنند لایق است
 فی درین بستان سر تا برگ آرد مینو است
 دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
 وجد بال شایه از خان زهم واکر و دست
 جوش بتیانی زدن در آتش وجد و سماع
 محل جانرا بمنزل بقیاری نمی برد
 دل عارف غبار آلوده کثرت نمی گردد
 میتواند کرد صائب وی عالم را بخود
 ترک شهوتهاست خور و خانه برداری قصود
 از سینههای روشن در مغزی توان برد
 دولت دنیا گوا نیست بر روشندان
 اهل مل بازی دوران نمی آید بکار
 اگر چه هست بنطام خراب درویش
 تمام موجه دنیا اگر شود شمشیر
 حصار زیر و زبکشتن است ویرانی
 نقاب وار کند آفتاب را صایب

دست در یوزه ما بر دست تننا زد
 بقدر فلس زیر پوست ماهی خارا دارد
 دیگر از نام چه در دست عقیق مبینی است
 نیست در آب گهر قاعده پل بستن
 هر که شد از او میل باز گردیدن ز دست
 چون گمین شد هر که نام او را بود ویش ساه
 ماهی ز حرص طعمه فرو خورد و شست را
 آتش امان نمیدهد آتش پرست را
 آتزان وقت جلدائی وطن بنورست
 امانی که باعث احیای عالمی است
 برگ را از خود بنفشان گردنوا میایدت
 بافتاب رسد شبنم از نظاره گل
 پای کو بی زندگی را در ته پاکردن است
 شیره جانرا ز درون تن مصفا کردن است
 باو بان کشتی دل دست بالا کردن است
 نمیدارد خلل در وحدت آئینه صورتها
 هر که چون آئینه ساز و پاک لوح سینه را
 در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
 در بند پوست باشد علم که در کتاب است
 تاج زرتا هست بر سر شمع را اگر بان بود
 قیغ را همواری سومان نمی آید بکار
 ز گنج وصل بود کامیاب درویش
 نیم خور و غم سر چون جاب درویش
 ز سیل فتنه نگرود خراب درویش
 اگر بر افکند از رخ نقاب درویش

غنی

نتوان بقیل و قال زار باب حال شد
خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
ندار دره بگردون روح تابا شد نفس در تن
دنیا بزرگ باشد و دیده غلط بین
بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
بی ریاضت نشود نشسته عرفان حاصل
دل منور کی شود و ظلمت آباد بدن
شکوه بحر ز امواج آشکارا شود
کاروان عمارت و بساط در رفتن شتاب
معلوم شد جنبش منضم که یک نفس
غریبی بر بساط و هر چون مهره شطرنج
این جهان گذران جای فراغت نبود
غافل از سر پای و نیاندار و بهره
عزت شاه و گداز بر زمین یکسانست
گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر
گفت دریا نشود پیله داغ ماهی
مفلس نبود بهره ز پهلوی تو نگر
گل آمیزش منعم بدان جز داغ مجروحی
غنی از دولت دنیا نگر و عیب کس زائل
سالک نرسد بی مدد پیر بجائے
از بهر قطع کردن نخل حیات تو
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگاه را
مباش از زلف شاهی تعلق ز بهار امین

شوکت

منعم نمیشود کسی از گفتگوئی گنج
جز فتنه نیست این بخت بیدار گونا باشد
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته برپا را
اندک بچشم احوال بسیار معیناید
گنجی بود آرام که در زیر زمین است
تا که و خشاک نگر دیدنی تاب نیافت
شمع را روشن نمیزاند تا و قالب است
یکه هزار شود و دل چو پاره پاره شود
بچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود
در دست اختیار نباشد عنان عمر
برای خانه تا کی جنگ با همسایه کردن
خواب در خانه زمین کس نتواند کردن
هر که را مغربست و در نیست شمشیر رکلاه
میکند خاک برای همه کس جا خالی
زیر پای اهل اول افتاده چون سجاد باشد
تشنگی زائل نگردد و هرگز از آب و هن
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم
کی تیر بر خویش و در داغ کمان را
فساد آب دریا سبزه گر خارا می را
که ز نتواند از روی محاکم بدون سیاهی را
بی زور گمان ره بزدتیب بجائے
چون اره دو سر نفس اندر کشا کس است
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون تو انگر تر
ز فیض خم بود حرف فلاتون را تیر دیگر
که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

چونہو حسن باطن زینت ظاہر چکار آید
 نباشد کور را ندنگا ہی از عصا بہتر
 بہ پیری کی نقش زندگانی دل کند معم
 رفعت این دیوار را یکقد آدم پیش نیست
 بنو نقش باطل اندیشہ پاک بین را
 نیست عبت آمد و رفت نفس
 میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا
 غنچہ سپائی کہ از زانوی خود بالین کنند
 سالہا در خرقة پشمینہ غن خود خورند
 سنگ سازند لعل از روی دل چین آفتاب
 بر چرخ مرده از نو یکتبین عیسے شوند
 میشود و در یکدم از او تا چون کوه کران
 گر چه دارند اختیار بالشش نہ انومی خود
 از شناسائی حق لاف زدن ناو نیست
 خوش باش کہ عالم گذران خوابد بود
 این کاسہ سرما کہ تو زینے امروز
 دوشش با عقل و سخن بودم
 گفتم ای مایہ ہمہ دانش
 چیست این زندگانی دنیای
 گفتم از وی چه حاصل ست بگو
 گفتم این نفس کے شور و رنم
 گفتم اہل ستم چه طائفہ اند
 گفتم این بخت اہل دنیا چیست
 گفتم اہل زمانہ در چه فنند
 و روش را ز خرقة صد پارہ عاریست

چرا تصویر یوسف بکشی دیوار زندان را
 بود بیان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
 کہ دار و خاتم قدش نگین سخت جانیہا
 ز رو بگذر از من خاکی کہ سدرہ است
 آئینہ رست خواند عکس خطا نگین را
 از دوسر این رشتہ بدست کسی ست
 میشود و خبر و بدن چون لقمہ بکیر ست از گلو
 از شکست تن کند شوق را پرچین کنند
 تا دل خود را چاہوی خطا مشکین کنند
 خانہا از رنگار از چہرہ زرین کنند
 در دہائی کہتہ را در مان بدردین کنند
 گاہ برگی را اگر در باد لان تکمین کنند
 چون سب و پر پای خم از دست خود بالین کنند
 ختمت نقش ز نقاس ہمین چیز نیست
 روح از پی تن لغیرہ زنان خوابد بود
 زیر قدم کوزہ گران خوابد بود
 کشف شد بدلم مثالی چند
 وارم الحق بتو سوا لے چند
 گفت خوابی ست یا خیالے چند
 گفت در و سرو و بالے چند
 گفت چون یافت گوشمالے چند
 گفت گرگ و سگ شعلے چند
 گفت میوہ قبل و قالے چند
 گفت در بند جمع مالے چند
 مختصر بقدر مہر بود صاحب اعتبار

مختصر

گفتمش چسبیت که خدائی گفت
گفتم او را مثال و نبیا چسبیت
گفتمش چسبیت گفت هائے خیام
از تن چو رود روان پاک من و تو
و آگاه برای خشت گور و گمرا
خوش عروسیست جهان از ره صوت لیکر
کره بیا و مزین گرچه بر مراد و زو
پیوند عمر بسته بموئیت هوش دار
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است
چو شبنوی سخن اهل دل گو که خطاست
روضه خلد برین خلوت درویشان است
تقصیر و وس که رضوانش بدیاری رفت
انچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه
صوفی بسماع دست زان افشانند
عقل داند که دایه گهواره طفل
هزار نکتہ باریک تر ز مواین خاست
تعمدنگی چو گدایان بشرط مزو کمن
بموشش باش که هنگام باد استغنا
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
مرگ تلخ و زندگی هم سرسبز در دهر است
دنیا خیال خواب است وین خواب نروانا
نباشد نیک باطن و پنی آرایش ظاهر
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
دل آگاه مے باید و گرنه
صورت دنیا است عریان گرچه غرق طایفه است

حافظ

کلیم

هفته عیش و غصه سالی چند
گفت ز لے کشیده خالی چند
گفت پندرت حسب حالے چند
خشتی و ونهند بر مناک من و تو
در کالبدی کشند خاک من و تو
هر که پیوست بد و عمر خودش کابین د
که این سخن مثل باد با سلیمان گفت
غمخوار خویش باش غم روزگار چسبیت
بر صراط مستقیم ای دل کس آگاه نیست
سخن شناس نه و بر اخطا این است
مایه محشمه خدمت درویشان است
منظری از زمین نریت درویشان است
کیما نیست که در صحبت درویشان است
تا آتش دل بحیله نبشاند
از هر سکون طفل مے جنباند
نه هر که سر بر آشد قلندر داند
که خواجه خورشید بنده پروری داند
هزار خس من طاعت به نیم جو خزند
احول از چشم و و بین در طمع خام افتاد
چشت درونی کار عالم هیچیک نخواه نیست
آسایشی ندارد و بهتر چشم بستن
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
روپس نکند و هر که ازین خاکدان گذشت
گدایک بخطه بی نام خدا نیست
هیچ عیب انغیا پوشیده از و نباشد

سعات انلی را کسب توان یافت
 وعده ارباب دنیا همچو خواب احتلام
 مجلس فردز گبر و مسلمان یک آتش است
 جهان گشتم و آفاق سربس دیدم
 برین واق که بر جد بخانه خورشید
 که امی بدولت ده روزه گشته مغرور
 شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
 ز حادثات جهانم همین پسند آمد
 سالکا وانی طریق راه چسبیت
 قوت خود خوردن مدام از غل و ل
 خلوت تاریک و بیداری شب
 هر که او را بختین کار بود
 ندارد مرده دل سرایه عزت گزینی را
 بروی گرم این خوش ظاهران باید شلی شد
 بکیش اهل عزت نام از کز خفی باشد
 نساز و حق شناسان را بقدر زیور دنیا
 اهل دنیا که بوالا قدر سپلومیدهند
 هست بیگانه از اسباب جهان و شندل
 مکن ذخیره چو در فتن است عمر عزیزی
 دارند بسکه خلق بصاحب زر عقاد
 حب دنیا آدمی را میکند بی اعتبار
 بستن خیسره بر ورق و فقر کار نیست
 و مفرحت بود راحت طلب مایه غفلت
 ترش ولی ز رخسار نیست با هم اهل دنیا را
 ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور

ابن همین

شفیعی اثر

که زایع از خورش استخوان بهمان شود
 شب همه شب عیش و عشرت باشد و ذوق
 در رنگ ویر و کعبه بجز یک شرار نیست
 نه مردمی اگر از مردی اثر دیدم
 نگاشته سخن خوش بآب زرد دیدم
 مباحث غره که از تو بزرگ تر دیدم
 نماز شام و خشت زیر سر دیدم
 که خوب و زشت و بد و نیک در اندر دیدم
 و انس با نفس خود بودن بجز
 ترک کردن لقمه شیرین و چوب
 معده خالی و ذکر چار ضرب
 کوس او کوهند اندر شرق و غرب
 بخود مانند خاتم بستان صاحب گمینی را
 که غیر از پوست مغزی نیست چوب چینی را
 نهان دارد مردم هر که فاند اسم اعظم را
 ز انگشت شهادت و دست کوته است خام را
 بد قماشان را بزرگ آستر و میدهند
 شمع را جامه فانوس بن چپان نیست
 بخور که روزه گرفتن حرام و سفرست
 هر کس که ملک و مردم شد ابو زریست
 مرد اگر هست بدنامی پهلوی زریست
 شاه فی نظمی دولت کتابت است
 ز شیرین گردد بیشتر میل شکر خواش
 ز چین چیده میگيرند مشرق غرور از هم
 آورند از دست و وقت و ضوفا تم برن

انشاء منیر

سعد

بیدل

اماده قنار پر و لے یک و بندست
این قوم که خسر از روز بروز دارند
گیرند ز اهل علم و دانش خود را
آثار تعینات چون یافت عکس
چون صورت صغر شد نهان از قنوت
آنکس که بسوس بجز توحید شتافت
گویند که موج و قطره و بحر یکست
خواهی که ز توحید دولت گرد و شاد
هر چند حجاب آشنائے دریاست
اهل خسرو آگاه پند از توحید
از بست و کشاد بجز آگاه نیستند
چو شوریدگان می پرستے کنند
بچرخ اندر آینه و ولاب وار
لکن عیب در ویش حیران دوست
بگویم سماع ای برادر که چپیت
گراز برج معنی بود و طیر او
و گریز بازی و لهو ست و لارغ
پریشان سود گل بیا و سحر
جهان پر سماع ست وستی و شو
نلال دنیا چه قدر فاحشه بپاک ست
دنیا که پراگند گیش اسباب ست
بشریت که موج او پریشانهاست
دنیا الم غفلت و عقی غم اعمال
خونها خور ویم تا بدست آوردیم
هر صبح که در مای مسلک باز کنند

ساعت کی نرسد بهر کفن بریدن
دستار بجائے عقل بر سر دارند
چون حاشیه خطا سے از بر دارند
کثرت همه وحدت ست بی هیچ شک
بنگر که وہ وحدت و هزار ست یک
تا محو نشد گوهر مقصود نیافت
کس بچو حجاب این معاشگافست
باید که شوی ز بند هستی آزاد
تا محو نشد گره ز کارش نکشاد
بیهوده رفت او اندر گفت و شنید
هر چند حجاب قفل محبت کلید
یا آواز و ولاب مستے کنند
چو و ولاب بر خود بگیرند زار
که غرق است از ان نیزند پای دوست
مگر ستم را بد انهم که کیست
فرشته فرودماند از سیر او
قوی تر شود و پوشش اندر دماغ
نه بهریم که نشکا فخش جز تبر
و لیکن چه بیند در آئینه کور
میشود جمع بهر کس که در و اماک ست
آرام در و هم سبق سیاب ست
آنجا اول جمع گوهر لایاب ست
آسودگی از او و جهان قاعله وارو
مضمون ولی که هیچ جا بسته نشد
مردم قانون گفتگو ساز کنند

قوال فلک بدست گیرد و فصر
از بقا گردون قیامی بر تن یک کنش و جوت
حدیث ازل دل مشهور عالم میشود بیدل
کشادار محتاج خلق باشد اهل دولت را
مفلس ترشی ز تو نگرندیده است
ز مقراض فنا و فرست شمع زندگانی را
دیدیم این چشمه هستی که بهمانش خوانند
بی ترک مال خنده بلب استنشاند
رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا
هرنگ زینگی آن یار برآمد چگل کرده نماند
زندگ شراب ز نمایان ده چشک به از پرده خارا
ابری شده از گریه سراپا به طوفان و قیاب هوا
جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپرد و خود حمله میداد
شب گشت و نه انجم و گریه چرانغان به فوج شنید
خوزنگاشت و گشت گلشن شد و بنه به خوشگل گشتند
خود شوق شد شوق و شوق خط و خال به خود نانوایان
خود نرم شد و طرب خود ساز و تانایان خودی مست
خود بینی تحیق شد و روی عطاریه خود گفته سخنما
دوئی کجاست زینرنگ احوالے بگذر
مردی که نشد مرین حرص و شهوت
در اهل دل و اهل دل گزنگر
لذت عمر کے یافت در ایام وصال
نیست بی عقده دل همچو حباب
جان لبریز هوا چشم برآبی پیش نیست
اسیر مال دنیا و حتی جز غم نمی بیند

و نیا طلبان بازون آواز کنند
خلعتی بس فاخر آمد عمر و عیش کو بهیست
زودیا چون برون آید گهر پنهان نمابند
ز بار و گری و دامنم دل جمال بکشاید
کس رشته را باب گهر تر ندیده است
بود آب و دم شمشیر صندل سرگرانی را
آلقد آب گز و دست توان شدت اندشت
تا برخواست از سر ز غنچه و انشد
کان سایه کند و آفتابیت فردا
صد موج ازلان قلم دیدار برآمد خوش قطره نان شد
با جلوه هر شعله پدیدار برآمد به شمع جهان شد
برقی شد و از ابر سیکار برآمد خندید عیان شد
گروید کمان و صفت بیکار برآمد ویر و نشان شد
خوشید شد و مطلع انوار برآمد و خوزه آن شد
سروی شد و بالیده بگلزار برآمد و جواب آن شد
خود جلوه کنان و تنگ برآمد و فغان فغان شد
خونم شد و از دل برآید به خود و قصص آن شد
روچی شد و بنبر گفتار برآمد به خود شرح بیان شد
که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
هرگز ضررش نمیرسد از دولت
فرقی نبود بغیب حرف علت
که غیبت شمس و گر همه یکدم باشد
زندگانی همه گریک نفس است
همچو شمع زندگانی خطیابی پیش نیست
مقیب به سودا و ناله بکنه نچیرش طلا باشد

مزارطاهر وحید

منیر جعفری

عقاید نامه راسخ

خاشع

مخلص کاشی

اهل دنیا نتوانند بعقبه پروا خست
 پامنه در ره تحرید نه چون عارف
 طاس حمام است این دنیا می دون
 مزرع دنیا ندارد حسب زداست حالی
 باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست
 نیست ممکن که بود بی اتوی چین چین
 خوشا سرفرازان کوتاه دست
 میهمان سیاح و مروان راه
 سلاطین نشانان خلوت نشین
 همه نامداران گم کرده نام
 همه بخت سیاران بی بخت و خست
 نخوردی و سرگران از شراب
 چو یوسف بزدان و لیکن عسریز
 غازی زنی شهادت اندر تگ پوست
 در روز قیامت این بان که ماند
 آن روز که آتش محبت افروخت
 از جانب دست سزد این سوز و گداز
 ابراز و بهقان که تراله میر ویداز
 خلد از صوفی و حور عین از زاهد
 کس را پس پرده قضا راه نشد
 هر کس بطریق عقل چیزی گفتند
 در راه طلب خدمت و رویشان کن
 با خود آن جنگ کن که داری یکسان
 شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست
 چشم پوشیده توان کرد و سفسر

خواجوی کرمانی

ابوسعید اشرف

نصرت

غیر مزار شکار سے بود کر کس را
 گم شود طفل چو بیرون و وارخانه جدا
 هر زمان در دست ناپاک و گر
 وانه بهر سبزه گشتن خاک بر سر میکند
 تا خریداری ندارد بندر پیش صاحب است
 جامه داری که با مروم دنیا بخشند
 بزرگان خرد و بلند ان پست
 گدایان عاصی و خاصان شاه
 افتایم گیسوان عزلت گوین
 همه کارگران نادیده کام
 همه تاجداران بی تاج و تخت
 درون کرده معمور و بیرون خراب
 نه در دست چیزے نه محتاج چیز
 خافل که شهید عشق فانی تر از دست
 این کشته دشمن است و آن کشته دوست
 عاشق روشن سوز معشوق آموخت
 تا در گرفت شمع پروانه سوخت
 وشت از مجنون که لاله میر ویداز
 ما و و ککے که ناله میر ویداز
 وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
 معلوم نگشت و مقصود کوتاه نشد
 بیگانه مباش خدمت خویشان کن
 و آن صلح که با خود است با ایشان کن
 جز خراسان دل نگین را حالی از نام است
 چقدر راه فتنه هموار است

غنچه تاوا شود از ہسم باشد
 ورتہ خاک نیز راحت نیست
 تر سدا ز جور فلک ہر کہ تو نگر گردید
 بود یکمین دولت گرز جانی خود بخندیدن
 تماشائی جهان اہل عدم را در نظر باشد
 ہچو آن تارسی کہ بناید ز تیسیم بلور
 منعمان را حوض باقیست تار و حساب
 ہمین اشارہ برای عذاب منعم بس
 جہاں بروز مرشد بمعرفت چہ فیض
 اغنیاء بہرہ نماند وختہ خود بنزد
 تکیہ منعمان بہ مال و زر است
 براوج جاہ دماغ ہوس رسا گردد
 ہر کس کہ بود سیم و زر و زیب فرش
 بنگر جو بود جامہ زربافت کہن
 گردد تو لا آلہ الا اسداست
 صراف زر قلب کجا بستاند
 کجا فقیر بدل جادہد تو نگر را
 ندارد از وحدت اختلافی در میان اینجا
 بند دل بزرو مال در جہان سرخوش
 اوج دولت منقلہ طبعان را دور روزی نیست
 پرودہ داعیہ منعم نیست جز اسباب جاہ
 دلیل پستی بنیاد ہستی قاسم انیت بس
 ہر روز کہ میرسد شبے و نہالش
 مرگ است کہ میرسد بہ تسلیم وجود
 در ولایت اجل کہ نیست دران اورا

فرصت عیش ہمین مقدار است
 سبزہ دامن کشیدہ می آید
 قطرہ را بہم ز سنگ ست چو گوہر گردید
 خرف برسد آریان بود تصویر قالی را
 توان از کلبہ تاریکیدن چال بیرون
 میتوان دید از دل روشن ضمیران آہ را
 تشنہ آخر تشنہ خیر دگر کشد دریا بخواب
 کہ تا پرست رسن در گلوی ہمایست
 کوری کجا عصا کش کور دگر شود
 کہ ہمین خشک لبی قسمت دریا باشد
 پنبہ بالش صدق گہر است
 چہ پشت بام دو بالا صدای پا گردد
 باشد بس مرگ ناگزیر از سفرش
 سوزند و ناتش از پی سیم و زرش
 بی باطن پاک کے بخت راہ است
 ہر چند برو سکہ نام شاہ است
 زمین فرو برد سچو قطبہ گوہرا
 بود کجوف ہچون بوی گل بر صد بان اینجا
 ہر دو دست صدق سان محسب گوہرا
 خاک گرامر و بر چرخ ست فردا زیر پاست
 میشود از فرہی در گوشت نایاب استخوان
 چو آید طفل از مادر بد نہا سرنگون آید
 چون نیک کنے تفحص احوالش
 عمر است کہ میرود بہ استقبالش
 بر شاہ و وزیر بہت فرمان اورا

میر جلال الدین سیادت

مرزا محمد فضل سرخوش

قاسم دیوانہ

کمال سمعیل

سید الشرف

بیخود

ناصر علی

ماسحانی

شاهی کہ حکم دوش کرمان بخورد
و دنیا مطلوب طالب دین نشود
بار دل عارف نشود جلوہ دہر
و نیا و فاند و لولی و شست این زن
چشم روشن از عینک می فراید تیر گے
باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن
مخوف فریب کرامات زین تھے مغزان
ہر کس کہ دل از مدار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو دست بلے
زنہار مر و بھ کر تعمیر فرد
مغیکہ بکار آشیان ساختن بست
ہمیشہ بر لب فوارہ این سخن جاریست
تو نگری بود آئینہ دار عیب غنے
اہل دنیا از غفلت زندہ دل پنداشتم
چو دل بیناست بکشادیدہ از ہسم
درست و دین بھر گویند کہ ہست
رفتند سر لیان و نگفتند ببا
ہر کس کہ درینجہان رنگارنگ است
خلق بسیار اندک اندک میزند
نزدیست جہان کہ بردنش باختن بست
و دنیا بمثال کعبتین نروست
عالم بخروش لا الہ الا ہوست
و ریا بوجہ و خویش خطے وارد
از کثرت خلق کا اختلاف مل است
در خانہ زہور کن اندیشہ کہ آن

امروز ہے خورند کر بان او را
شیدائی آن شیفتہ این نشود
آئینہ ز عکس کوہ سنگین نشود
گر رو کند دگر پشت بیایدش نہادن
صاف دل گمراہ میگردد ز بران بیشتر
چو آب افتد تنگ بیدست و پاسا زو شناورا
کہ گر بر آب روند از ہواست بچو حباب
غیرت ز شمار کار دنیا برداشت
کا دست کسی کہ بار دنیا برداشت
قشہ میر چرا شوے بہر بر زن و کو
از ہر غار بیت تیر در بینے او
کہ اوج منصب نیامی دون نگونہار بیت
کہ تا ہلال بود و رکعت نمایان نیست
خفتہ و اٹم مردگان از زندہ می بیند بجا
نگاہ تند را عینک حجاب ست
واندر طلبش نیک بیوید کہ ہست
بستیم و ندیدیم بچو بیند کہ ہست
بازش بسوی شہر عدم آہنگ ست
یک یک گذرند غالباً رہ تنگ ست
نراوی آن نقبش کم ساختن بست
برداشتنش برای انداختن ست
غافل گمان کہ دشمن این یار دوست
خس پندارو کہ ابن کشاکش با دوست
توحید طلب کہ مدعا می از دل ست
ہر چند کہ بسیار بود یک عمل ست

آن سرخنی نکر و ظاهر شان را
 شمع ست نمانیده هر کس شب تار
 باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست
 قطره ز آب خضر عمر ابدی بخشد
 از قهر گل سیاه تا اوج زحل
 بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل
 غواصی کن گرت اگر مری باید
 سر رشته بدست یار و جان برفت دست
 غفلت ز نیت پرستان بسبب کار نیت
 نماز قهر فرمودند در غربت ترا یعنی
 الفت ز می کند دل را سیاه
 مغرور مشو مال چون خبیران
 ابر گذران اگر چه گوهر بارو
 منع سماع و نغمه نه میکند فقیه
 آگینه ست خاطر و رویش
 چون شکستیش پر خد سیبایش
 ند که سوخته شد زخم را بود مرهم
 خطر بدولت دنیا ست ورنه کی گیرد
 مردنم که تعظیم گداخیزند زجا
 نذر دال دنیا حاصل غیر از پشیمانی
 ز بس دنیا پرستی سفله کردار بابت نعت را
 سفله ز آسودگی دولت دنیا ست عزیز
 گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود
 خوش باش که عاقبت نصیب تو تو
 بهرام درین خرابه پر شر و شور

تا خلق نکر و حضرت انسان را
 هر چند که خود ریخته باشد آن را
 ازان همیشه کز و طفل شیر خوار نگشت
 التفات کم صاحب نظران بسیارست
 کرم همه شکلات عالم را حل
 هر بند کشته شده شد مگر بند اجل
 غواصی را چار منبر مری باید
 دم نازدن و قدم ز سر مری باید
 خواب نخل را نباشد حاجت افسانه
 براه دوست می باید کی کردن منزل
 آخرین صف را بسو دایم کشد
 زیرا که بود مال چو ابر گذران
 خاطر نهند مرد خرمند بران
 بیچاره بی برده بسر نفخت رفیه
 تا درست ست با صفا گهر لیت
 که از دوزخ دره شمشیر لیت
 میوش چشم خود از قبض عام کسوت فقر
 بروزگار کس را کس تبهرت فقر
 دانش گوئی بزیر سکه ز رانده است
 صدق دست تاسف ز دهم تا بز گوهر شد
 ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
 ابن طمع چو از دور شود س باشد
 آفاق تراز برنگین خواهد بود
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
 تا کی بجاات خوش یا شی مغرور

سلیم

بوعلی سینا

شیخ احمد جام

بساطی سمرقندی

ملاحامی

مولانا سائل داور

تزلزل باش خان اسید

محمد رفیع عظمی

شهرت

شیخ نجم الدین

بهرام صفور

شرف الدین

بابا فضل الدین

او جے

شاہ کریم الدین

تسیم

مواویٰ معنوی

مرآت الخیال

ملاعفر

گروست درین خرابہ صیا و اجل
 دنیا خواب ست کش عدم تعمیر ست
 ہم روی زمین پرست و ہم زیر زمین
 اسی دل تو اگر معنے دلداری
 چون ہر دو جهان کچھ متھے دیدی
 از نعمت نعمتان این دیر خراب
 دنیا و نیاست سنت یک لب نان
 بی ترک طلب بعد عاے نری
 از کوچہ نے ہمیں صدائے آید
 مردان خدا میل بہتے نکند
 آنجا کہ جس مردان حق مے نوشند
 اسی طالب ذات از چہ رو در بدری
 عین ہمہ و جملگی عین تواند
 آنانکہ دل بعالم سباب بستہ اند
 اسی آنکہ ترا ہواے معنی ست بسر
 صورت آئینہ است معنی تمثال
 و سار نہادہ بمطرب ندر ہے
 خود را بران زانکہ ز دستار تھے
 گرو دل تو گل گذر و گل باشے
 تو جزوی و حق کل ست اگر روزی چند
 تا تیغ بکفت یا بی بر نفس دوستی زن
 چو بالشت آنچہ میجوئے بہر جا
 نخستین گم کنند ناگاہ جو بند
 اسی خواجہ دلت چو محرم غیب بود
 اسرار خدا برون میفکن کہ ز غیب

در ہر قدی ہزار ہر ام بگور
 صیدا اجل ست گرجوان و پیر ست
 این صفحہ خاک ہر دور و تصویر ست
 از کار جهان راحت دل برداری
 از ہر دو جهان ہمیشہ دل برداری
 اوچی پر ہیز کن چو جابل ز شراب
 در یاد ریاست خجلت یکدم آب
 ناگداری از خودے بجائے نری
 تا صاحب برگے بنوائے نری
 خود نیسنے و خوشی تن پرستی نکند
 خنخانہ تھے کند و مستے نکند
 جو یای خدائے و ز خود بے خبری
 این ست حقیقت از بخود و زنگری
 خس و ارخانہ بر سر گرداب بستہ اند
 ز ہمارا ز آئینہ صورت گذر
 بی آئینہ کی فتد بہ تمثال نظر
 و ستارہ تاز تکر بر ہے
 و ستارہ بدہ عوض ستان تاج شہے
 و ز بیل بقیہ سار بیل باشے
 اندیشہ گل پیشہ کنے گل باشے
 تاشک بدست آید بر شیشہ ہستی زن
 بہر زہ گرد عالم چند پوئے
 تو چیزے گم نہ کردے پس چو جونی
 ییپوشس ہر آنچہ سر لاریب بود
 یک نقطہ اگر برون فتد غیب بود

ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد
هر مه نماید فلک اندر شفق هلال
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است
کنجد اندر دل کتاب علم لیسک
سیه کاری نماید سنگ دل از غر و شان پدید
عیش دنیا را بقای نیست دیدی غنچه را
از بهر جمع زرجو شود آرزو سدا
و پاهل نظر از نیت ظاهر پریشانی
آیه بطلان بشان زر پرستان آمدست
مدد طول انقدر خانه سازی عرض مشیخ
ای مسلمانان خدرا از صحبت ارباب جاه
اغنیایا نبود بهر از عمر و راز
بی برگی منع بود از کثرت سامان
ز حال خاکساران منجمان نیست آگاهی
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است
هر چند که زنده پاک موده است پدید
بود ز موجب تصدیق جوایز الهی را
بود امداد و یکدگر ضرور اهل طریقت را
ازین نود و لئان چشم کرم هر کس که میداد
شعله در چشم سمند جلوه گل میکند
باینکه روی بدنیا ی بی وفا کردست
هرگز بنزد فیض ز خود صاحب دولت
این سخن دریا بگوشش قطره گفت
تا آنکه تلاکش جمع اسباب کنی
کمال شوی آن زمان که مانند هلال

فغان که دوستی با نصیب دشمن شد
یعنی سمند عمر تو خلتش در آتش است
تلخ گردد و دشمن چون از گلو شکر گذشت
علم دل هرگز تلخ در کتاب
نگین را رو سیاهی گردد از ناظم نشان پدید
یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت
اقتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
که آرد خانه چشم از سفیدی رو بوی زنی
باطلا صاحب طلا صدق نهد باطلات
سرا قصر می نامند یعنی مختصر باید
جز شکست کعبه دل نماید از صاحب فیل
زود تر بگذرد آن رشته که گویم و راست
لب تشنگی بجز باری آب است
دل دریا کی از لب خشکی سائل خبردار
در معرکه جهاد خود چالاک است
این نفس پلید چون بمید و پاک است
ز جمع قلس دائم سینه پر غنچه ماهی را
عصا بر پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد
بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی
دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است
شود ز در و بهر مرتبه هلال و دوتا
بر خویش نینداخت هما سایه خود را
هر که از مایه شود مایه شود
بر سنده جاه تا بکے خواب کنی
پهلوشه اول بستر سنجاب کنی

حاجی صادق صفهانی
شیخ علی نقی
حکیم صادق

محمد امین
طالبی
مهدی حسین تاقی
حکیم بیگجان حاکم
میر خجالت صفهانی
عالم
شمس الدین فقیر
مرزا جعفر اسب

لانا طوق
علی حسین
شیخ سید اسد گلشنی
نقوت

قلند
باقر

واله قلیجان
خادم

اهل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خطر
 اهل دنیا را بود از روی غفلت عزت
 عشم مرگ و اهل زبست کند
 تا کی طلب روزی هر روزه کنی
 در چشمه حیوان اگر آید اجلت
 بخود رستی عهد از جهان سرت نهی
 آخر مال کار ترقی تنزل سست
 دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمید
 و حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست
 پانته آنجا مگر بهر قصائے حایه
 از نشاط اهل دل ظاهر پستان غافل اند
 منزع چون کمال شود از پوست گردوبی زیا
 روشندان حباب صفت دیده بسته اند
 هست دنیا در میان مردم دنیا غریب
 کسی آگه زار باب صفا هرگز نمیباشد
 تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر
 رفعت دنیای دون معراج پستیها بود
 مجواز سایه بال همانور سعادت را
 منعم از رخ و رون در گردنمکین هست
 ناسایش فل پیوسته با حق کام میگردد
 دولت ندم نجات ز آتش چون فقر
 خود را بشکن که بت شکستن این است
 در گوشه خاطر عزیزان جا کن
 اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
 هست از پس پرده گفتگوئی من و تو

خیال
 حتمی بهدلت
 ملا حبیب

مرزا داود
 شاه آهیل ذبح

گرامی

کنور کجایی بنده
 میرزا ستم فدائی

جعفر تهریزی
 حکیم شفا فی خان
 مالک نیری

معز فطرت

مرزا محمد یوسف تهریزی
 محمد ششم

شیخ ابوالحسن علی

زن چو با غیر آشنا شد دشمن شو هر شود
 گر نباشد خواب در محل ندارد و تسمیه
 سبب گریه اطفال این است
 اسباب طرب زحل فیروزه کنی
 مهلت ندم که آب در کوزه کنی
 که این عجزه عروس هزار دانا دست
 جز کا ستن بطالع ماه تمام نیست
 چو نخل هر کجا زردار شد بخواب میگرد
 مال جا هوش مایه عجیب غروری بیش نیست
 خانه اهل دل جائی ضروری بیش نیست
 پسته دائم در میان پوست خندان میشود
 از دو عالم خاطر آزاده مروان فارغ است
 روزن چه احتیاج اگر خانه تاریک است
 همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب
 که موج آب گوهر را صد هرگز نمیباشد
 پرمیگرد و بطوفان کاسه چشم حباب
 گشت قارون هر کجا برداشت از جآسمان
 که سنگین میکند این باش پر خواب غفلت را
 آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است
 بدریا قطره چون وصل شود آرام میگردد
 شخصان به از قصر بود در گرما
 بگذر ز خودی ز قید رستن این است
 در ندهب ما گوشه نشستن این است
 این حرف معما نه تو خوانی و نه من
 گر پرده برافتد نه تو مانسی و نه من

مبین بکثرت صورت که گم کنی معنی
چشم دل خویش را شد معشوق و او خویش دید
چراغ تیکه و شمع خانقاه یکست
پرتو عمر چراغی است که در بزم وجود
سالک به معرفت را کار با مقصود نیست
دین از تو دور و یست که مانند تسلیم
باسباب فانی تو نگر مباد
منه گنج در سینه از مهر زر
هر که بخود نظر کند آن نه ظرافتی بود
او در دل من است و دل من بدست او
کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست
ز خود شود بخیر گروصل جانان از زواری
گرای میبد عالم بوحده ذات بچون را
چو جان ز تن بدر آید بسوی جانان رفت
بر از خویش و در گلزار مقصد کامرانی کن
پارسانی نیست کردن پاک تن را بر آب
بل فنا زدوق رعونت گذشته اند
تکلیف دل ز صحبت و شنیدن طلب
پاک ساز از غیر دل و خود تویی چون جباب
هست بزوات یکسان پرتو خورشید فیض
در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم
مانای دل دیوانه بخرام مجینانه
دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس
در میکده سانی شومنی در کش و باقی شو
منعم و صد خط از چشمی خوبش او ندیدم

به بین که قالب چندین هزار خشت گلست
عین دریا گشت چون بیدار شد چشم جباب
اگر چه دیده دو آمد و نه گاه مکیست
به نسیمی شمره بر هم زدنی خاموش است
ناقه راهی میشود و منزل نمیداند که صیبت
مصحف زبان واری و زنا بدل
خوشا خواجگه خواجه زرباش
که از اثر و تالافس گرد و تیر
بلکه به نرد اهل دین آن نظر آفتی بود
چون آئینه بدست من و من در آئینه
چون سبق کجوت باشد حاجت تکرار نیست
بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها
که خاصیت یکی باشد چندین جبهه چون را
چو قطره رفت سوی بحر عین در باشد
ز خود رفتن بسا لک میکند نزدیک منزلها
از دو عالم دست بستن این طریق پارتا
هرگز به چشم جباب آشنا نشد
آئینه بقیه راری سیاه می پرو
کز سبک و حی توانی خمیه زو بر رو آب
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب
در چشم نکور و بیان زیبا همه او دیدم
کاندر رسم و پیمانه پیدا همه او دیدم
من بودم و بود او پس خود را همه او دیدم
جوای عوالمی شو کورا همه او دیدم
دشمن خانگی شاه بود و فرزندش

زمانای نیروی
میرا با نخی
مشهد
نسیم نیشا پوری
فیض فیا ضی
ظهوری
میرا با نخی
خضر
نواب شکر آمد خان
پنجی رام سرور
بهرو خان غافل
داتارام برهن
دراب بیگ جویا
بزم
جلال اسیر
وحشی
فخر الدین
سبقت

از تحائف حیدریہ اختر
میرزا ثابت ہمدانی
۱۷ علم

ماہ نو بر ہمہ روشن کند این مضمون را
تکیہ بر گرمی شایان نہ کنے
غافل مشو ز گل کہ فروزندگان خاک
ہمیشہ بارباش خواہ کہ از مرگ چارہ نیست
وزندگی بجوش کہ فرصت ہمین فرصت
پوشیدہ است عیب تو نگز مال خویش
ہر کہ دل بزرنگ بومی باغ چون شہم بہست
متاع شہرت این قوم خالے از معنی
ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا
ہر از جہان مبر کہ غذاے لطیف او
آن شاہ کہ خویش را ہلاکومی گفت
برکنگرہ سراسر ای او فاختہ
ہر گز ایام پیش آورد و دوش پس نشاند
این عمر کہ بیتاب بہ بینے اورا
دنیا خوابے و زندگانی دروے
دنیا ہیچ ست و کار دنیا ہمہ ہیچ
ہر چند کہ بہست نعمت از دولت و بخت
بیاری جاہ و مال مروافت او ست
ز رشتہ نفس پارہ پارہ معلوم ست
منصور و ارگر بہر نہت بہاے وار
چنان نقش تعلق رمیدہ ام کہ بہو
از قرار اہل حق خبر دولت عقبی نخواہ
ز رو و حرف اندہر و و بے پیوند
سدرہ عالم بالا ست معشوق مجاز
سادہ لوحانی کہ دل بزرنگانی بستہ اند

کہ ز دست زنی دولت روز افزون را
قرب برق ست چو بزمے گردد
این نامہ را بخون دل انشا نمودہ اند
غافل مشو کہ عمر عزیزت دوبارہ نیست
زیرا کہ روز مرگ بکس آشکارہ نیست
چون کوزہ شکستہ کہ باشد میان آب
نکمہ پیرا ہن خورشید تابان می شود
بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
چو گل دوروزہ بود عمر انبساط مرا
خن ست و لباس اگر شیر مادر ست
در کبر و سنی سخن با پروے گفت
امروز نشستہ بود و کولے گفت
عمر باشد کہ حباب این نکتہ پر بار و شست
نقشی ست کہ بر آب بہ بینی اورا
خواب نیست کہ در خواب بہ بینی اورا
ای ہیچ ز بہر ہیچ بر ایہ ہیچ ہیچ
بارست گران چو شد برون از حد بخت
ابنوی میوہ بشکند شاخ درخت
کہ دل بہستی نا پایدار نتوان بہست
مردانہ پاسے دار جہان پائدار نیست
بمسجدی نہ بخشیم پاکہ بوریا دارو
زینہار از ترک دنیا کردگان دنیا نخواہ
زین پرانندہ چند لافے چند
دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نہند

مہ چون غافلان سرشتہ تار نفس از کف
 زر قص برگ خزان دیدہ میتوان دست
 سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
 تلاش مرتبہ امتیاز کتہ سر کن
 باوہ یک ساغر اندوشت روی یک رقیق
 عمر اصد سالہ الفت بیوفائی کرد و رفت
 جلوہ برق ست نور آفتاب زندگی
 از خود بگریزد در خود آویز ہمسے
 باز زندگی و خرمنے خویش مناز
 ہندار گزین جان و ن خواہی رفت
 ناگہ ز طپا پنچہ معنے ایل
 بسکہ وضع ایل دنیا سرسبز ناوہ نڈست
 نیست آرام دلان دل کہ ہوں بسیار ست
 کم نگر و جادہ طہرت ز راہ اختلاف
 زاہدی شد بخواب در فکرے
 گفت زاہد کہ تو بر نیت و فر
 گفت دنیا کہ با تو گویم راست
 آنکہ نام و بود خواست مرا
 ہست صاحب اختیار ایل دولت بہمان
 حباب و از بہر نظر سارہ آمدہ ایم
 گیرم کہ سریت ز یو رو شیم ست
 این بستہ قائم و سمور و سجاوت
 دریا ز یو و آتش مابوج میزند
 ہر غنچہ خموشے مکتوب سر بہر بیت
 چون حباب از قیہ خود و ایل شود

کہ بی شیرازہ میسازی کتاب زندگانی را
 کہ برگ عیش بسرشتہ فنا پید است
 جامہ از پیکرہ روید مردم آزادہ را
 شکست پیش رسد تیر روی ترکش را
 چون گل رعنا خزان و نو بہار زندگی
 از کہ دیگر دہان چشم وفا دار و کسے
 گردش چشم ست و دوران حباب زندگی
 تا در حرم زمان شوے محترمے
 کین را بدے بر بند و آنرا نعمے
 چون آمد بہین کہ چون خواہی رفت
 زین دائرہ چون صدابرون خواہی رفت
 عین بنیانی ازین مردم نظر پوشیدست
 گل شود غنچہ دلان باغ کہ خن بسیار ست
 کثرت نقش قدم پنهان نسا ز راہ را
 دید و دنیا بصورت بکرے
 بکر چو نے بکثرت شوہر
 کہ مراہر کہ مرد بود و خواست
 این بکارت از ان بجا ست مرا
 چون ترازو از حساب مال مردم سرگران
 کہ سز زخم و تماشا کنیم و باز رویم
 شگلش و اندہر آنکہ اورا چشم ست
 در دیدہ بوریا نشینان چشم ست
 ما چون حباب بر سر و ریانشستہ ایم
 ہر باک عند لبے آواز شنایست
 راست میگویی کہ دریا مے شود

ہر چند از و نیم ولیکن ہمہ وہم است
 دریا گشتم حباب دیدم خود را
 در خواب شدم کمال غفلت دیدم
 ای ذرہ کی قصہ در گردن کن
 ای دانہ کہ خوشہ میتوانے گردید
 بامن بودی منت نیست نہستم
 رفتم چمن از میان تو کشتی پیدا
 گرما بگذشت و این دل زار ہمان
 القصہ ہزار گرم و سرد عالم
 در طریقت کعبہ و بخانہ را منزل مکیست
 چہیت ہندو یا مسلمان کوزہ یک کوزہ گر
 نشان جان ہمچہ تا نشان اندر نشان بینی
 برا از پرودہ صورت قدم در راہی زن
 دل منہر حقیقت است این پوست بہین
 ہر چیز کہ آن نشان ہستے وارو
 این کار بند عقل و تدبیری نیست
 چون تیر کہ بے کمان نیاید زو کار
 بانا کس و کس اگر چہ حق را نہماست
 از پایہ بحر کیہ خالے باشد
 از سایہ دیو بادہ خوردن تا چند
 سخن اقرب بگوشش من میگوید
 عالم صفت و خست و انامی صوف
 گل صورت و بر معنی ولذت عرفان
 کیسو پست نشستہ و یک سوزن
 عیسے نتوانست بہر سراج رسید

ماندہ فیصلے کہ ترشیدہ زجاج است
 صحرا گشتم سراب دیدم خود را
 بیدار شدم بخواب دیدم خود را
 دی قطرہ کی میل لب جیون کن
 در خاک چہ ماندہ سری بیرون کن
 یا من بودے منت نیست نہستم
 تا من بودے منت نیست نہستم
 سرما بگذشت و این دل زار ہمان
 برما بگذشت و این دل زار ہمان
 گرچہ منزل و بود مقصود و ہر منزل مکیست
 گرچہ کوزہ در شمار آید ولیکن گل مکیست
 مکان لطلب کن مکان اندر مکان بینی
 کہ در ہر منزلی سری اسرار نہمان بینی
 در کسوت روح صورت دوست بہین
 یا سایہ نور دوست یا دوست بہین
 جز در طبیب راعمان گیری نیست
 و زائلہ بیگناہ تاثیرے نیست
 عرفان وجوب با تکلف کجاست
 ہر چند حباب آشنای دریاست
 غیر از یک نوات ذکر کردن تا چند
 موجود ہائے رگ گردن تا چند
 حب نقطہ الف شجر و رقمش حروف
 عارف چو از و بخورد و گرد و معروف
 این ہر دو یک سونہ و بر یک سوزن
 تا داشت نہا سباب جہان یک سوزن

تائیت نگر دی رو بستت نہند
چون شمع مزار سوختنہا نہند
دور دل ہوس لباس دنیا گرہ است
از تیغ زبان کس نخورد و مرنخے
درویش ز اہل فضل دارستہ ترست
آخر بہ تراز و نگہی کن کہ درد
صفا از دل بر بط علم ظاہر و در میگردد
عارفان را دل قوی گردد و مزج حادثات
علم رسی ورق سینه سیه ساختن بہست
بہر و صادق و سامان اقامت بیہات
این جہان آئینہ وستی بالنقش و نگار

این مرتبہ باہمت پست نہند
سرشتہ روشنی بدست نہند
عران تنی از برای درویش بہست
تالنقش حصیر بر تن من ز رہ است
دختہ ترست ہر کہ دل بستہ ترست
بر کہ سبکترست جربستہ ترست
سوا چشم چون روشن شود بی نور میگردد
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
عارفان کوک خود را بدستان نہند
صبح چون کرونش راست وان خواہد شد
نقش در آئینہ آخر چہ قدر خواہد ماند

نقل مجالس طلیقان با یاد غت ❖ اشعار مثالیہ مفیدہ صحبت

چون محبت و بیان باشد کلفت گوہاں
میرسد روزی بہر کس در خور محبت غیب
سوا شود کسی کہ سخن چین بود و غنی
خاطر غماز زیر بار کلفت بہترست
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
ہر کہ باشد در جہان مشتاق ہمزنگ خودست
بی فہم اگر چشم بدوزد و بکتاب
کی غور کنند در سخن بے مغراران
ای بروہ فرود لب نان دندان را
تائیت چو صبح اشتہایت صادق
کس از پڑوہ خود و جہان طر فی نمی بندد
سخت دل کی میرساند پیر و خود را بکام

شیر اور در خلاوت بی نیاز از شکرست
کی بدام عنکبوت افتد شکاری خبر کس
ہر جا کہ خامہ ایست ز بانہش بر پیست
سدر راہ عیب جونی گشت زنگ آئینہ را
بلی بنچار ہرگز کس نہ بیند پای گلبن را
گاہ در پیر و از می آید چو بسند کمر با
تواند وید و سے معنی در خواب
غواضی بخرمیت مقدور حباب
از سیر خوری کردہ مکدر جان را
ز تہار کہ در پیش نگیرے نان را
بتارال کے ووز و قلم چاک گریبان را
آب پیکان ترکہ سازد لب سو فار را

غنی کشمیری

بخز آزار از همسایه بد کس نمی بیند
 سنگین دل است هر که بظاہر لایم است
 چو متعدد و نبود کار از اعجاز نکشاید
 کج را تکلف نتوان راست نمودن
 خواب راحت و حقیقت مایه درو سست
 گدا چون یافت روزی خویش را و اندر یلمانی
 خامه هر چند و و لیک بمعنی نرسد
 آمد مرا ز خنده گل این سخن بگوش
 هر که مانند فلان سخن دل سنگین دارد
 زبردست اضطراب زبردست آسودگی دارد
 بچشم کم بین گردد و کورت را که در آخر
 از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ پاک
 عقل گرداری کن کسب کمال از ناقصان
 چون قبله تا خضره اهل جهان باش
 بود کج بحث چون حرف غلط بر صوفی مجلس
 از آن روشنی تا سخن یافت ابرو
 ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
 چون نمکینی که بکندن شود از رگ خالی
 با ستغنا گذشتن از جهان آسان نمیباشد
 اعتبار پست فطرت یکدو ساعت پیش نیست
 بگو شمع این صدا از مقری تبیج می آید
 غیبی است نمایان سخن حق نشیندن
 رفت عمر در غریبی بر بساط روزگار
 منه انگشت بگفتا ز بزرگان زینهار
 وقت حاجت میر عاقل بخصمه خود نپناه

صائب

غنی استاوی و لب گردن نیست اندازا
 پنهان درون غیبی نگردد پند و انداز
 میسحاکی تواند کرد روشن چشم سوزن را
 کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
 هر که دارد این مرض پیوسته صاحب سبب است
 برای مورنگ آسیا تخت روان باشد
 سعی کاری نکند چون نبود استعداد
 و اش در دل کسی که سر کیسه باز کرد
 رقصه آندم که کسی را بکسی جنگ شود
 ووشا بد بر کلام من ووشنگ آسیا باشد
 برای اختلاط و ووشان دیوار میگرد
 بیم افتادن نباشد هر که باشد فی سواد
 کی رسد آخر و مانعت از شراب نیم رس
 گشته خود را نهائی و گران باش
 نخیزد گرم تحریک زبان بر دوازده تنغش
 که بکشد اید گره از جبهه خویش
 گشت چون آینه روشن شد بر و شکر طوف
 کرد از عیب مرا سزیش یا ران پاک
 بود و شوا قطع راه دور از پشت پا کردن
 گرد و آغز نه نشین دردی که شد بالا نشین
 که صدر دل مضطرب گردد و چو یکدل با آرمی
 در گوش بود غیبی چو در دیده سفیدی
 گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
 تیر بر چرخ مینداز که میگرد
 چون قلم شد کند گردان کج بکزلک میکند

کند تحمل بسیار مرد را بقیه
 ده در شود و کشاده شود بسته چون می
 دید نمزنگ در پشته و رخت خنجر
 ز سادگیت بفرزند هر که خرسندست
 یوسف ابنی مری اخوان بچاه افتاده است
 حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
 روزی طمع ز کاک تخی مغرور شستن
 بے ملس هرگز نماند عنکبوت
 بسان چشم که گریه بدو هر عضو
 کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
 کام دل نتوان گرفتن از جهان بی رنج
 از حرف خود به تیغ نگر و بیم چون قلم
 آن کس که بی طلب بتوفیق حیات او
 بران گروه حرام است خامشی صایب
 شناسیت که بستند رنگ بر پایش
 عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
 بجان دوست که غم پرده شماندرو
 نکند زخم زبان به خیران را بیدار
 میرساند بصدت و آنه گوهر خود را
 بی ابر صدف قطره از بحر نیاید
 جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
 فروخور چشم را اگر زنده میخوای دل خود را
 عمر خود را کم بامید فرو نمیکنند
 بسته لب باش که چون غنچه گل می افتد
 مباحش در صدد پیشا خنجریدن

کمان چون بکشیدن در کباده شود
 انگشت تر جهان زبان ست لال را
 نهفتنهای پدر را ز پس شود پیدا
 که ماور و پدر غم وجود فرزند است
 بی حسد نبود برادر اگر بهیر زاوه است
 باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد
 انگشت خود بوقت ضرورت بکشد است
 رزق را روزی رسان پر میدد
 غمی بهر که رسد میکند ملول را
 خوابی از بند رانیدم کنعان را
 آتش آمدن برون از رنگ گاهین است
 هر چند دل و ونیم بود حزن باکی است
 امروزان و آب ز توکی دریغ داشت
 که کار خلق توانند از زبان سازند
 مجروی که گرفتار که خدا فی شد
 چون نقد و شیر خالص مع می رسوا میشود
 که اعتماد بر انصاف کار ساز کند
 پای خوابیده چه پروای مغیدان دارد
 ساده لوح آنکه بی رزق مقدر گردد
 در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
 هزار بار به از قدر انتظار میرسد
 که کار آب جوان میکند و خوردن این آتش
 ساده لوحانی که می دروند سال خوشستن
 رخته در قصر حیات تو ز هر خندیدن
 که صبح باخت نفس از دوبار خندیدن

بروز تنگ دستی آشنای گانه میگردد
گوهر نهای جوهر ذاتی خویش باش
تلخی از زهر و خلوت ز شکر مطلوب است
می نشانم هر چه میگیرم چو ابر نو بهار
بی محک نیست ممکن حرفی از من بمرزند
اگر چه نیکایم خاک پاس نیکانم
از آتخوان بیغیر بچسب حرف گفتن
طرافت آتش افروز جدا نیست
بگرد مشرب آینه می توان گردید
بند سکوت بیگانه از لب بی هنر مجو
بغیر شهد خموشی کدام شیر نیست
رسد بابل ایمان بیشتر از رود دنیا
چون شکم نامرور باشد تواضع را گذشت
مرواگر لاف از آب و صد غیر نبی مشرب است
از دهن نیست هیچ بلا جانگداز تر
نکته قطع محبت بشکایت از دوست
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد
من نیکویم زیان کن یا بفکر سود باش
محو نفع از بگو کاری که بابد گوهر آینه
ناقص از لطف مزی آب و رنگی بر کند
دور گردی میکنند بقدر را منظور خلق
بد عمل را دامن از نقصان مردم حست
شیوه صلح و صفا کار و بر بهمن نیست
شود می سر که اما سر که هر گز می نمی گردد
بدل اگر هنر است خود مکن الهمار

نعمت خان عا

شفیعی اثر

صرافی چون شود خالی جدا پس از میگردد
خاکش بس که زنده بنام پر بود
دشمن آن به که بخونی نکند یاد مرا
با من احسان با تمامی خلق احسان که دست
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در استن
عجب که تشنه بمانم فقال رحیم انم
حرف از لیسب گوید در هر کجا جاست
ادب آب حیات آشنایست
که با سفید سفید است و با سیاه سیاه
قابل مهر کی شود همیشه که بی شراب شد
که از خلوت آن لب بیکد گرچسند
گزندی نیست از دندان خرد گشت شهادت
زن چو استن شود او را خیمه شکل است
زانکه اجد و حقیقت بهر طفل مکتب است
از نو کر منافق و آغاسی بی تمیز
شکل مقراض بود در گلاب واکرون
پا اگر خواب کند چشم بخوانند او را
ای ز فرصت بخیر و هر چه باشی زود باش
گوار نیست آن آبی که شد با بیشتر پنهان
میتوان کردن گرمی پخته نارس چیده را
ورنی آید چشتی تا شرور آتش است
سنگ کم درد تر از ورا نگیں و لست
همچو مقراض نیاید ز رخ چین صلاح
بیاگان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
که خلق همچو زبان ترجمان را از تواند

نزد خل و خرج کیسان رحمتی بهتر نباشد
 حرف سخت از مهر بانی کی ز دل بیرون
 کمن کسب هنر از بهر مجلس طاری مردم
 صاحب چهل مرکب چون بدانا بر خور و
 کار سازان جهان در کار خود در مانده اند
 نیم لول ز تقدیم مدعی چه عجب
 بمغرب میتوان رفت در یکروز از مشرق
 مغرور فرصت در هرین بیشتر نباشد
 هر چند کار فرد است امروز وقت خود گیر
 عزت مرد بیدان ز ثبات قدم است
 اگر توقع آسایش از جهان داری
 حرف دور از ادبی لایق نزدیکان نیست
 علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
 لطفت و مهر اندر محل خود نکوست
 هر کجا داغ باید شش فرمود
 سخت گفتن بحال به خوش امد باشد
 کاری گرت ز دست براید بگیر دست
 نسب صورت بخشد گزنداری جوهر ذاتی
 میشود و زلفقاش چو شد نقش تمام
 مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
 مدایه هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
 عیب با هم گریبادی نیست خالی از هنر
 جوهر ذاتی زبیب عارضی محتاج نیست
 تصدیق در تدارک هر حاضر کسش
 فی آنچه عوام حرف می باید زد

همین بر نشسته ساعت حسدین خاکدان رم
 خار پیکان را نیار و از جسد مردم بیرون
 چو طوطی چند حرفش پس بود آنهم نفهید
 میشود و در هم چو چشم در دناک از روشنی
 آب تواند که شوید گرد از خسار خویش
 ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
 گذارد هر که چون خورشید کام آهسته آهسته
 بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد
 شاید دماغ فرصت وقت و گرنه نباشد
 شمع هر جاف شود پای سرافراز شود
 مدار دست ز نبض مزاج دار بها
 غیر تحسین نکنی گر چه کند شاه غلط
 دریغ سود ندارد و چو کار رفت از دست
 جای گل گل باش و جانی خار خار
 چون تو مرهم نمی ندارد سود
 هر سخن وقتی و هر نکته مکانه دارد
 داودن فریب طالب حاجت برای چه
 که باشد بیشتر آب نسبت تیغ چوبین را
 هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب است
 ز هر عضوی که جرمی سرزند دندان گزولب
 بجائی لقمه اش نگشت حیرت روان باشد
 باز میدارد بکبر از یا مغرور را
 پنجه خورشید را نقش نوگاری گوشتش
 داری چو سر که و نمکی در دگرش
 فی بر در نحو صرف می باید زد

عنایت نامه راسخ

مخلص کاشی

گرامی

رنر لیست که هر حرف هجا را عدد لیست
 ظاهر از صحبت قلاب و ماهی کشته است
 در سخن گفتن خطائی جا بلان پیدا شود
 صحبت نیکان بدان خوب سوا میکند
 گریه از دل بنزد کلفت روحانی را
 رزق اگر بر آردی عاشق نباشد پس بین
 چون شوق کامل افتاد حاجت بر نهانست
 سعی نابوده درین راه بجائی نرسی
 بر عمل تمکینه کن زانکه در آن روز نخست
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
 نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
 یوسف گم گشته باز آید کنعان غم مخور
 نخواهد این چمن از سر و دلاله خالی ماند
 بیابان مکافات آبخنان آب هوادار
 هنوز را بود و اتم ز پهلوی نه تر حیرت
 لاهی که کوته است و از دست بی رفیق
 بنور نقش باطل ماند لیشه پاک دین را
 آبرو از معنی نطق ست صافی سینه را
 گر شود پیش و چندان بی بصیرت راجه فیض
 بی بصیرت راجه فیض از بنیش اینای خشن
 تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد
 بنادان کاروانا مهربانی ست
 همین پند از زبان حال گویشیه ست
 عقل زن ناقص ست و دیش نیز
 گر بدست از و س غنبار بگیر

حافظ

شوکت

کلیم

ملا جامے

یعنی که شمرده حرف می باید زد
 هر کج کج بحث است خواهد بر زبانها افتاد
 تیر کج چون از کمان بیرون و در سوا شود
 می نماید تلخی با دامن افزون و در شکر
 عرق شرم نشوید خط پیشانی را
 از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا
 سیلاب را بدریا آخر که را بهر شد
 مزد گرمی طلبی خدمت استاد بر
 توجیه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
 آری شود و نیک بخون جگر شود
 هراچه ناصح مشفق بگویدت به پذیر
 کلید احران شود روزی گلستان غم مخور
 یکی همی رود و دیگرے همی آید
 اگر امروز کار و دانه فروا برون آید
 که تان آسیابان تر آید آسیابا شد
 باشد و پای تیغ دو دم قطع راه را
 آئینه راست خواند عکس خط گین را
 موم سبز از مغر طوطی باشد این آئینه را
 میکشد احوال و وسیل سرمه چشم خویش را
 نیست روشن چشم عینک گریز رنگ سرمه است
 ز جگر زاده تنگ نظری حباب چرا
 دل مینا به نابیه سنا بسوزد
 که فرصت ان غنیمت دست بالازیری آید
 هرگز شش کامل اعتقاد ممکن
 ورنکو برو س اعتماد ممکن

لات وانش گزند پوستان وادان و نریت
 گا و خزانگی انسان نخواهد گشت یک
 زہ رست برو اگر چه دور است
 خویش ہر چند کہ معشوق بود دل نبرد
 ہر ہذا نہ پرتو نیکان نبرد بہرہ کہ زہر
 لائق محض نباشد ہر کہ خندونی محل
 ولایاران سہ قسم اندازد امانے
 بنانی نان وہ وازد و برایش
 ولیکن یار جانی را بدست آر
 بدسیا موز نیک خویان را
 نیک را چون تو باز گو نہ کنے
 ہر کہ او عکس خیر ایدیش
 نگر گفت آن حکیم و داندیش
 خواہی زبان تیغ شود و مچ خوان تو
 توان شناخت یک روز از شمال مرو
 ولی ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو
 بسی کار و کار گرمت از میگردد
 یک گرسنہ چشم از دو جہان سیر نگردد
 دنیا خوش است یک باندا زہ وجود
 گوئی گرد و زین ویر نیکو تر شود پیدا
 غبار خاطر و ناست اظہار نہ کروان
 لات از نسب زن کہ چو آئینہ در جہان
 مشرب پروانہ دارم در طریق دوستی
 خدا سازست ہر کاریکہ از مردم نمی آید
 در خور و خل بود خیر ز دیوان قصدا

خفتہ و اتم خویش را بیدار می بیند خواب
 آدمی گراندگی غافل شود و می شود
 زن بیوہ مکن اگر چه حور است
 تشنہ را آب دمان سیر سازد و ہرگز
 میکشد گر ہمہ از دست میجا باشد
 کفش چون ندان بر آرد میکنند ز پا دور
 زبانی اند و تانے اند و جانے
 تواضع کن بیاران زبانی
 بجانی جان بدہ گرمی توانے
 تا ہمان بدتر انفہر ساید
 کین شود سینہ تو بجز اید
 عاقبت پیش ریش او آید
 کہ ہنر سرچہ پیش دشمن پیش
 شادی قتل دشمن بی دست پاکن
 کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم
 کہ خبث نفس نگردد بسا لہا معلوم
 سر آمد کو مکن زان شد کہ شیرین و گمش
 و مجمع بحرین تہی طرف جہاب است
 پیرا ہن زیادہ ز قامت بریدیت
 چو گیر قطرہ راہ عدم گو ہر شود پیدا
 صفا بر خیزد از آئینہ چون جو ہر شود پیدا
 آدم کسی نمیشود از روی دیگران
 شاد میگردد مچہا غ ہر کہ روشن میشود
 بعالم ہیچ چیز کسان تراز مشکل نمیدانم
 نرو دمانا نفسے کے نفسی مے آید

شہرت
 خاقانی
 محمد ربیع و اعظم

مسح

امیر خسرو

مرزا جلال اسیر
 سعدے

مرزا حسن تاثیر
 ناصر علی

محمد قلی سلیم

مرزا محمد طاهر شانا

حکیم سنائی
فصاحت خان لاهی

سرخوش

بابا قفانی

ابن بزمین

ملاکرسته

ملاکریمین

سفله آب تفتنه را ماند چو باید اعتبار
الفت میان دو سنگ گزیده شود
علم و ذوات جاہل خود را سے
آونی ز ادا اگر بی ادب است آدمیت
نو کرد سوز را چیزی مفر ما چون کباب
بسان چشم که گریه برای هر عضو سے
زهار ز ترمیج نگرده شادان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست
چون سفله گرفت چیز سے از کس ندید
نامروز بیکه بداد افتاده است
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد
رزق را روزی سان رخور هر پانه داد
بد گفتن من شد نه حاسد و منکر
صد نقش در دست آید کس نظری نیست
چهار باشد آئین مردم هنر سے
نی سخاوت اصلی چو دست رس باشد
دو دیگر آنکه دل دوستان نیاز می
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن
چهارم آنکه کسی گزیده سے تو بد کرد
مشوقه پرواز هر جا به گیتے
لگو موبو را ز خود پیش هر کس
چو فانوس تا پروه داری نیابے
بی خدیه دوستان ز جانتوان رفت
فرایه مؤذن بشنودا وانی
مشراب آئینه داریم دها میرش خلق

میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن
دندان را قبضه خنجر سے شود
چون چو غیبت در طهارت جابے
فرق در صفت نبی آدم و حیوان ادب است
خود رو و در آب و آتش گزیده پروه است
عینی بهر که رسد میکند لول مرا
باشد عزیزی مایه راحت بهمان
دشوار بود علاج ام الصبسیان
این شیوه خدای هیچ ناکس ندید
دشنام اگر دهند واپس ندید
تشنگی سیراب می سازد گل بتخال سا
خوشه را چندین شکم داد و بهر یک تانه داد
صد شکر که عییم هر به بهران است
چون رفت خطائی همه را چشم پر نیست
که مردم نهی زین چهار نیست برے
بکا مرانی و عشرت خورانی از خوری
که دوست آئینه باشد چو اندرون گری
نگاه داری تا وقت عذر غم خوری
چو عذر خواست تو نام گناه او نهی
که گردی به بیهوده گوئی فسانه
اگر صد زبان باشد به چو شانه
منه شمع سان سوز دل در میان
هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت
روی از هر که نه بینم نگاهش نیکینم

محو سوات طالع و می که فرصت رفت
محتاج را بقدر ضرورت بس دست دخل
نمی آید بجای استعدا و می باید
اگر فولاد جوهر و اریا شد تیغ میگرد و
هزیره و رونی که حسد شامل اوست
روپیه بسقف خانه آویز و به بین
کمینه قدر چو باید ز راستی گذر و
چون سوار سپ گردد سفله چشم خود به بند
تجرب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
ز رومان کی بخود و مانند گان کار بکشداید
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد
پیش و انا مسند حجم خاک یا گهواره هست
ز نیت تن باعث نقص هنر کی میشود
در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور
نباشد آدمیت نکت گیر
قبول ناقصا ز شاهی بیجوهری باشد
خوش توان ز نیست گر حیات کم است
چون سپهر پیوده گرد افتد عاقلش را بدست
ز بهشتینی لیکان بدی ز خور و
کی بجز سعی مرنی کس بدولت میرسد
ز فیض بهر نیاید صمیم کج طبعان
خلعت و نیاز از خوشی تن و دست
کار بهتر شود اندم که بهر مے گردد
ز بد گوهر نیاید بچکه ترک بدی کردن
نتوان شناخت نیک بد هر شربت را

چو بریده شود سایه بها چه کند
بر آفتاب رشک ندارد چو سراغ ما
پردین کار لبت نیست گر چه یار و باست
ز مروی سکه بهتر نباشد با دشان را
بتهمت پاگان نظر باطل اوست
دو دیکه ز شمع سر کشد مائل اوست
پیاده پیشه کند کجروی چو فرزند شد
دیده میوشند هر که گرد بر گردون رود
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
گره امکان ندارد باز از نگشت پا گردد
به خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
با دشاهی عالم طفلی ست یاد یوا گه
جوهر آئینه از موج صفاز ازل نشد
هر قدر چید گره بر خویش چسبان تر شود
که کار سگ بود آهو گرفتار تن
که جز طفلان خریداری ز بینی تیغ چوبین را
صبح خندان ز عمر یک دودم است
چون ز جاجنبید دندان چاره و کند است
باب آئینه ناشسته ز روز و روز
از نسیان میگذارد قطره تا گوهر شود
کجا بهار کند سبز شاخ آهورا
انچه می آید زیادا ناستین چین می شود
سخت چون شد گره قطره گهر میگرد
نگردد و کند دندان از گزیدن مار فنی را
هرگز کسی نخواند خط سر نوشت را

عرفی

محسن بهانی

شاه علی رضا تجلی

شاه ابراهیم سالک

مزار عبد القادر بیدل

حاجی حسین خان

مزار لطف الله

حکیم شفائی

ملا اوجی

داراب بیگ جویا

ملا ساطع

میر جلال الدین دیا

راش

میر وحشت

سید صلابت خان

میر لاهوری

میر محمد قاسم

مزار طاهر وحید

میر محمد داد

محمد شفیع

ملاستو
لناظم
محمد امین بیگ
آقا زمان واضح
نظامی ناظم
امین تبریزی

فائق
مسرت
ظہر وحید

میر حسن ہلوی
ملا شیدا
کامران بیگ
کاتبی شیراز
محمد اسماعیل منصف
مرزا قطب الدین بابر
خاشع
تاثیر
طاہری
حسن بیگ منہج
مرزا حسن خان شاملو
علی رضا آگاہ

ملاعت

حرف بد گو باز میدارند بد کردن مرا
باغ کمال مردم بے مغرور زوال
ہیچو ہیران بہ تربیت آدم نمیشوند
مرو را پامال خواری میکند طغیان فکر
عرض ہنر از پاک ضمیران نہ تراود
صاحب جو ہر رفیق صاحب جو ہر شو
بر سر بحر پر گھر گرچہ بود نشست ما
عجب نبود اگر فرزند بہتر از پدر باشد
بوقت لقمہ خوردن ای مسرت گفت بہا ہم
سفلہ از قرب بزرگان نکند کسب شرف
خوش است سفلہ کہ با خاک رہ بود کیسان
لطف بسیار و مہربانی نے کم
بیک ل کی توان اندیشہ دنیا و دین کردن
سخت جانان را بگر می نرم کردن شکست
کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست
شاہ باید مہیب بے آزار
پاک طہیت را ز دنیا دوری در کار نیست
اہل فطرت لبک کی میکند دست تہے
کسی کہ بر لب کج بحث می نہد نگشت
ہیچو جان دقالب گبر و مسلمان فتنہ ایم
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است
بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود
ہر خند بود ضمیر پاکت روشن
پید است کہ شمع پیش پا نی خود را
ز آثار بدن چون قدر نیکان میشود پیدا

میکند ہمار سو مان گرچہ خود ہمار است
نی را چو سو خند تباہی مے شود
فیض ہم بوی گل نتواند گلاب را
شمع کو تہ میشود چون شمع بالا میرود
کس قیمت دراز لب دریا نشیند است
عاقبت دندان ما ہی کستہ بخر شود
ہیچو جباب مغلسم باد ہوا بدست ما
کہ عطر صندل افزون تر صندل میدہد بود
کہ روزی میکند از ہم جدا یاران ہمد م را
زشتہ پر قیمت از آئینہ اش گو ہر نشود
زبان بدیدہ رسد چون غبار بر خیزد
ہیچہ کار آید این در شب نیم
کہ نتوان ہر دوست خویش و یکا تین کردن
آب گردو آہن با باز آہن مے شود
بر گنج مار خفتہ ہمان خاک مے خورد
ہیچو تصویر شیر بر دیوار
میتوان چون آب گو ہر از سر گو ہر گذشت
ظرف چینی گر بہ خالیست بمقدار نیست
چو قافلیست کہ سوراخ بار بکشد
تیغ بر خود میزند ہر کس کہ با ما دشمن است
در تلخی گذرد نیم نفس بسیار است
گرہ قطرہ بدریا چو رسد باز شود
نی را ہمیری گام درین راہ مزن
نی شمع و گر نئے تواند دیدن
درین دوران جو دناقص ہم بکار آمد

باز گردیدن نداد و سود جابل راز جهل
نگرد و نرم از مغزول گردیدن ل ظالم
محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
عیب پنهان واقف از نقصان خجسته کرده است
دری گریسته شد عالم نهار از غیب بکشايد
از بلوس محبت قلبی طمس مدار
کسب کمال کن که عزیز جهان قوی
نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را
سفله را منظور نتوان ساختن گوشت پوست
حی پذیرند بد از لطیفیل نیکان
هر کرا مال هست و عقلش نیست
هر کرا عقل هست مالش نیست
ز حکمت بیاموز مست نکته
لباس طریقت چو در بر کنی
چو سرکش بر سر افتلوی گم می شوی
مرو باید که بدینا نکند میل و چپینه
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند
خواهی که توانی در معنی سفتن
آراسته وار خوشنیتن را به کار
زد و ستان زبانه مدار چشم و فا
سخن گفته و گریه بار نیاید بدامن
هر که ناکس فتد با صل سرشت
سک گیس را اگر کنی مقلوب
آدمی زاده نادان بچه ماند دانه
مرا مکن حق استاد علم

قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود
همان سخت ست و ندانی که افتد از زمین
که نخل شاخ پیوندی باز اول شمر خشد
همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا
چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
کس بی کمال هیچ نیز و عزیز من
باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را
میخ را در دیده نتوان کوفتن گوازیست
رشته را پس ندید هر که گهری گیرد
روزی آن مال مالشی و بدش
روزی آن عقل بلشی و بدش
که در هر دو عالم شوی سرفراز
بدلت مریخ و لغزت مناز
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
تا همه عمر وجودش بیداست باشد
وامنستاند اگر وعده قیامت باشد
در خانه دل غبار غفلت روشن
کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
زیرک بید محال است بر توانی یافت
اول اندیشه کند مرد که عقل باشد
تکالیف و هر کس نشود
قلب او غیر سک مگس نشود
نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط
که بر بهت دوست نبیاد علم

غنی بیگ قلی

یکتا

رضائی کشمیری

منظمر

سالم

میرزا نجود

انشای دهورام

عبد الملک قبول

شیخ فریدالدین

طالب آملی

ملک عماد غزنوی

جلال الدین

۱۰ علم

اگر در دولت مهر استاد نیست
 مراستاد را هر که محکوم شد
 خواهی که دولت صاف شود آینه
 حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت
 راحت نیایابی تا سازی با دروغ
 خود خشم بزرگان تنی ز رحمت نیست
 از اضطراب کار مهیا نمی شود
 گفتار بوقت خویش ز رفته گردد
 باران بهار را اعتدال موسم
 بچشم سرمه باین خیر خواهی خوش نمی آید
 من از بقدری خاری سردیوار و انشتم
 تنیدستان ممت را چه سود از بهر کار
 دل از یار کهن برداشتن دشواری آید
 ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
 از داده چه بهتر است گفتا که طعام
 از خورده چه بهتر است گفتا که غضب
 اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند
 آن کس که بداند و بداند که نداند
 و آنکس که بداند و بداند که بداند
 و آنکس که نداند و بداند که بداند
 پس ترا منت ز همان داشتن باید که او
 عالمان در زمان معزول
 باز چون صاحب عمل گردند
 مروت تمام آنکه نگفت و بگردد
 آنکه بگوید نکت بد زن بود

بدست امید تو جز یاد نیست
 بسی بر نیاید که محسوسم شد
 وه چیز برون کن از درون سینه
 بغض و غضب و کبر و ریاضت
 خب اگر خوابت نیاید گوش برافسانه باش
 غبار چهره گردون دلیل باران است
 یل از دویدن است که دریا نمیشود
 زو هر بد و نیک بهره در میگردد
 در بر گل و در بحر گهر میگردد
 کند هرگاه احسانی ببرد خود نایاب شد
 که ناکس نگردد هرگز از بالانشینها
 که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکند را
 کشیدن مشکل است از خم چرخ سبیل پیکار
 خانه صیاد و عشرت گاه صید لاغر است
 ناداده چه بهتر است گفتا و شنا
 تا خورده چه بهتر است گفتا که حرام
 درخت گل چو تهی گشت بار و گردد
 اسب طرب از گنبد گردون بجهاند
 او نیز خر خویش بمنزل برساند
 در جمل مرکب ابدالدهر بماند
 میخورد بر خوان احسان توانا خوشیستن
 همه شبلی و بایزید شوند
 همچو غرود و چون یزید شوند
 آنکه بگوید مکن نسیم مرو
 زن به از آن مرد که گفت گو بود

دوستی بامردم نادان سفالین کج زهست
 دوستی بامردم دانا چو زرین کوزه هست
 چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
 پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
 خواهی که ز عشم خلاص یابی بجهان
 بر حجت کس گواهی خود منویس
 گر پان کس خورے بر شوت
 جامه دوستی اریاره شود باز بدو
 بدراکدورت از دل بے کینه میرسد
 آید از نار استی سر رشته دولت بکف
 نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را
 آب استاوی آئینه روشن کند
 شریف زانچیس احتیاج مے افتد
 گفتار صدق باعث آزار مے شود
 گر بیاد پرده دارد عیشهای بکیران
 خضر از شرم سکندر کرد و پنهان ز خلق
 تا که از جانب خورشید نباشد کشتی
 گوهر شهوار مروان لب بجادا کردن بست
 در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
 با آتشین نفس چه کند مهر خاشه
 یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر و حق
 چسان بخنده کشایم دهن که همچون برق
 ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
 از خنده صلح کن بمحوسه که مے شود
 ز خنده ابر بهار گوهر یافت

بشکند و بشکند پیوند بود جا و دان
 نشکند و بشکند پیوند گرد و زمان
 لعل و یاقوت شود سنگ بدان خالقی
 تربیت کردن مهر فلک مینا مے
 در خانه خود مکن کس را پنهان
 ضامن مشو و امانت از کس مستان
 خمش کن زبان تو لال
 میوه خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
 زنگی نخل شود چو آئینه مے رسد
 در سواری خلق را باشد بدست چرخان
 چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
 صاف میسازد نخل طبع بر هم خورده را
 که برگ گاه بود مانع پریدن چشم
 چون خوف حق بلند شود دار میشود
 خنده بی اختیار برق باران آورد
 بی رفیقان موافق آب خوردن مشکست
 کوشش و زه بیچاره بجائے نرسد
 این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
 تیغ را زیر سپرد جنگ پنهان کردن بست
 هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند
 خنده و زودین بدل گل و گریبان گشت
 لب شگفته بود مشرق زوال قمر
 آماده باش گریه تلخ گلاب را
 قالب تنی ز خنده بسیار شیشه را
 گهر تیغ و بد خنده که بیجا نیست

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود
صیقل سینه روشن گهران گفتار است

میشود چون زال عاجز و زبر و احتیاج
طوطی لال بر آئینه گهران می باشد

تکبیر خام و بان اصفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت خاموشی

صائب

غنچه سان پر گل اگر خواهی بان خویش را
نیست در مان آدمی کج بحث را جز خاموشی
بند سکوت هیچکس از لب بی هنر محو
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش
طبع خاموشان مکرر می شود از گفتگو
به پیری رسیدم در اقصای یونان
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتار
اسباب جهان در نظر معرضه نمودند
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف
بی زبان باش نه بینی که قلم
در مجلس آریاب سخن لاف مزین
تعلیم ادب نیز مقلب ان بر گیر
خاموشی مزرعه حادثه را داس آمد
ز پاکان کی زند سر حرف بهیمن
حدیث مرد پر گویشین گوش کم گرد
نی پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا
مهر خاموشی لب نر تاب و عیشت بکام
گوش خواص شنید از لب خاموش حباب
از کس ای صاحب پیشش مکن نهان فاش
ترک گویای ز دخل نکته گیران رستن است
ناصر د ف مهر خموشی نرند بر لب خویش

ناصر علی

کلیم

سالم

فیوکت

غنی

عنایت نامه سخن

پرده فصل خموشی کن زبان خویش را
ماه سی لب بسته خون در دل کند قلاب را
قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
بد و گفتم ای آنکه با عقل و هوش
خموشی خموشی خموشی خموشی
چیزی که در آید به نظر قطع زبان بود
هیچ غواصی نکرد آن کس که پل می بست
تا زبان یافت سرش در خطر شد
آئینه آبروی خود را مشکین
تا آنکه نه پرسند نیاید سخن
گفتگو با گره رشته انفاس آمد
گفت از آب گهر پیدا نکرد
بلب مهر خموشی نه که گفتار تند باشد
نفس سوخته خاکستر این آئینه است
بی زبانی بسته را در خنده میدارد دمام
دم نگه دار کزین به گهری توان یافت
صد زبان گر باشد چون دگر خاموش شد
بسمت لب از سخن شمر مضمون بست است
آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

ہرزہ گویان بر سر خود بلائے آورند
 ز رشک خاتمہ مو میکند ہلاک مرا
 کم گوئی و بجز مصلحت خویش گوئی
 گوئی تو دوادند و زبان تو سیکے
 صدف وار گوہر شناسان راز
 کم آواز ہرگز نہ بینے تجل
 ہر چند بود بخوبے
 نیکر وید کو تہ رشتہ معنی رہا کروم
 خموشیم پر پر واز جو ہر ہوش سست
 نشان مردم کابل عیا خاموشیت
 سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
 لب خامش بود دلیل کمال
 آب دہن ز فیض خموشی گہر شود
 لب از گفتن چنان بستم کہ گوئے
 بہ بند لب کہ زبان تو خصم جان تو نیست
 گفتگو با طرہ مطلب پریشان کردن است
 خدا جوہر کہ شد لب ز قیل و قال می بندد
 اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
 آنقدر فیضی کہ من از بیزبانی دیدہ ام
 جاہل خموشی مگر از عیب براید
 چونکہ علمت نیست کمتر کن سخن
 حکم التیام بہر مانرا قطع مے سازد
 ہر چند کہ شود و کلت ز خاموشی خون
 آنرا کہ بود مغز خرد خاموش سست
 از عجز کام دل برون

خندہ کبکان دلیل راہ شاہین میشود
 کہ با ہزار زبان یک زبان خاموش سست
 چیزیکہ پسند تو از پیش گوئے
 یعنی کہ دو بشنود یکی پیش گوئے
 دہان جز بگوہر نکر دند باز
 جوی مشک بہتر ز یک تودہ گل
 در خوبے خاتمے سخن نیست
 حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کروم
 چراغ انجن دل زبان خاموش سست
 رسد چونامہ باخر سخن متام شود
 کہ جز جواب نگرود صد از کوہ بلند
 فضل بر در نشان اسباب است
 این راز سر بہر ہما از صدف رسید
 دہان بر چہرہ زخمی بود بہ شد
 بزرگ پستہ شکست تو از زبان تو بہت
 حرف تا فہمید را معنی ہمین نا گفتن است
 نمینباشد درای کاروان راہ دربارا
 گرہ چون از زبان غنچہ راشد گوش میگردد
 ترسم آخر شکر خاموشی کند گو یا مرا
 جز بستن لب نیست دو با بوی دہن را
 خج تو در خورد و خل خویش کن
 کہ دائم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد
 ز نہار گو بہیچ پس راز درون
 از کاسہ سر نیاید آواز برون
 دراز میشود این رشتہ از گرہ خوردن

شمس الدین حافظ

شیخ سعدی

از مرآت الخیال
 نظیری نیشاپوری
 محمد سعید اعجاز

صارم
 میر تقی

میر و نقی

طالب آملی

شفیعی اثر

مرا جلال اسیر

میرزا حسن تاثیر

مزا داؤد

رفیع واعظ

میرزا بن بیک اصل

فرید الدین عطار

خاشع

لا علم

وانه بهتر در زمین نرم بالا می کشد
چو بروی خوابان خمش باشش گویا
غم ندارد راه درو دارالامان خامش
خلوت گفتگو سے دوتن انجمن بود
لقد جان لب خاموش نگهبان باشد
ولی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند
بطبعم هیچ مضمون لب سبق نمی آید
بغیر شهد خموشی کدام شیر نیست
طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس
خامشی سدهست پیش راه با جوج سخن

سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
که شیرین زبان نه ست در بی زبان نه
غنچه تصویر فارغ از غم پر مردن ست
از خامشی هزار زبان یک زبان شود
رخنه مملکت دل لب خندان باشد
خموشی آتش سنگ ست افروز نمیداند
خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپد
ز غر را اندر نفس هرگز ندارد چپکس
هر که لبست این رخنه را بی گفتگو اسکندر ست

رنگ افروز چهره ارغوانی + اشعار صفت ایام شباب جوانی

از جوانان پاکدامنی طمع کردن خطاست
لازم عهد جوانیست سیه کاریها
باین خبر سندی از نسیان فدا فزون برپیا
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه
از مستی و گریه بشاید عهد شباب
ز پیری قدر شهنائی جوانی می شود پیا
ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نکند
و دیده وقت پیریت بچای نه آرد غبار
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت و رولم
اکسیر فسادمانی ست خاک و بار طفله
و ربگ ریز پیری شد ز خنهای آفت
شد از فشار گردون بوم سفید و سرزو

در بهاران آباد و جویباری صاف نیست
روشن ست این سخن از تیرگی ابرها
که از دل می برود و شباب آهسته آهسته
شب تار ست با فسانه بسر باید برد
رحمتی میجو استم لیکن طلاق افتاده بود
سفیدیهای کاغذ میکند روشن بامی را
ازین نعمت چه لذت می بر چون نیت ندانها
از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
خاک خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد
نفتش پائی چند از آن طاووسین بال ماند
باز بچه ایست عشرت از رنگداز طفله
هر خنده که کردم دور و ز کار طفله
شیریکه خورده بودم در روزگار طفله

صائب

غنی

حافظ

توفیق بخارائے
مخلص کاشی

واعظ

لا اعلم

قلم ربا عت عصا گیری x سواد اشعار حالات پیری

از پیشانی سخن در عهد پیری میرنم
گفتم از خواب گران پیری برانگیرد مرا
میشود زندگی از قاست خم پابرکات
که باقد و تا از مرگ غافل میتواند شد
آدمی پیر چه شد حرص جوان میگردد
چون سیاهی شد ز مو شیار بیاید شدن
خضاب پرده پیری نمیشود صائب
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
چو ماده نو قد خم گشته بر سپهر وجود
گوهر دندان زیر رخت چون شبنم خاک
نیفکند ست پیری خواب این عشه در اعضا
چشم مار پرده غفلت شد بروی سپید
ز پیری جوان تر شود آرزو تا
طمع دارد دندان ثبات در پیری
میرود با قاست خم و پی دنیا هنوز
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون است
نیست باری در جهان بگین تر از بار وجود
ز پیری رخت دندان و نداد و تن ز کرق
فروغ شعله اوراق دیر نیست کم پیدا
نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم
ویده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن
مرگ گوارا شود موی چو گرد و سفید
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی

مرز اصائب

لب بزدان می گزیم اکنون که دنا نم ماند
موی همچون پنبه ام گردید بالین و گر
تیرا شهر پر و از کسان میگردد
که امین زیر این دیوار مائل میتواند شد
خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد
صبح چون روشن شود بیدار بیاید شدن
بکره حیل خزان را بهار نتوان کرد
فرو غفلت من از سفید موشها
اشاره ایست که آمده باش رفتن را
عقده مادر شده عمر از شمار سال ماند
که از دلبستگیها بر اسباب میگذرد
باز ناورد از خطا این فقه را موی سپید
بصد سالگی حرص دندان برآرد
که این ستاره درین صبحگاه می زرد
با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
بیشتر و بستگی باشد بدنیای پیر را
پشت خم شد زندگی را تا بسر برویم ما
به بازی آفرین تسبیح چون اطفال گم گروم
بودا نمحنی روشن ز شمع صبیح پیدا
نگاه از شوق جمال تو زنده سر بر سنگ
بر نفس اندر روز و اسپین آئینه را
لذت دیگر بود خواب و دم صبح را
بیشتر م طفل خود را رخت تا دندان مرا

غنی کشمیری

شوکت بخارانی

بسکه مانند کمان پیرم از پیری کاست
 دل ببردن نوغنی چون قامتت گردیدم
 نیست از غذائی چرب زائل ضعف پیری را
 بهر گشت زندگانی خواهد آختر زاله شد
 نامداریانی ماموقوت پیریای ماست
 چه زندگیت که از استخوان بر احوال
 بود موج محیط زندگانی ریشه پیر
 قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک
 شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان
 عهد شباب رفت می سال دیده کش
 آماده فنا نکرد زندگے قبول
 پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت
 طول عمر گشت سیل پایه ایوان روح
 بر سواد عمر چون زوموی کافوری بیاض
 دلم خون شد زبس از عمر دیدم بیوفائی را
 مکن صرف خضابای پیر نقد زندگانی را
 دندان چو نیر از کام غافل مشو که پیری
 رخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره
 ز پیوند عصا شد حرص پیری بسامان تر
 روی پیران سوره نورست از موی سفید
 کی کسی پنهان تواند شد دست انداز مرگ
 بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
 تخم و پیری چه میکاری که هنگام دروست
 بیک پیری چون رسد سامان رفتن کن
 توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن

مخلص کاشی

مرزا معر فطرت

مرزا طاهر حمید

سرخوش

ملا محمد رفیع

تا نگردد کرم کس نتوانم بر خاست
 بهر این خاتم گیتی نیست جز سنگ مرا
 کمان را اگر چه روغن میدی فرو نگیرد
 میخورم صد حسرت از پیری ز دندان بختن
 قامت خم حلقه چون گردید خاتم می شود
 همیشه خنده دندان نمکند لب گور
 چو قامت گردد از غم حلقه گرداید دیگر باشد
 خویش را پیران نشان از منزل خم و منید
 عشرتم از قد خمید نهاد و بالا می شود
 ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش
 دست روست ریشه پیری حیات را
 قد خمیده چنگل شهباز شد مرا
 آمد و رفت نفس باشد مرا سوان روح
 یک قلم باید حساب آرزو و سکر شهید
 خضاب ریش میازم کنون اشک حنائی را
 بموئی کی توان بر خویش بسن جوانی را
 بهر صحبت تو از لب گهر فشان سست
 کاروان هر جامی با نداشت آنجا منزلت
 که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان نگر
 مدبسم امد از کافور ابروی سفید
 شمع کافوریت در دست ابل موی سفید
 قد خم کارناخن کرد و برداغ جنون با
 دهن گشت زندگانی صورت قد و دست
 نامه پیچیده مرگ ست هر موی سفید
 که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذارند

این سطرهای چین که ز پیری بروی است
 هیچ در پیری نشد نفع حالت همچو شمع
 از خضابت چو سیه مو بازمی رود پدید
 پیری چو رسیدیش و عشرت عبت است
 کرد و بفرستاده چرخ نهان
 ایام شباب رفت و جیل چشمش
 خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا
 به پیری بیشتر سامان رسوانی بود مارا
 بفیض پیری از آسیب چشم ترستم
 پیرم ز عصا و عینکم ناچار است
 بی دیده بجای خویشت ماندست پا
 عرفی پیرست این قدم دیده به
 از عینک شیشه هیچ نکشاید هیچ
 کرد و امید کامل از موی سفید
 چون رشته که از پنبه برون می آید
 افسوس که شد صاف جوانی همه درو
 زان روز که برفت پیر که آمد بزم
 موسم پیری من صبح امید است مرا
 پیرستی دست را بر دار از طول امل
 دل خود بر وزگار جوانی کباب بود
 ندیم پیر بعبیان چشم آن داریم
 به پیری پیش گیر امل دنیا و من خوش
 پیری رسید وقت سیه مستی شباب
 موی سفید را بمن آلوده حنا
 نقره چون انگشتری گردیدی چید بل

هر یک جدا جدا خط معزولی قواست
 بی رگ گردن نیمه از ابتدا تا انتها
 رنگ بر لیش تو دار و خنده دندان نما
 دندان چو نماند حرص نعمت عبت است
 باموی سفید فکر ز نیت عبت است
 تلخ است می پیری و من می چشمش
 زه کرده ام این کمان و خوش می کشش
 که عینک حلقه دیگر شود و ام تماشا را
 برین دو چشمه ز عینک دو چشمه بل بستم
 هر سال مرا تاسی پر بار است
 پایم در دست و دیده بر دستار است
 هر گام که می نه پسندیده به
 نختی ز جگر تراشش و بر دیده به
 بسیار شود حرص دل از موی سفید
 طول امل است حاصل از موی سفید
 با و آمد و برگ شادمانی همه برو
 آن شعله فروشت و آن آتش مرد
 پنبه داغ گنه موی سفید است مرا
 شد جدا از زلف چون افتاد دندان را
 موی سفید شد نمکی بر کباب ما
 که جرم ما بجوانان پار سا بخشند
 قد این خار ما چون خم شود قلاب میگردد
 موی سفید من نمک این شراب شد
 شیر صباح را بشکر احتیاج نیست
 میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

کلیم

فقیر

احمد خان

خالص

قاسم بیگ

عرفی

سیادت

جعفر کاشی

قانع

میر آبی

آذری

میجا

فرحت کشمیری

بدیع الزمان

سعید ای اثر

چو احتیاج عصا شد مشور خود غافل
بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب
چو شمع از سوختن گردد سیاه موشی سپید من
لفس بد هنگام پیری بیشتر غافل شود
ز پیری شد برون از دست اسباب سفاک هم
غست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر
گو که لقمه پیران با اعتدال خوش است
شود و وقت پیری قامت انسان کوتاه
تا هست جوانی بر ادوات فلک است
چون عهد شباب یافت در حرص مگوش
حسرت پیری نگردد کم ز سباب جهان
از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت است
یافت در پیری سرنجائی اثر احوال من
پیرست نه کافری نهان نتوان کرد
و ظلمت شب هر آنچه کردی کردی
تماشاچی کهن سال از جوان بخیده تر شد
و دشمن زندگیت موی سفید
حرص از طعنت پیران نبرد موی سفید
شخص پیری نفی هستی میکند همیار باش
افسوس که نامه جوانی طی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
میضربد بر شباب زندگه قد و توان
تا رو بود زندگانی را پریشان کردن است
در کهن سالی نفس را است نتوان ساختن
هوا بدولت پیری من مسخر شد

سلیم
مشهور
مولانا درویش
واقف
صامت
سابق
ناظم
تاثير
حسنت

لاعلى عينا
سنائی
شفیعی ای اثر
۱۰ علم

ستون بنای کهن ز اعداست خلل است
طاق لسیان جوانی کن قدخم گشته را
کنم پیرانه از آتش عشقت جوانها
میشود سگ بتلای خواب سنگین قوت صبح
خوشاوندان که می آمد بکار لب گزیدنها
عقده از دشته طول ابل و امیکم
که وسعت دهن افزون شود چو دندان کجیت
باین مقرض باید از جهان قطع نظر کردن
در بهتر عیش موی سپیدی خشک است
بعد از انزال بوسه پر بے نمک است
صد گهر کی میتواند کار یک دوزان کند
پیری که دم عشق زند بس غنیمت است
عزنی گر هست جهان را بوقت رفتن است
چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد
در روشنی روز جهان نتوان کرد
ترازوی نگه بخیت عینک چشم پیران
روی دشمن سیاه باید کرد
این پنی نیست که ساکن به طباشیر شود
صورت قد و توان آئینه ترکیب لاست
دین تازه بهار شادمانی دی شد
فریاد ندانم که کس آمد و کس شد
در تزلزل سعادت سیلاب افزون میشود
جمع کردن خنده را چون صبح بامو می سفید
از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن
قد خمیده کم از خاتم سلیمان

بیری شگوفه ایست که مرگ ست بار او
موت سفید چون شد آماده سفر باش
یکی شود طبع هوساگان ز پیری سرخرو

بارش چو این بود چه بود زخم خاراو
کین صبح طی چو گردید صبح کفن براید
ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بخودان از عقل بر گانه بیان شطحات و دیگر کلمات مدنی

بچشم کم بین و زنامه اعمال باز اید
بنوعی پارسا از سجه گردانی پیشمان شد
چو شیخ شهر تراوید در نماز افتاد
مغذور بود ز اید اگر جام نگیسرد
بامره دلان چند نشینے بساجد
در هر نماز دست بزا نو چسرازند
هرگز سخن ز راه دل موده نگویم
ز اید بر و از بلغ که چون مهره تسبیح
بود کلید در رزق پارسا مسواک
مصور شد مرا این نکته و محراب از و اعظ
و اعظ نه ترا پایه گفتار بلند ست
ز مگر سجه شماران خدا نگه دارد
نیست از عزلت غرض نه بود از خیر خلق
اگر داری دل پاکی و راه حلقهستان
این کنج عزالتی که گرفت ست شیخ شهر
کند پهلوتی از بهر م تراش سوزان
ای گدائی خالقه بر در گریه پیر معان
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
حافظ نامی خور و زندی کن خوش باش ولی
زاید و عجب و نماز من وستی و نیاز

که میبارد ازین ابر سیه باران جنتها
که انگشتش چو سواک از دامت زرق و زنگ
دمی اگر چه بیایستاد باز افتاد
کز دانه تسبیح کفش آبله دار ست
خم خانه نشین باش که خم زنده بگور ست
ز اید اگر ز کرده پیشمان گشته است
ترسم که بسم همچو لب گور شود خشک
از چشم بدت دانه انگور شود خشک
کجا ز دست و پد همچو آسیا مسواک
که هر کس رو بخلیق آرد خش از قبله برگرد
آواز تو از گنبد دستار بلند ست
که صد سرت بیگ حلقه کند اینجا
عنکبوتان را کس در غار دار و گوشه گیر
که اینجا آبروش نیست و امان نماز برا
در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
خوشا آن کس که با خود دامن تربیر اینجا
میدهند آبی و دلهارا تو نگر می کنند
چست یاران طریقت بعد ازین پیر ما
دائم تر ویر کن چون دگران قرآن را
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

غنی

صائب

حافظ

مختب خم شکست و بنده سرش
 نصیب ما ست بهشت ای خدا شناس برو
 زاهد از حلقه زندان سلامت بگذر
 باز آ باز آ هرا پنجه هسته باز آ
 این درگاه که تو میبیدی نیست
 طاعت پیرخان جوی از همه بیگانه بش
 چون درویشان با ده پرستی کردند
 رفتند برون ز خویش و مستی کردند
 ای دل اگر آن عارض و مجربین
 در آئینه کم نگر که خود بین نشو
 زاهد فی خشک هست اندر تب و تاب
 او سبزه شمار گشت و من با ده گسار
 زاهد گوید بهشت با عور خوش است
 این نقد بگیر دوست از آن تشیه بدر
 طمع و زهد بهب از او مروان کفر پیا شد
 ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون
 زاهد اسر مخکن وی خود از رنگ خضاب
 بسکه زاهد از حجب زربخاطر عقده است
 و مجلس زاهد سخن از ما نتر او و
 تا کی غم این سپهر فیروزه خورم
 اندر رمضان چو خورد و نه میباید
 آثار صفا ز اهل تن و سیر مخواه
 از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
 درای فرود و ابودا مسروز
 کافر عظیم مسلمانی مراد کار نیست

فصل کثانی

عظایم ای فیناپوری
لامنیر

اهلی خراسان

مینر لاهی

مختیام

شوک

شفیعی اثر

قزلباش خان اسید

مزا بیدل

امیر خسرو

سن بالسن و البحر و قاص
 که مستحق کرامت گناهکارانند
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
 گر کافر و زندقه پرست باز آ
 صد بار اگر تو به شکسته باز آ
 اول از تبه خانه بودی آخر از تبه خانه باش
 بر ساغر با ده تیز و مستی کردند
 از لای شراب نفی هست کردند
 در آب جهان راهمه نیکو بین
 خود آئینه شوتا بنگه او بین
 من سرخوش و تر و مانع از با ده ناب
 او عالم خاک جست و من عالم آب
 من میگویم شراب الکو خوش است
 کا و از دل شنیدن از دور خوش است
 چرا گیرم ز ناصح پند آخر متی دارم
 و هم بشیر چون بر سنگ ساید تیر تر گردد
 پنبه خشک است نگهد از آتش دورش
 بر مزار سینه اش لایت قندیل طلالت
 بیل زبستان شود از زمزمه خاموش
 تا کی غم و یک و کاشه و کوزه خورم
 چیزی و گرم نیست مگر روزه خورم
 بوته عنبر لطینت سیر مخواه
 بینائی از آئینه تصویر مخواه
 از بید ما غنی گفتیم فردا
 هرگز من تا گشته حاجت زنا نیست

شهید عشق را روز جزا در آتش افکندن
 ناصح بسلامت چه پیر ما گردی
 دستار نیرنگی و عاشق نشوی
 در عالم عاشقی حساب و گداز
 در مذہب ما نیاز باشد نماز
 زاهد زمنی ناب نخواهیم گذشت
 هر چند که این آب گذشت از سرا
 از مسجد و میخانه از کعبه و تبخانه
 برای صید مردم زاهد خشک
 کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پیر
 که بت شکنم گاه بمجد زخم آتش
 خواه زویرم کعبه زاهد که دل و از کف من اینجا
 از دلائل میشود مشکل با وراک حق
 ندارد سودناصح چرب ز میهای گفتارت
 جیبی ز شوق پاره نکر وند زاهدان
 هیچ کار زاهد محاسبه نیست
 غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم
 شیشه دل بر دم آخر سوے ویر
 گویند که روز رمضان باده حرام است
 و غذا و مینه ز میخانه بمجد زفتسم
 میخورد و جان من خاری از ان گل چون کف
 عاشق هم از اسلام خراب است هم از کفر
 من آنچه پیش مرده دلان سرفروزم
 شیخ در عزلت و نظر در سلسله
 صوفیان را هم بیشتر هم چنان خوش است

بدان ماند که آتش را کسی آتش اندازد
 آن به که ازین راه غلط و اگر دی
 گرد سر معجز ز لخت اگر د
 رسم و گداز و احتساب و گداز
 پیغمبر عشق را کتاب و گداز
 زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت
 مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه
 اگر از کعبه آید باز بحر یست
 بحیرت که چرا در لباس پشمن است
 از مذہب من گبر و مسلمان گله دارد
 بناله مطرب بچشوسانی بخنده ساغر بگریه میا
 این ره از بسیاری سنگ نشان بهوار است
 ازین مرسم جراحتهای دل به کی شود مارا
 بردست شان ز سجه سلاسل نهاده اند
 این ریاضتها که می بینی برای جنت است
 نامه عصیان نقش بر آبی بیش نیست
 زانکه کعبه ز پروان سنگ و شست
 پیش آرخ چرخ منی گل رنگ که شام است
 همچو آن طفل که در عید با ستارود
 خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کف
 پروانه چراغ حرم و دیر نداند
 چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما
 رنگ گردید لیک کور نشد
 آتش هر دو بدو میکند شمشین را

حاجی محمد جان قدس

خواجہ شعیب خشتانی

زاهد

مولوی جانی

گرامی

مخلص کاشی

عشره

میر شتاق

طاهر وحید

فقیر

نوعی

خاشع

مرزا محمد سعید شرف

کوکبی

مرزا ملک شرفی

اوجی

مشهدی

عرفی

پیر معصوم

حکیم بیگلر خان عالم

محمد شرف اسعد

شیخ محسن فانی
شیخ سجاد گلشنی
کلیم
سرمه

میر محمد امین خلیف

جلال امیر
سید میر تقی
شہرت
میلے
لا اعلیٰ

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن
زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال
دانه بسیار در کارست بهر صید خلق
هر کس که سر حققتش باورش شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد
بیزعم تربقیاست نخرندای زاهد
زند خشک از بسکه در زاهد چو فیون کرد کار
خبر زنده دلی نیست اہل مدرسہ را
بگرہی خشک زاهدان مرو از راه
زاهد داشت تاب جمال پیر خزان
زاهد ہوامی خلد سرگردان ست
گویند کہ درد و غم نباشد بہ ہیئت
انچہ من از دامن پریزگار سی دیدہ ام
نہ تنہائی پرستان انداز زاهد دل آزرہ
بدام زاهدان افتادہم از ہمواری ظاہر

کہ از شمشیر جونی بیخج بوی خون نمی آید
چون شمشیر جونی طوبت از رسیدن باز نہ
حق بدست زاهدست از سبہ راضی نہ راست
اوہین تراز سپہر ہپتا ورشد
دور مل گوید فلک با حمد در شد
بیخ سودمی نذر بدشانہ سواک ترا
بر فرازش می سزد و کنبند نہ بیج کوکنار
کہ دل بسان گیس در کتاب می میرد
کہ سجدہ در کف آن قوم حب کاخورست
کنجی گرفت و ترس خدا را بہانہ رخت
دو نرخ محک تجر بہ مردان ست
معلوم شد کہ جاے بید روان بہت
جای آن دارو کہ سگ پرہیز از دایان
دل تبیج ہم از دست شان سوراخ سوراخ
نداشتہم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

دریچہ حصول شراب طہوری و اصل جنات شہار نذمت محرمات و منہیات

طہوری

نباشد پسندیدہ و پیرہ ور
ز آتش رخان و رول انحر منہ
کند تا کست تو دشمن اسیر
عجلی در آئینہ جان شکست
نمیدانند اہل غفلت انجام شراب آخر
فساد روی زمین از شراب می زاید
تنگ ظرفی کہ گرد دست نمی باشد تراشید

صائب

شوکت

زبان نگاہان بطفدان نظر
رگ جان ز شرکان نشتر تیرہ
غم زلف و کاکل بگردن مکیہ
اگر نقش با سادہ رویان نشتر
آتش میر و ندان غافلان از آب آخر
کہام دیو کہ در شیشہ نیست صہب را
بزرگ گل شوہر بارہ این کشتی آب خود

واسطہ معمولی معابد جنات * اشعار موکہ اعمال صاکہ و عبادات

چو عمر از ده گذشت و یاکه از بیست
 نشاط عمر باشد تا به سال
 پس از پنجه نباشد تندرسته
 چو شخصت آید شست آمد بدیوار
 پیشاد و نو چون در رسید
 وز انجا که بعد منزل رسانی
 اگر صد سال مانی و یک روز
 پس آن بهتر که خود را شاد داری
 بنو میدی ده از دست خود دامن شهر بار
 شب زنده دار باش که آب حیات نفس
 نفس متراض بود را حله گر مروان
 بندگی کار جو نیست به پیری گذار
 در بستان فنا صح امیدی میشود
 هر قطره غنیمت بچمن دانه ذکر نیست
 سرمایه زنده ای عبادت باشد
 آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب
 هر گنج سعادت که خدا داد سجا حفظ
 بشب بسوز که سوز تو کار با بکت
 سکش حافظ ز آه نیم شب
 ای آمده گریان تو و خندان همه کس
 امروز چنان باش که فردا چو رو
 دامنش ده آنکه بے نماز است
 کو فرض خدا نمانی گذارد
 غافل از ذکر مشوگر نبود سجد بدست
 اگر چه بر مجرم با فضیحت است

نمی شاید و گر چون غافلان نیست
 چو چهل آید فرو ریزد پر و بال
 بصر کند پذیرد طبع هسته
 چو هفتاد و هفتاد افتاد آله از کار
 بسی سختی که از گیتے کشیده
 بود مرگی بصورت زندگانی
 بیا بد رفت زین کاخ دل افروز
 در آن شادی خدا را یاد داری
 که از خاک سیاه گلهائی رنگین میشود پیدا
 و لهامی شب بود ز سحرگاه بیشتر
 اثر دارا چو گلو تنگ بگیرد عصا
 در شب تار بره رو که بیاسانی صبح
 هر نفس که ز زندگانی حرف استغفار شد
 هر غنچه درین باغ سبز انوی فکر نیست
 خوش آنکه دولت مائل طاعت باشد
 کاین بانگ صدای خوان رحمت باشد
 از زمین دعائی شب و روز و سحر بود
 نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 تا چو شمع نور دل تابان کند
 و سادین تو گشته شادان همه کس
 خندان تو برون روی و گریان همه کس
 گر چه دهنش ز فاقه باز است
 از قرض تو نیز غنیمت ندارد
 رشته بند بر انگشت مکرر بستند
 بدین نکته بنشاید جرم کردن

نظمی گنجوی

مرزا سائب

مخلص کاشی

حافظ

او صد صفها

شیخ سعدی

غنی

منظوم

شوکت
لامحجرباقر
میرنجات صفاتی
علم

گرفتم شد ترا تریاق حاصل
از دست خویش و من شب را چه میدی
زبان و دل موافق ساز نهنگام عاکرون
و دریل شها به بیداری نمی کوشی چرا
نگش سر از خط فرمان که گردون بلند ختر
جای پنهانی سواد دیده آمدنی بیاض
خورشید انسر ازین آستانه یافت
تو مست خوابت قه جانی فیض و دل شب
نخواهی شد و اگر محتاج و انگیزی نرم
شب زنده و آرایش کزین باغ و انبساط
گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
چرا از او دور و حشمت سرای شکر افروز
باز عزت موی سفید پیران مرا

خطا باشد بعد از هر خوردن
شوکت لباس کعبه دل و امن شبست
بیان گشت توان عقد از رفته و اکرون
زین جواهر سره چشم خویش می پوشی چرا
ندارد فرصت خائیدن سر از سجود اینجا
که چکس روز فیض شب نمی بیند خواب
ز بهار و متاب ز دولت سرای صبح
تمام چشم که دوستی شود بلند اینجا
اگر یکبار زردمان شب و از آونیه
آن غنچه فیض برو که پیش از سر شگفت
شبنمی بگر چاه از دیده بیدار یافت
که سرو از خاک بیرون آتی پیر الیه می آید
ز جای خویش بتعلیم صبح دم خیزد

بهائی فتح باز آید گال معانی نهم گریان اشعار شمر توبه استغفار و مداومت از معاصی

مرضا صائب

باین ترو دانی در شر اگر از خاک بر خیزم
طاعت کند هر شک نیست گناه را
عیب خود با یافتن بالاترین عیب است
اگر کوه گناه ما بجزر سایه اندازد
مادر از فرزندان هوا خجالت می کشد
از شرم گناه که کشیدم بزمن خط
دل دوستی اگر هست آفرینش را
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
افتند و بهشت بدوزخ اگر روند
این دریاست که از بهر گران خوابی ما

خطر آتش دوزخ زودمان شرم دارد
بارش سفید میکند بر سیاه را
جایان منشعل از جیل را جایل مخوان
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت
خاک سحر بالا نیار و کرد از تقصیر ما
مسطر زده شده من صحای قیامت
بهان دل است که از خجالت گناه شکست
کوثر نقدی ز چشم اشکبار شاه اند
جمعی که شرمسار ملی تقصیر بوده اند
مشت آبیت که بر روی زمین پدیدند

میکند اشک زامت نامه دل را سپید
 گمان کن قلمت چمن تیر را و قصبه طاعت
 در گنبد اشک زامت ز جگر برخیزد
 از جرم ما پیرس چه مقدار و چند بود
 هست امید که نوید ز غفران نشویم
 عمرت شد و یک ساغر بخال نه است
 از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست
 بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود
 بهر چه جز خدای دل خویش بسته
 تواند قطره اشکی بهم بچید و در رخ را
 از زامت بنیاری آه سزوی از جگر
 گنه باریت رسیدست از پدر بار
 در جوانی توبه کن تا از زامت بر خوری
 از شیوه نا صواب توبه
 چون خواب برادرست با موت
 در حالت تنوع توبه کروم
 چون باعث قوت گناه است
 صد کوه خطاکشد در آغوش
 در صحبت غیر نیست فیض
 زمین پس من و گوشه قناعت
 هر کس که ز توبه باز گردد
 بر عمر چو نیست اعتماد
 شد همه بر باد ایام شباب
 حالیا می غنایب که نه سال
 چون نگروی ناله در فصل بهار

صح از آخر نشانی پاکدامن میشود
 که در قطع تعلق با قبضه شمشیر میگردد
 این سما نیست که از دامن تر برخیزد
 ماکوه قاف را تیر از و گذشتیم
 یا که باید به مقبول گناه آید ایم
 بر لب نه نماز از کف انوس لب تو
 برگ عیش هست هر دینی که بر هم سوخته
 بسک دامن را بالغان گناه آلوده
 آینه داعم کرده غبار سے گرفته
 چمنی اندیشی افش خواجه چشم تروری
 هیچ در فکر رسن در چاه و نیایشی
 خطا ز روز نازل رزق آدمی اوست
 نیست چون ندان لب و زانین مشک
 از خوردن این شراب توبه
 از کثرت خورد و خواب توبه
 زمین توبه به حساب توبه
 از خوردن این کباب توبه
 از رخ چو کشد نقاب توبه
 از صحبت نا صواب توبه
 از هست شمش و شاب توبه
 هم توبه شود عذاب توبه
 باید که کنی شتاب توبه
 بروین یک ذره نمودی شتاب
 ساز کن افغان و یک چندی بنال
 در خزان باری قضا کن زینهار

زیب المناخی

بمادالدین آملی

غرق در یابی گناہ ہے تا بکے
جذبت آدم چون بہشتش جای بود
یک گنہ چون کرد گفتند شس تمام
تو طمع داری کہ با چندین گناہ
راہ پر دورست و من بس ناتوان
کاری بجز گناہ نداریم یا حفیظ
ہر چند رو سیاہ و گنہگار و مجرمیم
بالطف و رحمت کہ سپہر شفا هست
چون باز گشت برب و بیای رحمت است
صد فکر اثر ز طاعتسم بردارو
با این وسوسہ نیتیم نیست درست
ای دل نفسیہ یاد رہمان نشدی
صوفی و فقیہ و عالم و دانشمند
بر چہرہ ندارم از مسلمانانے رنگ
آن رویم بہ بین کہ باشد صد بار
مذامت گنہ دوست را رحیم کند
دارم گنہی ز قطرہ باران بیشکل
آواز آمد کہ غم مخور ای درویش
آتش بد و دست خویش و زخم خویش
کس دشمن من نیست نہم دشمن خویش
مار اور آفتاب قیامت غنی چہ پاک
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز
سوی مسجد ہر نفس بدہم راہ ہنوز
میکم گریہ ز آلودگے دامن خویش
ما سفیدی را ز روشنی نامہ خود بردہ ایم

مجدوب

شیخ ابوسعید ابوالخیر

غنی

در معاصی رو سیاہ ہے تا بکے
قدسیان کرد بہر او سجود
نذنبی نذنب بر و بیرون خرام
داخل جنت شوی ای رو سیاہ
بار عصیانم گرانے نے کند
عذر سے بغیر آہ نداریم یا حفیظ
جز رحمت پناہ نداریم یا حفیظ
اندیشہ از گناہ نداریم یا حفیظ
یک نامہ سیاہ نداریم یا حفیظ
صد سہو سراز عباد و تم بردارو
غسال مگر جناب تسم بردارو
وز کروہ خویشتن پشیمان نشدی
این جملہ شدی و لے مسلمان نشدی
بر من دارو شرف بت اہل فرنگ
دو رخ رانگ و اہل دوزخ رانگ
شکست تو بہ ام آواز فکریم کند
وز شرم گنہ فگندہ ام سرور پیش
تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
چون خود زودہ ام چہ عالم از دشمن خویش
ای دای من دوست من دامن خویش
دو رخ پرست از عرق انفعال ما
آدمی کز انفعال جرم سرور پیش نیست
گر چہ از بار گنہ ساخت چو محراب مرا
اشک تادامن آلودہ من پاک کند
در سیہ کاری عجب روزی شب آوردیم

هر چند شدتی زیادهای و دوات سر
 با دامن تر شدم به محشر
 پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد
 تابی از خواب غفلت خویش سنگین کنی
 بود شدت بستم گریه تلخ پشیمانی
 شدم دریای حمت آزار شرم گناه خود
 دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد
 ز تاثیر نم او سبز گرد و خرمن آفتش
 از شرب مدام و لاف مشرب توبه
 در دل هوس گناه و بر لب توبه
 از بسکه شکستم و به بستم توبه
 و پرفند توبه شکستم ساغر
 سهو و خطای بنده چو گیرندار شمار
 گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن
 فقیر و خسته بزرگ هست آدم رحمت
 عفو خدا بیشتر از جرم ما است
 بهر جا که عفو شود جرم گناه
 خدا یا تو دانی چها کرده ایم
 ز دندان رنم بر من از نیک بد
 سخن با چنان عزت و اعتبار
 بر هر گنه گشته تلخ این چنین
 بخوشنودی حق در توبه زن
 من کیستم من کیستم مری بخود در مانده
 افسوس که در حجاب هستی مانند یم

مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم
 گفتند در آفتاب بنشین
 لف افسوس با دامن دو مغز این چمن شد
 مغز خود از سرگرائی پنبه بالین کنی
 لب از حسرت گزیدن خنده دندان باشد
 ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
 بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
 بد و زخ خشک نتوان کرد دامن مارا
 وز عشق بتان سیم غنیم توبه
 زین توبه نادرست یارب توبه
 فریاد همه کند ز دستم توبه
 امروز با غری شکستم توبه
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
 تو در طریق ادب کوش گو گناه نیست
 که دوست خود روش بنده پروری اند
 که جز ولای تو ام نیست هیچ دستاویز
 نکته سر بسته چه دانی حمنوش
 کم از برگ کا هست کوه گناه
 نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
 که خواهد مرا ساخت عفو تو رو
 ز دیوانه مست گردید خوار
 نباشد بجز توبه تر یاق این
 از دست شو ساغر توبه زن
 زایات طاعت امی و دیوان عصیان مده
 در بند هوای خود پرستی مانند یم

شوکت

جامی

حافظ

نظوری

شریف

از آتش حلال و از هوا آب شدیم
 یارب از ما بخیر تقصیر بخارست
 چیزی که با و قتل خود بدیم
 آفاق پر صدمت ز کوه گناه من
 جز نامه سیاه نداریم کاستی
 هر چند که سر بسر گناه آوردیم
 در حشر با مید زلال کرمست
 نه کار عاقبت بروم بسری کار دنیا را
 تو به نفس باز پسین دست دوست
 ایام شباب و وقت عشرت بگذشت
 از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا
 افسوس که گشت عمر بهیوده تلف
 رنجید خدا و خلق را ضعیف نشدند
 خشم شد تو و توبه سجده خشم نشد
 رفتی از کار دینی کار به باش
 یک چند بعشق و محبت یار شدم
 در حالت نزع توبه آمد یا دم
 اینقدر غافل از اندیشه روز حساب
 سر پیش فلان ز گناه و ادب خاتم
 کار فروان شد تمام امروز
 رحمت آنجا که کند رحمت خود را ظاهر
 بر درگاه دوست هر گناه بهیچ بخشند
 عفو کنیم تا تو آسائی گردید
 ز بحر معصیتیم ابر مغفرت خیزد
 نمی گنجی بخشش فوج عصیان که من دارم

بالا نرسیدیم و بیست ماندم
 گر قهر کنی برون ز اندازه دوست
 از بحر عنایت تو امید عطا است
 کوه گناه چند بود سنگ راه من
 منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من
 در سایه دولتت پناه آوردیم
 چون نامه خود روی سیاه آوردیم
 بزرگ شام ماندم در میان امروز فردا را
 پیچید و پیر رسیدی در محل بستند
 و در آن طرب زبان راحت بگذشت
 افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
 دنیا بعثت گذشت و دین رفت زلف
 ضائع کردیم پاره آب و علف
 از هم پاشیده و فراموش شد
 ریشیت جو دگندم شد و آدم شد
 در کعبه ترانه سنج ز نار شدم
 چون قافله کوچ کرد و بیدار شدم
 رحمت بید و لطف بچشم کوه هست
 صد طاعت ناکرده بیک سجده او شد
 کار امروز ماند با من سردا
 هر که تقصیر نکرد دست گناه ترست
 صد ساله گناه بد آساید بخشند
 ز نیجاست که کوه را بجای بخشند
 که زیر سایه شرم گناه خویش تنم
 اجل شرمند گیاه دار و از عالی که من دارم

موانا کاتی

از انشا را دهرام

ناصر علی

باسطی

خلیفه سلطان

تعبید اشرف

قوری

منظر

ترباش خان امید

امید هداسی

مرزا عبدالسیر

یکسر مودلت سپید نشد
ای حسن توبه آنگه کرد
دو رخ تلافی گنه من کند
در حوصله ذره غور شدید گنج
عرفی دم زعست و بهان مستی تو
خداست که دوست نقد فردوس بکفت
تو گوئی نامه اعمال خویشم
از کرده کس خجل نشود و روز بازخواست
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه
ز بسکه طاعت آورده ما گناه کنم
ندانم نامه اعمال خود را
تا بر خطایم افعال آورده ام
بالتضرع باش تا شادان شو
زیاد غیر میگردد بدل یا و خدا کمتر
زندان نیست غیر از لب گزیدن طلبی دیگر
پیش گنهم روز حشر آخر شد
زشتی اعمال با نازکی پوشیده است
ترخوده گیری روز حساب آزادم
آئینه دار رنگ گناه است طاعتم
دار و بزرگی بجهان هر کس امین
در گنه از جانب من بود تقصیری ز رفت
یار بنعم دوست تهری چشم پر آب
نامه سیه و عمر تبه کار خراب
بی ندامت بگذران یک خط از اوقات غیر
از خطای از تو سرزد و در پیشانی گریز

گرچه موی به تن سیاه نماند
که ترا طاقت گناه نماند
ترسم نیاورند بر ویم گناه را
در جنب عطای توبه باشد طلب ما
آخر بچه مایه بار بر بستی تو
جویای ستاعت و تپیدستی تو
که هر مو بر تنم حرف گناه است
گر پیش گناه ز من ابتدا کنند
به آب دیده توان ست و ست استغفار
بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
ولیکن کاغذش و انجم خطایست
غیر صیانت حسن و دیگر نیست و بار و لم
گر چه کن تا بیدمان خندان شوی
چو پر شد خانه بیاید بجا خانه جا کمتر
ازان روز فضل و دندان پیش اول بر دل آید
تمسکات گناهان خلق پاره کنند
جوی نامهار و هوار است تا باشد پر آب
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را
من خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
چون در آفرینش که کار است تقصیری کند
جان داود و دل سوخته و سینه کباب
از روی کرم بفضل خویشم دریاب
از خوی خجلت زرافشان ساز این طیار را
که خطا نادم گردیدین خطای دیگر است

حسن

باقر

عرفی

مرزا خان

قاسم بیگ

امیر خسرو

مفاخر حسین ثاقب

حیاتی

شهید

مولوی معنوی

طاهرین

حسن بیگ مشهد

نواب شایسته نان

طاهر وحید

مولا طاهر

میرحید رحیمید

امین

ملا خواجه علی

از نقود و احکام آخر

شیخ ابوبکر

آگهی

خاشع
شمس انوری

عبدالصفا

بهوری شکر
شیخ محمد علی حسین

طه و الله خان نوا

مولوی احسان الله

قدسی

شقیعانی اثر

ثاقب

علا و الدین صالی

لا علم

۱۰

روز حساب گیرم از من حساب گیرند
در پای گنه شد دل مسکینم پست
اندر علم آنچه تراشاید نیکیت
من بنده عاصم رجائی تو کجاست
ما را تو بهشت گر بطاعت نبخش
من در سیاه کاری خود تا نظر کنم
معصیت را خردم در دیار بندگی
حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست
عرق شرم گنه داشته ام چند سبو
بجه برکت توبه بر لب لعل پر از ذوق گناه
میکند بیدار شک از خواب غفلت بیدار
ثاقب اگر چه مانگد شتیم از گناه
گر چه ما جرم بی عدو و اریم
عاشق همه دم فکر غم دوست کند
آشنای عنوق از رشت کرداری شدم
گنه در صید گاه رحمت او
آشنا که بد کنند سزاوار و زخ اند
آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست
روزی که قداهل گنه خم گردد
دانی که چرا جزا بفردا افتاد
در محیط رحمت حق چون جباب شوخ چشم
بر چنین مانخواهد ماند گرد معصیت
بایه رونی نیم نومید از حسن قبول
غبار معصیت از غفویا پمال شود
ما جرم و گنه کنیم و اولطف و مكرم

چون در شمار آید حرفی که در شمارست
یارب چه شود اگر مرا گیر دست
اندر کرمست آنچه مرا باید هست
تا یک و لم نور و صفائی تو کجاست
آن بیح بود لطف و عطائی تو کجاست
چون خامه سرفرو برم و گریه سر کنم
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار
شود بشکل کمان گرز فکر قامت تیر
چون بمیرم بهمین آب بشوید مرا
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما
آب بخشد سرفرازی نگرس خوابیده را
خواهد گذشت رحمت او از گناه ما
یار ما لطف بی کران دارد
مغشوق کرشمه که نیکوست کند
عزوه دریای رحمت از سیه کاری شدم
خطائی آهوی پر خط و خالیست
دو فرخ چه کرده است که شایسته عمنست
عصیان چه غبار است که از پانه نشیند
خوش باش که لطف او مقدم گردد
تا قاصده شود غضب کم گردد
باو بان کشتی و امان تر باشد مرا
بحر خواهد سیل را با یکدگر همزنگ کرد
عنبه دریای رحمت غال عصیان منست
چو سیل واصل و یا شود زلال شود
هر کس چیزی که لائق دوستی کند

شریف

منظر الحق

بیدل

قلند

مرزا صائب

مولوی حامی

صبح صادق اختر

سعدی

عالی

احسن

لا علم

مطلب از پرده غیبی بدر آمد صد شکر
غنچه گلشن آمال سرا سر شگفت
نا امید از ره عصیان شده بودم ناگاه
بهو او هو سی دل پی دنیا می گشت
صید مطلب که ز دام تو گر نیان شده بود
شکر آمد خالق الاشیا
حمد او از شمار بیرون ست
تا فرسع سبز آسمان خواهد بود
هر تخم که ریشه بیرون خواهد داد
چنان سازم او را شکر کرمهای تراب
مرا از شکر بی کفران نعمت بسته لب ارد
هر سر بر تن اگر دوزبان شکر گوی
کیست بزیر فلک نیلگون
از دست وزبان که بر آید
شکر خداست میوه باغ بیان ما
شکر خدا که دور فلک شد بکام ما
ای خدا قربان احسانت شوم
هزار شکر که این دنگا بدرم شد
صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار
دامان شهادت انیک گرفته است

محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
نخل امید من آخر بهر آمد صد شکر
لطف فرمود ازین رگهز آمد صد شکر
بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
بدعای اجابت اثر آمد صد شکر
نشکر آمد رازق الاحیا
شکر او از حساب افزون ست
تا خرمی باغ جهان خواهد بود
شکر کرم تر از زبان خواهد بود
که روشن سلحشی از وصل جان چشم امیدم
که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
کی توانم کردن از شکرت سر موی او
کامده از عهده شکرش بیرون
کز عهده شکرش بدر آید
برگ شگوفه ست زبان دروان ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
این چه احسان ست قربانت شوم
کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
شد شاهد مراد من از پرده آشکار
دست دعا که بود در اغوش ناله زار

تذکره

جهان آفرین ستایش و گزینش را نیایش که بخند خادین گل زمین با صحنه های نگین اشعار نشانید این
گلستان بهر تعلق نری تمام بیایه کمال ساینده کنون بگدسته بندی ریاضین تقریظات
و قطعات تاریخ می پرواز و پرده چشم نظار گیان را رشک گلستان ارم می سازد

نگین پر چشم و گوش سخنواران حیات شوقی لفظ تاریخ استاد میر نصیر غفریت

این نسخہ حدائق المعانی است
صد بحر ہنر و درین سفینہ
بشگفت عجیب گلستانے
از کثرت شعر ہائے عالی
صد و خل و درین کتاب مجموع
شعری کہ بحد ذوالجلال است
چون دید کہ سوائے سراپا
ہر جاست ستایش و در گوش
مرآت و رسم بشعر نیست
حرف صفت سیاہی عین
و روح ض کتاب خط جانان
وقت خواندن ورق چو گردد
ہر جا صفت گل و بہار است
ذکر دل عاشقان بیتاب
از روز و نراق نیست مذکور
تا وصف ضیای شمع پر نور
از نور نمی کند زبان و
اشعار مفید خط و نامہ
اشعار مثال بے مثالند
تا کہ صفتش نصیر خوانے
خوان مصرع سال صاف و سالی
اتمام کلام بر دمساکن
فکری کن و بگوئی و شاد

با جلوه نما بہشت ثانی است
صد لعل و گہر و درین خزینہ
دارد ہمہ چیز جز خزانے
جانیست برائے طعنہ خائے
جز ناخن و خل کوست مقطوع
حرز می پی دفع ہر ملال است
شکل تصویر شد سراپا
ہر صاحب ہوش حلقہ در گوش
آئینہ حیرت جہانے است
آہو گیر سیاہی عین
خضر لیست میان آب حیوان
لفظ غنچہ شگفتہ گردد
ہر مرغ نگہ ہزار زار است
پارہ کن جیب جان سیاب
کھلیست بچشم لیل و یحور
گردید و درین کتاب مسطور
خاموش شدست شمع گویا
سروح بیاض اہل خامہ
و لچپ و مفید و حسب حالند
حشرش معلوم مثل ثنائے
آمد آن انتخاب عالی
تاریخ و گردان ادا کن
محفوظ ز حین جاسد پی باد

تا اهل فلک کنند آیین

تا اهل زمین کنند تحسین

مستخرجش بخند از آن قانع آگاه ثنوی تقریب و تاریخ از تالیف حکار لوی محمد

ولی کان شد چو آئینه صفاناک
 بنظاره شود گرم و بقیاب
 بهر کو آید از هر رنگویان
 که تا از روی خوبان شاد گردد
 ولیکن ذره تسکین نیابد
 کنونش صد نوید از خرمی باد
 نقاب از رخ کشاده شاید تو
 نگار روشن ارزنگ معنی
 بی کلاشت این باغ بهارین
 چه باغی روضه رضوان مثالش
 چه مصرع معنیش سحر حلال است
 شبستانی سراپا جلوه طور
 کتابی انتخاب دفتر حسن
 نگارین نامه حسن و لطافت
 ز بس جوشد صفا از روی اوراق
 سطورش رشک بروئی بتان است
 سواد حر فمایش زلف لیل
 و وارخوشناگشته نمودار
 سواد مردک وقف نقاشش
 خط ابیض دران ابیات روشن
 از وجان یافته لفظ و معانی
 بود هر یک ز اشعار بلاغت

بحسن پاک دار روی تا پاک
 ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
 رود هر سو بر آسای خوب رویان
 دل غمدیده اش آب و گردد
 بفرقش مهر آسایش نتابد
 که گردد بیخ و غم گردد بر باد
 جمالش بر جهان انداخت پر تو
 بهار گلشن خوش رنگ معنی
 بیامی شوق پدید بیل آیین
 چه باغی مصرع رنگین نهالش
 چه معنی سر بسحر و جمال است
 بیاض صبح روشن ز دست بی نور
 بیستان شراب کوثر حسن
 ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
 پر درنگ سمن چون رنگ عشاق
 ازین رو روکش رومی بتان است
 فشانده ناهمائی مشک هر جا
 بر رنگ حلقه گیسو بر خمار
 که شد از خال خوبان التقاشش
 بود نهر روان در وسط گلشن
 تو گوئی نهر آب زندگانی
 نهال سبز گلزار بلاغت

نماید معشش نخل نمایان
 در و گلهای بود الفاظ رنگین
 بران طائر بود جانهای عشاق
 لطافت بسکه در خواندن بگوش است
 همه شعرش بشیرینی چو قند است
 کند تا طوطی و لهما نشین
 میان شعرها ترتیب نیکو
 چو این گلستان شد بسته ازین دست
 همان اشعار کاندلر شان ^{چون بگویند} حمد است
 که بچند لذت تو حید و عرفان
 چو نعت سرور عالم بخوانند
 زبانها مشعل انوار گردد
 چو از روشی منور حرف رانند
 چو اشعار سراپا بر سرانید
 چو وصف قامت موزون بخوانند
 چو بر خوانند شعر لذت و وصل
 چو آید فخر بجران بر زبانها
 چو حال عاشق و لیسوز بینند
 چو وصف دیده نمناک خوانند
 چو اشعار تن لایع برارید
 چو بر خوانند اشعار صنائع
 چو آید در نظر شعر معنی
 چو آید بر زبان شعر بهاران
 چو حال برگزینان خوانده گردد
 چو دریا بند شعر ضرب امثال

و و اثر برگها تداست انحصان
 همانا میوه اش معنی شیرین
 چو ببل نغمه زن و لهما مشتاق
 هم اول از زبان لذت بگوش است
 حلاوت در حرفش پایی بند است
 بهر حرفش شکر صد توده خرمن
 بجا هر بیت او چون بیت ابرو
 کشا و دل دهد از دیدنش دست
 همانا نورس بستان حمد است
 بزدوق پاک اهل صدق و ایقان
 بکام جان و دل لذت رسانند
 صاخ گو شها گلزار گردد
 زبان پر نور گردد و شمع مانند
 سراپا نقش غم از دل زدانید
 ز خجست سر و ماور گل بمانند
 بهر چید لب از لب که شود فصل
 زبان از الامان دارد فغانها
 بجا شی حرف آتشپاره چلند
 دمان حوض و زبان فواره مانند
 زبان چون ریشه خامه نماید
 نماید گلشن از رنگین بدائع
 شود زبان دیده اوراک اسع
 زبان را برگ گل گویند یاران
 زبی برگی زبان در مانده گردد
 بود آئینه تمثال هر حال

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ
صفائی گوهر انشا و تحسیر
پنجشده اهل انشا را بلاغت
محمد مدد بین اوصاف موفور
بمحمد شامل فرخنده فاله
چمن پیرای باغ ارحم بند
سریر آرای اقلیم فصاحت
سخنور نکته پرور نکته رانی
سخن دان و سخن سنج و سخنگو
جناب عجب در حسن خان شاکر
چنین باغی جهان آرا بیارست
بتالیفش مشقتا کشیده
فرورغم بفکر سال تالیف
ز روی لطیف بافت گوهری هفت
چو راه سال طبعش دل به پیود
خدا یا این کتاب صفحه نور
بچشم اهل بینش نور بادا

چو گلهائی شکفته رنگ در رنگ
جلای جوهر شمشیر تقریر
فنا ید مرد گو یا را بلاغت
کشید از رخ نقاب این شاه نور
بستی کامل نیکو خصای
نهال جو دراز و سر بلند
معانی دیده ز دروئی ملاحضت
بود اهل سخن را قدر دان
کریم و اکرم و خوش خلق و خوشگو
سخن یاست در بنعتهاش شاکر
که صد باغ ارم را رونما خواست
بکف تا گوهر مقصد رسیده
دو هم تا فکر زنده گونه تشریف
بگو شمع کاستان بی خیران گفت
زهی باغ ارم بافت بفرمود
بفضل عام تو کما نفخه صور
ز چشم خرده بین ستور بادا

گلرشته ریحان فصاحت سیاحت آهر بار بلاغت شریکین تقریر پیشانی هم سهام مختلف معنی و معنی

موزونی الفاظ بنظم حمد نامی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روزمر قوم فرموده
و معجرب بسته هلال در سواد و شب منظوم نموده و از آبیاری فیضانش مهشت بهشت یا
تانگی بهار پیش پا افتاده و بسازگار ای احسانش سپهر بلند آوازگی دست داده
قطعات مهر تجلی قدرتش متجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بروج رسیده
سخن سخنوران از افانیت عنایتش موزون و میان زبان آوران از اصابت پند
بصواب مقرون لایق قطعه صانعی که کمال صنعت او به گشته مصنوع آسمان زمین

آن شد از نور اختران روشن | این شد از روزه گلرخان نگین

و نگینی معانی بارتسام نعت مجرب یا نیست که مجموعه موجودات از نظم و ترتیب قافی و نظم نظام
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب این بخش بر دلیت احترام رسیده و
بود افزایش فرو بست از بحر کمال عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش ترکیب
بندی از بحر و فرو نور جمال لرا قلمه قطعه بالغی کز بلاغ فکر است او بدگشته منظوم حمسه
ایمان و نظم حسان بهین احسانش بد یافت حسن نظام و تحسان به اما بعد بر ضمیر
کاشن نظم گلچینان گلستان معانی. و چمن پیرایان بوستان سخنانی نهفته مباد
که این مجموعه جمیع آئین از رقوم مشکین نبات تانیت مشک آگین. و این ذخیره
نصارت قرین از منظوم نگین گلزار است بهار آفرین. از شگفتگی مضامین مجدائق المعانی
مقسم گردیده. و از نگینی بیان گلستان مسرت مرتم شده. نظم سازان را ساز به شرط
راطراز. حریفان را حریف نگین تذکار. ظریفان را ظریف شیرین گفتار. حدائق
سیراب. حدقه حدائق را ناب. اشعار غم زول بر دار. نغم عنادل در گلزار ابیات
توحید. بیت اسد قزیده. با اشعار مناقب منقبت قلم بد و الفقار علم. با اعلام محاسن نعت
صفحه دیبای معظم. سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار نیک
خوان گفتار. حالات عشاق. و من این آتش شتیاق. اشعار اشعار صنایع مشعر شعور
لطیف مطایبات طریبات دماغ راوده انگور. صفت فضول چهار گانه. و نشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. صاف خمخانه بهار. آهنگ صفت سرانی
غانی. و ساز مقام شناسان معانی. مواظظ و لپندیر چون قال اهل حال پرتا شیر. و
منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از موفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست بار بالیقار
ازین رو که سبحان بیابان سخنان حمایز و سبحان بزرگان آورده اند اگر سبحة الابرارش خواهند
لرا قلمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار که سوادش غمش از بیاض چمن بد از قبول گاه
فیض بد با و قبول مقبلان سخن بد مولف این تالیف لطیف مجامع این مجموعه لطیف واقف قانق
سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدر دان و انایان.
عبد الرحمن خان شاگرد که معبود در حیم را شاگرد است. و معبود که در حیم را شاگرد است

بلیت دیده حق سوی او چشم کرم شد حسن عمل عظم علم به اصحاب دانش دانند
 که در تالیف این کارنامه و انانی چه قدر تکلیف رود داده و در این بخش میباید که در ترتیب
 این نگارخانه بنیانی چه قسم تقب دیده چشم از مبصران ولی الایصار آنست که بگوشت چشم التفات
 برین بابض مشکین سواد نظر فرمایند و منت چشم مولف نهاد و زبان بدعای خیر عواقب کشانند
 راقم حروف که بنا آشنائی انشا معرفت و تبارسانی نظم معروف از محنتان مصروف حسن بیان
 و مشغوف محاسن معانی که باوصاف حسن موصوف اند و باوصاف سخن موصوف
 متقرب صنوف عطا و بوقوف خطا و مترصد لوف احسان تجسین موقوف استخوان
 که آن پسندیده ایزد در حیم و رؤف و کردگار کریم و عطوف و این برگزیده منصفان فلیسوف
 و تمیزان منکر از معروف - لرا قلمه رباعی اسی چشم کشاده بر جمال معنی و وی دیده
 شرف ز اتصال معنی به از روی صفا اگر کشائی چشمی و روشن شود سواد و خال معنی
 قطعه تاریخ جوشد مطبوع این منظوم و لکش به که دایره معنیش جوش حلاوت
 عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بسیارین نظم از روی طراوت

قطعه تاریخ غریزی گفته

عمان جو و احسان نسیان در فشان
 سخنان بدله سخن حسان نکته ران
 رمیات قصر ایش حوران آن معانی
 انبار آن جدا اول قوار با مبان
 چون خاطر سخنور بحریت دروان
 گل گل شگفت و لمان زین گلشن معانی
 بادا عزیز و لها چون شاہد جوان
 مطبوع طبع خاصان گردش میز فشان
 از روی لطف گفتا گلزار خوش بایان

چون خان عبدمنان انسان عین اعیان
 نقاد نقد معنی دانا می رمزد اعیان
 آراست باغ و لکش در تازگی ارموش
 ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل
 نظمش ز معنی ترجم سبک نظم گوهر
 آبی از و نظر احسان تازہ و مطرا
 این نوع و رس رعنا از حسن عالم آرا
 جسم فیوض احسان فیاض مصطفی خان
 تاریخ ختم آن را با لطف بگوشت القا

رشک گلزار جا بهامشوی رخ رختہ خاجا جانا موسی الا حدیب بر ابطی الله

گل شاخ معانی عید حسن
ز گلزار بلاغت چیده گلها
چمن پیرای طبعش باغی آراست
بیکسولانه رنگین و مید
بجائی یاسمن اندر بسم
ز دست حق پرست مصطفی خان
ز باغ طبع را بط کافکار است

که باشد آب جوئی فضل و احسان
ز صهبائی فصاحت خورده کما
که گلزار ارم بار و نما خواست
و گرسوسه و بالا سرشیده
بجائے غنچه گل در تکلم
سحاب طبع گردش قطره افشان
گل تاریخ باغ نو بهار است

حق میباید که چون آبیاری فضال نازل گرددسته این نسخه رنگین را برشته تمام
دست داد پس از مدتی رنگ آمیزی طبعش نگار بستن آغاز نهاد و درین اثنا جناب سید
ناصر علی نصیر ازین خاارستان جهان روی بر تافت و بگلشت گلستان جاوید افت
برق حسرت خرمین یکبانی سوخت و ناوک اندوه سینه صبر را و دخت جهانی بجزش
گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبدالاحد صاحب
استاد الا شانش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامند ریاض خل فرمودند

بحکم قضا میسر ناما صر
بگلشت گلزار حینت شتافت
برابطه ز سال وفاتش چنان

شنا سالی رمز خفته و جل
دل خلق از آتش غم تافت
بگفتا خرد او سبب تا زمان

قطعه تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

بطبع تذکره بر دل سترت افزوده
در آیدیم چو اشرف بفکر تاریخش

پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
نه پی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعه تاریخ از عبداللہ خان صحر

چون گلستان سترت طبع شد
خوش بهاری هست رنگین تذکره
صحر چون از گلشن سالش شکفت

و گلستان سترت طبع شد
قابل دیدن بود این تذکره
به بهارستان رنگارنگ گفت

خاتمه الطبعه

شیراز به بندى مجموعه سخن بجه خداوند مولف و یوان خود - کاتب و قتر شود دست که صفحه فلک
 بایات بروج و شراختم آراسته به و قطعه زمین را بنظم افراد مروج پرسته به که کاشان طریت از کتاب
 لا جواب صنعتش به و هر ماه شعریت از مثنوی نگین قدرتش به رباعی چهار عناصر در عالم سدس نظم
 واده اوست به و اشعار چهار ابعاد در بحر بسط محیط و ولایت نفاذ او قطعه آن خداوندی که بلال
 مصرعی از کتاب صنعت اوست به ملک نیا و عالم عقیقی بهیتی از مثنوی قدرت اوست به و رنگ منری
 گلزار کلام نعت سر و مطلع دو اوین کائنات به و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحه به کتاب پریش
 بذات والایش سرلمندی گرفته به و خاتمه دیوان سالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته به و افراوشیر
 از قافیه ننگ خلالت برون کشیده به فضای هدایت رسانیده به و غریقان بحر عمیق حصیان الزهر
 و ریلاکت برآورده به سفینه نجات نشانیده به چهار یار کبارش ایوان شریعت را رکان متین و
 امجادش شمع روشن شبستان به بین مثنوی رسولی که سوخته انبیاست به کتاب جهان را از و
 جداست به بصدر سالت نشینده اوست به پیغمبری مهتراننده اوست اما بعد برضما ترارباب
 علم و هنر و سر اسر بخواران نکته پرورده روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین
 که هر شعرش از مضامین شیرین جلالت آگین به و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین به و هر اش
 چمنی ست از بوستان نصارت به و درش گلشنی ست از گلستان لطافت به و فصلش غیرت فصل بهار آگین
 و آبش رنگ آب بهشت برین مثنوی کتاب لاجت افزا روح پرور به تسلی بخش خاطرهای مضطر
 پی و لهاست بستان مسرت به از ان نامش گلستان مسرت به و برق ریزی کوشش بسیار
 و سرگرمی سی به شمار نبوده به پیروز چمدان بی سوادى را و اگر عبد الرحمن خان شاگرد جمعیت یاف
 و انتظام ترکیب یافته و مطبع فیض مربع محیط خود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشه سخاوت به شیرین
 شجاعت مهر مشرق فیض سانی به ماه مطلع قدروانی جناب فاضل آسب کیم محمد جلال الدین
 صاحب ستمه المثنان و شهر لاهور کشمیری بازار بتاریخ یکم ذی الحجه سنه ۱۳۱۹ هجری

طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشا میان و نصارت

بخش دیده نظار گیان گشت

خدا و الصلوة علی رسولنا و آله

KASHMIRI
LIBRARY
No. 403
Date: 12/3/39
SRINAGAR

دیوان احمد جام - ۱۵

دیوان نعمت خان عالی - ۱۹

کلیات حزمین - ۲۰

دیوان نسیم - ۱۲

دیوان ذوق - ۱۲

دیوان غنی - ۱۲

دیوان عاشق - ۱۲

دیوان حجاز - ۱۲

دیوان صائب - ۱۲

صائب - ۱۲

دیوان ناصر علی - ۳۰

مجموع الاشعار - ۳۰

دیوان قتلوق - ۳۰

کلیات حیرت - ۱۲

دیوان ضامن - ۱۲

دیوان ترانہ - ۱۲

دیوان نوید - ۱۲

دیوان حسن - ۱۲

تبریز - ۱۲

دیوان غنی - ۱۲

۹

دیوان میر تقی میر

وعظ و اعطین کے لئے از بس مفید ہے - مصنف محنت شقا
کر کے دریا کو کوزہ میں بند کر دیا ہے - محصول ڈاک بذمہ خریدار

دیوان

حضرت خواجہ معین الدین چشتی علیہ السلام

حضور پر نور کے نام نامی سے ہر ایک بشر واقف ہے آشنایان بحر طاقیت و واقفان رموز حقیقت کیلئے
یہ کتاب ایک نعمت غیر مترقبہ ہے - صوفیان صفائش اس کو اپنا حزر جان بنائیں تو زیبا ہے قیمت ۱۳

دیوان بی دل مع نکات لے دل فار

دنیا بھر کی مشہور و معروف کتاب ہے اور جان نثار عاشقوں
کی جان - اسکی مفاہیسی کشش سے ان کے دلوں میں خاص

دولہ پیدا ہو جاتا ہے - چھپائی لکھائی

نہایت موزون - کاغذ بہت ہی

نفیس قیمت صرف ۸

دیوان مخفی زریب النسب اسکیم فار

یہ کتاب پنی زبردست شاعری کا ڈنکا بجا کر مشہور

و مقبول عوام ہے جلد منگائیے

قیمت ۵

دیوان لعل بخش محمد طالع

تاریخ جہان کشای نادری مجلد ۵

خرنیتہ الاصفیہ کامل - ۱۳

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰

۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰

۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰

۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰

۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰

کتابت کے علاوہ قسم و قسم کے فاراد و بیجا وغیرہ کتابت کے طلب

اشہاد

ماظرین بامتکین و تاجران باوقار
کی خدمت میں عرض ہے کہ ہمارا کتب خانہ عرصہ

پچاس سال سے جاری ہے جس میں ہر قسم کی کتابیں
عربی فارسی اردو پنجابی اور جملہ اقسام کے قرآن مجید سادہ و مترجم
و کتب حدیث فقہ تاریخ طب اخلاق اصول منطق معانی صرف نحو
عملیات وغیرہ وغیرہ مطبوعہ مصر استنبول بمبئی دہلی کانپور لکھنؤ وغیرہ موجود
میں اور بازاری نرخ سے مال بارعایت ارسال ہوتا ہے۔ اور کالونیٹ
واری و صفائی تعمیل فرمائشات ہوتی ہے۔ ایک دفعہ کے تجربہ سے
آپ کو ہمارے دعوے کی تصدیق ہو سکتی ہے۔ ضرور فرمائیں
کا آرڈر بھیج کر کارخانہ کی حوصلہ افزائی فرمائیے۔ اور
مفصل رعایتی فہرست ایک پیسہ کا

پوسٹ کارڈ آنے پر
ارسال کی جاتی ہے

آزائش شرط ہے

المشہد علی محمدی کمال الدین جبرائیل کتب خانہ کشمیری شہر لاہور

1950

Acc. No. 100

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

